

قبول خاطر لطف سخن خجسته

الحمد لله الذي ايام فرخنده فرجام بهارین انجام نمره همت التیام کلام یافت
القیام فصاحت انصام قاع خوش بیانی سرتاپا اعجاز طسرا دی اعنی

دیوان عینی شیری

رنجته ملک جواهر ملک نکته سنج اجل تاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران
شیر و دوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله القوی

در مطبع منشوری کشتی کابریه شمس انامیه طبع و شائع گردید

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطبوعہ سچو علیحدہ
موجودہ اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے سلام ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دورہ و این فارسی و کتب و ادب فارسی کی چند کتابیں ذیل
میں درج کرتے ہیں تا ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی و بہرہ وافی اور کٹا دین

کلیات و ادب فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ
غیر از کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع
ہوا ہے - کاغذ گندہ و لایقی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ رسمی چٹائی -

شرح دیوان حافظ - باطل معنی و مصطلحات
صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

کلیات خزین - یہ ایک مجموعہ غرائب و رنگا

از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خزین ہے اس

مجموعہ کتب ذیل متاثر ہیں - سوانح عمری حضرت

صفت - تواریخ سلاطین - قصائد نفیہ الممۃ

طہارہ - دیوان و مشنویات - معیذول - چمن

اسچمن - دشمنی و خیالات فرسنگ نامہ - تذکرہ اہل تہذیب

کلیات مرزا پیدل - اس کلیات میں چار کتابیں
ہیں - نکات پیدل - رقعات پیدل - دیوان پیدل
عنا صریح پیدل -

دیوان پیدل - اسکے حاشیہ پر نکات پیدل
اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہونچا تھا اس
ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -

کلیات سعدی شیرازی - حاوی سائل
مفصلہ و ذیل میں دیباچہ کلیات - گزرا - کلیات

برستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مرآت
طیبات برائے - خوائیم -

کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -

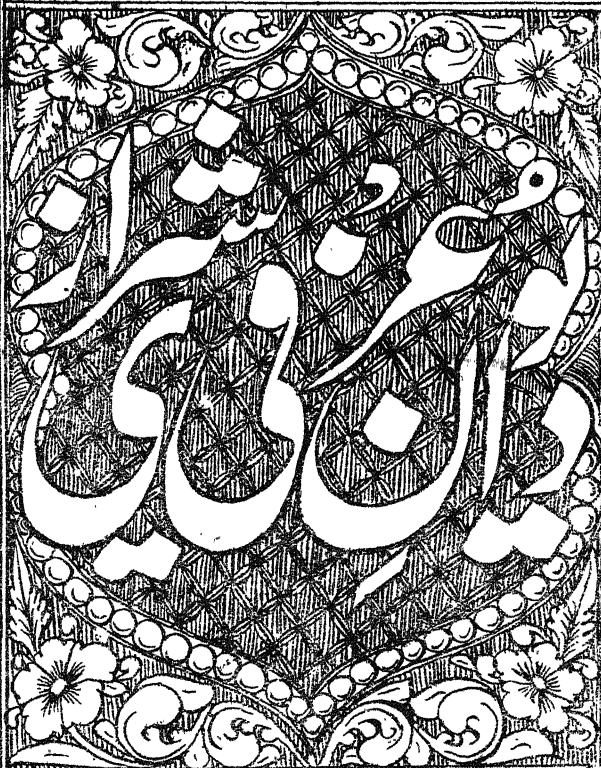
دیوان غنی - مصنفہ ماحمدا طہر تخلص غنی

دیوان محفّی - تصنیف محفّی زشتی - یہ استاد

اہل ان بھاشت نام مقام کبھی ولایت فارس میں مگر

نا وقت او کو کلام زیب البیاض کہتے ہیں تذکرہ غلام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مَدَنِي
مَدَنِي



بسم الله الرحمن الرحيم

رولیف الف

سایه گل بر شاخه گوشه دستار ما
تا به بند و صد گره بر رشته زار ما
بانگ عصیان میزدنا قوس استغفار ما
جوش بتخال شفاعت بر لب نار ما
ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

تحفه مرهم نگیرد سیئه افکار ما
باغچه دار در دواج سمه کوه زویر کو
مالب آلوده بهر تو به بکشایم لیک
آتش افروز تپ بهر گز کس ندید
مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق

ساکن میخانه ما با تش عرقی زانکه نیست
چشمه نور و صفا در سایه دیوار ما

یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را
از هم دعا بگویند یاران شادمان را
گر می دهد بهر کس نرمی و دهان را
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را
تا آنکه جوید از غیر و ز خود دنیا بد آن را
طوفان بود معلم دریا سبیل روان را

بی مهر و دوستدارم نه کین دشمنان را
غم میکشد عناق من بهر شتاب دارم
مستانه گر بنا کنم عیسم بکن که شوقش
گفتم بگوش توفیق کای دشمن دوست
گفتم دوست نیست کز پا در افکینش
آوازه گیت در سربور دادی محبت

<p>عرفی بگیتے از غلد آمد که باز گردد فاصل که تازه پرواز گم سازد آشپز را</p>	
<p>در غار مجزا افتد عیسای از درمان ما صد شب بید است و هر گوشه ترزدان ما گر نمود کفر دارد شایه ایمان ما هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما آمد و رفت نظر در دیده حیران ما میکند آلودگی پر بهیز از دامان ما</p>	<p>تو شد از نقشه علت نهد در جان ما آبروی شمع را بیوده نتوان نختن ما خجل اما سخن و صنعت مشاطه است ز خیمه برداشتیم و فتنه کردیم لبیک چشم اگر بازست و گر پوشیده از نیم گسلد نی در عصمت پاک ما نمیم کز ناموس و تنگ</p>
<p>معنی روشن بردن میجو بشدم عرفی زودل در سیاهای می ننگید چشمه حیوان ما</p>	
<p>جلوه مردم آزاد حرام است اینجا طائر بی نفس و دام کدام است اینجا صنعت راه روان لغزش کدام است اینجا صبح آن ناحیه قیامت کدام است اینجا طفل راشیده باز بچه حرام است اینجا مشعل طور کند افکن بام است اینجا نشد الحمد که این زمره عام است اینجا زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا سر این مسئله نکشای که خام است اینجا</p>	<p>کوی عشقت همه دانه دانه است اینجا هر که بگذشت درین کوی به بنداق است آنکه هر گام بلغزید درین کوی بر رفت عشرت بزم تو زانست که محنت بر ماست بروز از عشق مجنم سر که اے شیخ حرم شوق موسی چه که آن مه جو بر آید بر بام در حرم ذکر بتی دیر نشین غاص نیست عشق نبشست ز یاد در ره جویای قریب سر تقدیر دران نشاء رسد شعله بگویش</p>
<p>عرفی از هر دو جهان می رسد لا ادریست همه جاد حشی از انست که رام است اینجا</p>	
<p>عدادت بادل من با دهر آلوده نشان را کو با من صحبت غم نمیکند بیگانه خویشان را</p>	<p>بجز زایش بلامرهم مباد و اسینه ریشاز را همین بریگان نکان را که دل هم صحبتی مانند</p>

دلی حد چشمهای از دلم سر آمد و شادام نه باسن بایکی از اهل دل خود دوستی میکن	که حکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان را مگر در سینه آسودگان اندازد ایشان را
---	---

برو عر فی به کوی سیمان پزمرده مرهم که اینجا بانگ هنر نیست آفت سینه ریشاز	
---	--

گفت و گو به عم یعقوب بود پیشه ما اندر ان بیشه که با شیر دحم آفت نیست کو بکن صنعت ما داشت و که فرق بسی در دل ما غنم دنیا غم معشوق شود	بوسه پیراهن یوسف و دهر اندیشه ما رو به از بیلک رم کند از بیشه ما قوت بازو و دل می طلبد تیشه ما باده گر خام بود بخت کند شیشه ما
---	---

عر فی افسانه تراستی مجبوری بفرخت لشرا محمد که آزاد شد از پیشه ما	
---	--

بدیر آبی از حرم صوفی که می برقع کشود اینجا بجان رنگی که اینجا در دل اسامیان بینی محبت شمع بزم قدس ما پر وانه میرون بیاور زمره رندان به بیابانی دمی درش بهر سوئی روم بوسه چراغ کشته آید	از اینجا آئینه میجویی کمی خواران نمود اینجا مغان نیز بود اما صفای می نرود اینجا چه حال است این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا که بدستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا مگر دقتی مزار گشتگان عشق بود اینجا
--	---

نوا به نغمه منصور عر فی نفر سیدانی دلی تن زن که خاموشند ارباب شهو اینجا	
--	--

نداد نور شزاره چراغ هسته ما عنایت صدها رو کفر مانکند سیر قنادی ما برش میساید بر نیمه مازان کرشمه مبارد دعای که عشق باز و بقلب ما عر فی	گلایه خیز ز شاخ دراز دست ما اگر کمال پذیرد صنم پرست ما کلاه فخر بلند بر بود پست ما که چشم شاه عشقت نیمه مست ما بطاق عرش نشیند غبار هست ما
--	---

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را کین را بمهر مفرودش از عشق دوست شن تا که فروشم آخر بے سود گوهر مهر من بلبل بهستم اتا درین گلستان پر داسے شستم نیست انا بموسم گل بشنو ترانه عشق اے بلبل بلاغت عشقم بیست افکند و پیش در دخت	آخر سپارشته کن بیدر و پاسبان را زین بهتر کز گیر باران خورده دال را هر چند گفته باشم من دوستم زیان را در روز بد نهادم بکیاد آشیلان را آب دهم و گلشن آتش کند چنان را بیدار ساز گوشت در خواب کن نجبان را سلطان شکار را غریب شد ملازمان را
---	--

عرفی نکر و صیدی در دشت معرفت یک بنشانم پیر نادک بر بسته زه کمان را	از بس که در سعادت دیدم مثالها با آنکه هیچ مطلب ممکن روان شد آنجاست برگ عیش که هر سو نشاندند مشغول در خویش چوستان عشق باثر در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض صدره کشود دیده و بشناخت چشم عقل گر گرفت ز طاق دل دوستان ولی
---	--

عرفی دگر با بختن بیغان نشست کز جام جم شراب کند در سفاها	
--	--

تره تر شنه بزم با شکر چکار مرا عز نشاط تا شایس از بهشت وصال ز بهر کادش دل اهل درد نیش طلب مرا فریب دهنده و نیم گوید ز ناز غریبت کو فر نمی چشیدم آه	دراز باد شمع با سحر چکار مرا بقیت کم و بیش شمع چکار مرا من و نگاه تو با نیش شمع چکار مرا ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا با تش دل دواغ جگر چکار مرا
--	--

<p>سین و شستن افغان بیدنه در شب غم انجمی منجی مرغ سحر چکار مرا</p>	<p>سین و شستن افغان بیدنه در شب غم انجمی منجی مرغ سحر چکار مرا</p>
<p>چرا از عرفی جانب از سر نمی طلبی قدا که تیغ تو جانم بسر چکار مرا</p>	<p>چرا از عرفی جانب از سر نمی طلبی قدا که تیغ تو جانم بسر چکار مرا</p>
<p>چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا براه عشق نگیرم ز شوق بان بری فغان ز نشاء و دل بهیج کزین شادم نه رام مردم اهل نه صید مرشد شه ز بیم قننه شادوی چو کور کان بهیچ که آرزوی دل آورد در کنار مرا که فنی پیاده شمار ندان سوار مرا که با هیچ کام نیارد با انتظار مرا نشسته ام که نشیمی کند شکار مرا غمت گرفته در آغوش در کنار مرا</p>	<p>چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا براه عشق نگیرم ز شوق بان بری فغان ز نشاء و دل بهیج کزین شادم نه رام مردم اهل نه صید مرشد شه ز بیم قننه شادوی چو کور کان بهیچ که آرزوی دل آورد در کنار مرا که فنی پیاده شمار ندان سوار مرا که با هیچ کام نیارد با انتظار مرا نشسته ام که نشیمی کند شکار مرا غمت گرفته در آغوش در کنار مرا</p>
<p>میا بملک عدم آبخنان کن عرفی که بنیغی تشنه درین دیار مرا</p>	<p>میا بملک عدم آبخنان کن عرفی که بنیغی تشنه درین دیار مرا</p>
<p>از ناله و شبنامه اثر برده ایم ما سرسای عافیت نشناسیم که ازل باد مرا در گونزد و بیدم چه باک راهی که خضر داشت ز حشر دور بود سود متاع ما چه بود کز دیار عمر ناموس گریه ای سحر برده ایم ما در گرم سیر عشق بسیر برده ایم ما کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما لب تشنگی ز راه در برده ایم ما مرغان تشنگی دهن تر برده ایم ما</p>	<p>از ناله و شبنامه اثر برده ایم ما سرسای عافیت نشناسیم که ازل باد مرا در گونزد و بیدم چه باک راهی که خضر داشت ز حشر دور بود سود متاع ما چه بود کز دیار عمر ناموس گریه ای سحر برده ایم ما در گرم سیر عشق بسیر برده ایم ما کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما لب تشنگی ز راه در برده ایم ما مرغان تشنگی دهن تر برده ایم ما</p>
<p>خامی زلفت عرفی در ششیم بکمره بر بنشین که آبرو سفر برده ایم ما</p>	<p>خامی زلفت عرفی در ششیم بکمره بر بنشین که آبرو سفر برده ایم ما</p>
<p>تا تیز کرده بیاست نگاه را اسی ردی غم سیاه که از شرم گریه ام تلخی بعیش او ز ساند طلال من هرگز بهم فتاد بصحای معرفت خود با خلوق تا بنایم عطا به دست صد بیت سست بر دل عاشق گناه را بر پشت پای دوخته چشم سیاه را از ماتم گدا چه زیان عید شاه را با برق در معالجه دیدم گناه را ثابت گزنجویش دو عالم گناه را</p>	<p>تا تیز کرده بیاست نگاه را اسی ردی غم سیاه که از شرم گریه ام تلخی بعیش او ز ساند طلال من هرگز بهم فتاد بصحای معرفت خود با خلوق تا بنایم عطا به دست صد بیت سست بر دل عاشق گناه را بر پشت پای دوخته چشم سیاه را از ماتم گدا چه زیان عید شاه را با برق در معالجه دیدم گناه را ثابت گزنجویش دو عالم گناه را</p>
<p>در دل نگاه دار سرا سیمه آه را</p>	<p>عرفی طبع مدار از خودی دوست</p>

<p>منم که یافته ام ذوق صحبت غم را تر لاف صبر بے نادم طعنه هزن بلدت ابد از زخم او دل را مشرود هوای باغ محبت یغایتی گرم است</p>	<p>بصبح عید و بهم و عده شام ما تم را هر دلی که طامت پلاست ملزم را که داد بے اثری انتقال مرهم را که باج سبزه ندید است دبی شجر را</p>
<p>قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد بخلوتیک تصور نبود محرم را</p>	
<p>از تو نوشت و داد دل آرمیده را شادم که در طبعین خاصی بگنده ام الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق آورده ام به کف سبز لعلی که بود لم</p>	<p>غناهای شمشیر و صدره دریده را هر زده از دود دل آرمیده را که باج بتو شای نبود صلح دیده را شب کرده صبح عاقبتی ناومیده را</p>
<p>عرفی بزیر تنگ شو مضطرب که هست اجرے و گر شهید بخون طعیده را</p>	
<p>فارغیم ای عالمان حشر از احسان شما و ندیم ای سید دیوان جز از انابت بود نیست از خمر ز آلودگی ای سبزه ارکان راه عشق آفتاب باطلوع از مشرق شرب بنود رفته رفته کار خود می ساز ختم تا پای کار شب گذشت جام می لبتی نکردی ز ابد دوست عدل او سینه ریشان گر بختد مرهم عرض مال او منان بر می کشان بخت از تبسم بر سر خویان بر امانت نهند</p>	<p>کشت و کار ما نمی گنجید بمران شما من صبور می کرده می آیم بدیوان شما دست کوثر می فشانند گرد دیوان شما فارغیم ای مصریان از راه کفان شما اگر بگشتی دستگیرم فیض احسان شما مجلس بزدان نداده طاقت شان شما طاق کسری میکند چاک گریبان شما خراج یک بزم شراب ماست سامان شما این طامت بانگ هست از ننگان شما</p>
<p>سوزش عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق شرم حرم بد نشا بد رویه هران شما</p>	

و لم در کعبه رو کرد و بهت جوید از در لعل
تو افلاطون می اندیشه را چنین حسین مفسر
مثالی گوشت عامی صفت برادر از آن نقشه
اگر بامیر محمل رمزی از دیر معانی گویم
خدا را خالق که کینه صوفی برندان ده
چون خون آلوده فردا خیرم و برگرداد گروم

که خواهد ماندش از بی کعبه در طح منزلیها
در آن وادی که جز حسرت ندانی حال شکلا
جبال کعبه نتوان دید طے ناکرده نمر لعل
جرس بکشاید و نا قوس بر بند و به محملها
که ایوانها بسیارند و بیا را این در محملها
ششیدان محبت راز حسرت نشان شود و دلهما

تا شاد دوستی عرفی و لیکن دای بر جانت
اگر برادر دانه پیش نظر تو فین حائلها

بگاه جلوه از آن ماه روے زیبارا
نظر کمال دل آن پر غرور نکشاید
امید سخرت بس مرا که هم امروز
باین جمال چو آنی برون به جبر عشق
لبست بجنده مرا نمی کشد چه بد بختم
جو یوسفم گذر و در بهشت بر صفت حور

که جان ز شرم نماید ز آستین مارا
که سیر دیده نه بیند مستاع یغبارا
که می کشند غمت انتقام فردا را
ز کام خلق برم لذت تا شاد را
که داده خوی اجل بخت من میسار را
نشان دهم بتو هر گام صد زینجا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تو که ز گیسو گنج ریز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
بذوق کعبه زندان کجاست خلوت شیخ
بلائے وید و دل راز پشته تابانم
بلند بختی زره داغ می کندم

هوا سے باغ کجا طائر کباب کجا
سرور باد کجا نشاء شباب کجا
حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا
کسے نگویدم ای خان دمان خراب کجا
و گر نه زره کجا مهر آفتاب کجا

تو اے عشق ابد می سرور عرفی و عشق
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا کی بجای تو من و بیا ریاان را این مزار است که صد چو توره و در وقت جمله در شتی نوح اندر یقان در خواب بحث بار و قبول بت ترا بچ است چون اثر در تو کند عشق که اعجاز سچ	تا کی بجای تو من و بیا ریاان را که تو ام و زبرد طرح کنی ایوان را و در هرگز نه نشانی قضا طوفان را در نه از کفر تو بوی نبود ایمان را مرد را جان دهد آدم نکند حیوان را
--	---

جس دین را چه کسا داده عرفی در پیش که بجز مرده ز حافظ تحس و قرآن را	
---	--

وله	
هیچ گدا و شام ز خورشید روشن است مارا بکام خویش بید و دلش بسخت در خلوتی که دختر ز نیست عیش نیست در روزگار نیست رسوای کسب و حسد	گر قادی بجای چرخش چرخش بشام ما دشمن که هیچگاه سب و ابکام ما و غنیمت غنیمت شهر ز عیش و دام ما در گوش چون تو برساند پیام ما

وله	
دادم بچشم او دل اندوه پیشه را ای مدعی بگوش که حکم گرفته است در بستیون بصورت شیر که نگاه کن فرهاد اچه ذوق که او با وجود دل	غافل گشت حی شکند ز و پیشه را عشق همیشه دامن حسن همیشه را بنا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی بسین سر و گی گشت ماه تاب اشب که در غزل تنها دیم شیشه را	
---	--

اگر ختم آنک شب در خواب کردم با با شرا صبا از گویایی که روز در تربت مجنون بر آمد جان ز تنم آن لعن بچوید جوان مرغی ز غیبت بچ و تابا قناد و یگای جان من	ادب کی میکند ارد تا بوسه ستایش را کند آتش نشان چون نفع نکرده آتش را که از دایمی شود از او و جوید آتش را همانا دست امید کس دارد عفت آتش را
---	--

ز سنگین قدم هرگز بروی آستان نهند
اگر تا که شب نماند بوسیده با شمع استانش را

و لم گشت غمهای جهان عرقی طلبکارش
پدربال غم افستم تا بگر با نغم نشانش را

خیز و جلوه آب ده سرو چین را از را
صورت حال چون شود بر تو خیال که بچو بس
آه که طبل جنگ زد و آنکه بگاه آشنی
تا حرم فرشتگان از دل دین تهنی شود
ای که کشود جسم جان در طلب حقیقه
آب و هوا زیاده کن با غمی نیاز را
ناز تو جنبش از قلم چو کشتای را از را
چاشنی ستم و بد طاعت الم گداز را
رخصت جلوه بده حمله نشین ناز را
طرف نقاب بر فلک بردگره جاز را

خسرت نادر کند تلخ بکام و لیران
عرقی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند بوس بپسراغ دگر مرا
گر بوی گل بسوزد و آغوش که داده اند
مشتاق شمع طورم و هر دم بچوم شوق
هر حرمی که میکنم از وی سراغ دوست
رسوا کند در شکوه داغ دگر مرا
از بهر بوی دوست داغ دگر مرا
آلوده می کند بچراغ دگر مرا
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرقی نوا جو که حریفان بلبل اند
هر دم کش منقبضه ز داغ دگر مرا

در باغ طبیعت بهشت ویم تادم را
نوبت بن افتاد بگویند که دوران
در بحث اول عشق تصرف نتوان کرد
الماس بود طعنه شتو از جگر را
در دونه چو با این دین تلخ بچندم
ما سجد بر سایه دیوار کشتیم
عرقی ختم دل گر طلب جان کند از تو
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
آرایشی از تو بکشد مستدحم را
در خون کشد این ستمگر بران حکم را
بیهوده نبرد بر آب بده تنخ ستم را
بس عوطه که در دهر دم باغ ادم را
از به او بان پر سن حرم گاه صغیر را
ز هزار بر افشان و مرغان دل غم را

<p>عشق کوتاهه بیابان جنون آورد مرا از می طامات خوش لایق مقام طلب کجاست در بستم کن خدایا تا ثانی کشته مسار میروم اندر شیره ام در کعبه از دیر معنان</p>	<p>تشنه سازد بر لب دریائے خون آورد مرا تا بهوش از نعمت های از غنون آورد مرا تا که از شرم گنه دو نفع بردن آورد مرا می برو بار می نمیدانم که چون آورد مرا</p>
<p>گر بنام عرفی از عقل و حرد معذور دار من باین واوی نه خود آیم جنون آورد مرا</p>	
<p>در نو بار باوه نوشد کسے چرا مرفان چنین بشوق و بهاران چنین بزدن سرشته معالیه در دست شمتست صد و ششم خون بجل و تشنه دوست هم چون دمیدم عنایت توفیق حکمتست</p>	<p>می در پیال از بهر فروشد کسے چرا همراه بلبستان مخروشد کسے چرا با دشمنان بهر بچو شد کسے چرا این بے خمار باوه نوشد کسے چرا در تنگنای تزع نکو شد کسے چرا</p>
<p>هم دوستیست عرفی و هم رفیع و همی عجب فنیست دوست بیوشد کسے چرا</p>	
<p>چراغ عشق بگلخن شود و نیل مرا ز باغ وصل شتر خواهم آفتد که دهند روای گیس گیس ران مساز محتاجم علاج تشنگیم خون دل کند در نه چگونه باوردم آید ز اهل حسن وفا فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق و لم ز جور خیانت عالم کشد در نه</p>	<p>بکشت گلخن خود می برد خلیل مرا کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا که منفعل نکند بال جبر قلیل مرا ز روی لب گذرد بند سلسیل مرا نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا بر نشاندن جان میکند بخیل مرا نیش گزوستم مردم اخیل مرا</p>
<p>کجاست عرفی مجنون که تا ز یا نه او ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا</p>	
<p>نیکیش دوست عشوه کن ز کس نی پرست</p>	<p>ایسکده کرشمه کن گوشه محرم مرا</p>

آمده فوج تازه جمل شهادت آنرو خیز و سماع شوق کن چند بکمر عافیت دلفن شکن فروش را بر دل کن شمع کشت	خیز و شراب داشته ده غمره نیز مست در شکنی بگوش دل زمره است را یادمانه ده ز لوقا عده شکست را
---	--

گرم زیارت حرم گشت زنجیری دلی یاسمن است بر زبان عرفی بت پرست	
--	--

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا تا بحال من کند اندیشه بطلنش زان حجاب افتاد زین چنانچه نمی ناید بر دل گفتگو های دل شوریده ام باطل بران گریه را وقت بکار آتشی باعث است حسن و ناز و عشوه خواب در دم از شرم عذاب	مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا پیش او در آتش اندازید منیر اب مرا دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا بره از بهوشمندی هست مجذوب مرا در نه یوسف در گریه است یعقوب مرا حسن الهیت دهد آزار محبوب مرا
--	--

ناصروری گر کند عرفی دلم عیش من ناصروری شرط اصل است ایوب مرا	
--	--

ردیف الباء الموحده	
--------------------	--

دل چو بغم شاد زیت مهر و وفا از و طلب یا بد عای غیر در دراز و درازی مخواه چون روش عهد ما کرده فلک از گون آنکه کشید یک شراب و مطلب و صفات	غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب تشنه رسی چو سیر زهر فنا از و طلب و آنکه خورد و نوش زهر در دود و از و طلب
--	--

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفی قتاب مطلب اگر لای و پوست خیز و بیا از و طلب	
---	--

صد قول یک ز فرطی می کنم مشب مجنون ترا قلیله اجابت ز دعا بود تا کی طلب ز وادی راحت کنم دور	مست نه باندا ز می میکنم مشب هنگام دعا روی بک میکنم مشب این ناله درین مرحله میکنم مشب
---	--

<p>آن خنده که وی ساغر جم داشت بخورشید نکشود در گشت و شنودم به مشایخ همت نه متاعیست که از روتقا عطا</p>	<p>بر جام جم و ثلبس کے میکنم مشب آن وار و دست دیا و دست نه میکنم مشب این ز فرس با حاتم طے میکنم مشب</p>
<p>عربی لباسن در دبا فغان بشود دست</p>	<p>این نار بفرموده میکنم مشب</p>
<p>روایت التاء الفوقانیہ</p>	<p>روایت التاء الفوقانیہ</p>
<p>بر میان فتنه شوخی طرف دایا نی شکست ملک حسن از شیوه خالی گشت آگشتم خراب شکر طالع میکنم با آنکه از باجم فکست گر سیل داشت و گر موسی کرد معنی گداست شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد هر که با آن ناسلمان یک زمان بکشد قابل هیچ محبت کس نیاید در وجود</p>	<p>ترکناز غمزه هر صوفی ایا نی شکست کافرستانی بهم روتا مسلمان شکست زانکه هر خاری باجم در گشتانی شکست هر که دست از آبرو شکست و لبانی شکست نومسلمانی در آمد فوج ایا نی شکست با خدای خویش در هر گام بیانی شکست رنگ روئے خویش را هر کس درستانی شکست</p>
<p>تا دل عربی شکست آشوب در عالم قناد این و موسی بود پنداری سلیمانی شکست</p>	<p>تا دل عربی شکست آشوب در عالم قناد این و موسی بود پنداری سلیمانی شکست</p>
<p>من لعل آن گل که گلایش همه خوانست خونم به نگوریز که بیدار محبت دیوانه عشق که این شاہد سر مست کوثر لب خلط جگر تشنه فرست از صید بخون گشته میریز که صبا آتش چو دوسر چپہ کد است میریز</p>	<p>مرغابی آن بجر که آبش همه خوانست آشوب نشانست با آبش همه خوانست حسنش همه جریست حجابش همه خوانست در بادیه عشق که آبش همه خوانست آرایش خنجر و رکابش همه خوانست صحرای محبت که سر آبش همه خوانست</p>
<p>عربی حشم دل باز نه پرسی که دل با مست که در جام جوابش همه خوانست</p>	<p>عربی حشم دل باز نه پرسی که دل با مست که در جام جوابش همه خوانست</p>

گوزن دل جمع دارا نکس که باشن نیست
در حصار غایت بی ذوق را اگر امیت
گوش مغرولست در غلوت که ارباب راز
بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
دوستی با دشمنم بے بهره هباز نیکو نیست
بس که در کاحم اثر کرده است وق اتفاق
بس که لغت میسر م از دشمنهای غمت
در پذیرد صد غم و نکشایم از ناموس لب
در عشقت ای طلیب در دواز حمت کش

هر که خود را دوست میدارد بدشمنیست
آنکه ز ذوق قفسه دریا بد باشن دشمنست
دو دشمن غلوت ایشان بر وزن دشمنست
آنکه در آتش بود بانار این دشمنست
دوستی دوستند ام در نه دشمن نیست
یا ورم باید که زاهد با بر دشمن نیست
همچو جانش دوستند ام هر که باشن دشمنست
دل با تم دوست اما لب با دشمن نیست
هر که این غارش فلد و پاسبوزن دشمنست

در نیکو صحبت عرفی بسج صومعه
کو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمنست

ناج زدرگ بودش فتنه از بهر خود دوست
معنی تجربه شناس دره تجرید بگر
در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست
گر شود بام بدل شخص بدل نشود
حسد نیست از نادی سر دم بگذاخت

فتنه نیست که در زیر کلاه نداشت
تا بدانی که ترا ظلم عدالت دراست
من که دی هر که نگو یا فتم اهر فز بدست
هر کجا یا صنم آمد نربان یا صداست
این مرا ولایت که بر تبت او هم صداست

دلم هندسه عرفی است اشعار مرا
هر چه زمین باغ بر دید گل بر کعبه است

دل

چنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
ده خواهی باش تا از غم بر دل آدم کن
که گویم سر این معنی که نور حسن دوست
هم سندر باش هم ماهی که در حیوان عشق

خوش سروکاری از ان بد خود را آتش است
آنچه در جام و سبودارم میا آتش است
با دماغ ماگل و چشم سونی آتش است
روی در با لب بیلن قدر دریا آتش است

دوست را محکوم کس بدین بود چنانوز تر	در نه در جان زینجا شرم و سودا آتش است
حسن جنبی نیست کما نرا سیم و زر باشد بها	خان و دان کاروانی را زینجا آتش است

عربی از اندیشه میوه باز آچاره است	
سر زشتیت مابشت جاودان یا آتش است	

خبری خواهم ازان کوی که اغوازی است	از برون عرض نیازی ز درون نازی است
گاه گاهی بدعا یک دو بساطی در باز	عشق این شیوه ضرورتی نابازی است
پایه های زمین لیل عشرت بشنو	در مصیبت کده هم مرغ خوش آری است
آتشین بال و پر دم و در آرزو فقس	گوندانم که مرا زحمت پروازی است
جستی دید هوای خوش و پرواز گرفت	لیک سکیں چه خبر داشت که شبنامی است

عربی آن زلف بکدست گمندی که است	
مانده چین بر سر چین در خم اندازی است	

هرگز مگو که کعبه ز تخته خوشتر است	هر جا که هست جلوه جاننا خوشتر است
با بر عین حدیث محبت رواست یک	در دام طائر حرم این دانه خوشتر است
شیخ و زاهد خوش بود انا درین دور	چشم گل است شیشه و پیانه خوشتر است
گرد و غبار باد کشته فتنه گل کند	ساخته گشته بگونه میخانه خوشتر است
گر خط دوستی بشناسی سخن شمع	اول محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که خرم داد نیست فیض نیست	زانه و مرد به صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشم کرشمه است	هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت کله مندان بی ادب	در کیش من ز مکر گدایانه خوشتر است

عربی مثال بیده احوال دل مگو	
کز ناله های بے اثر افسانه خوشتر است	

هوش اگر ناخن ز نذر بدول شرابا است	در سبوازمی نمی گردد خار و خواب است
ایکله گوی باعث غم خوی گلین بدی باش	غم نوبی باکی ندارم در نه خود اسباب است

گر نمی از دم بوجدلت ز آرزو منم کن
از خیالات هر شمع بام در دل روشن است
ایده آن بید رو کا نیشد که اهل عشق را
ست و قطره آب ای دیده برین تابلی

در دل عاشق هزاران مطلب است
باه گو طالع مشود کوی من متاب است
عافیت با نردون و کاسودگی و خواب است
در سقال هر سلی کوی بر عهدین آب است

دل نمی کن عرفی این خم را بدل نتوان گذشت
دوستان را اگر نباشد دشمنان را تاب است

گر نخل وفا بر بند پر چشم تری هست
هر چند رسد آیت یاس از درد و دیوار
منکر نشوی گر بغلط دم زخم از عشق
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
هرگز قدم غم زالم دور نبود است

تاریشه دوا بست امید مری هست
بر بام و در دوست پریشان نظری هست
این نشان را اگر نبود یادگری هست
صد و هشتاد و یک بادی خبری هست
شاد نیست که ادراسر و برگ سفری هست

تا گفت بموسی بتور از دل عرفی
دانست که از ناصیه غازه تری هست

منم که طاعت بت از دم گشت نیست
اگر چه حسن عمل نیست ابراهیم نیست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
کنار گشت و لب جو بنم زیان دارد

اگر کعبه عبادت کنم گشت نیست
که چشم اهل مروت بغفل ز گشت نیست
که این بنو مکافات من بهشت نیست
میان دایره نعم کنار گشت نیست

بگیر آینه عرفی بین سراجام
که هر چه صورت حال تو سر زشت نیست

خاموشی من قفل نهان شده عشق است
دیوانه دل من که درد فتنه زند خویش
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
صد و شصت نور عقل که خاری کشد از پای

افشای من گریه متانه عشق است
نجیست که آرایش مرا نه عشق است
این زلف بدیشان شده شاه عشق است
اینها گل است که بیگانه عشق است

از غفلت

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق هر شیخ که در انجمن دهر برافروخت	اینها همه آرایش افسانه عشق است بگر آتش طویرست که پروانه عشق است
	عرفی دل افتاده ام از کعبه جو جوئی دیر لیست که او فرشتگانم خانه عشق است
زبان زنکته فردا ندور از من باقیست گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت کسی که محرم باد صباست میدانند ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک نماند قاعده مهر کو کین نهجیان	بصاعت سخن آفر شد سخن باقیست هنر از شیخ بکشند و انجمن باقیست که با وجود خزان بوی باسمن باقیست هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست ولی عداوت پر ویزد کون باقیست
	مگو که هیچ لعل نماند عرفی را تقله گر نبودش بخوشتن باقیست
ششم بختش و روزم بزاغ خانی رفت ز ناز آند و دوا نم و لے نیایم باز هنر از رخنه بدام و مر از ساده دله نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات مقرر بان همه بیگانه اند بر در دوست	خوش که مدت عمرم به بینوئی رفت که این معامله با طبع روشنائی رفت تمام عمر باندیشه ربائی رفت اگر چه عقل زدن بال روشنائی رفت غور بود که نامش به آشنائی رفت
	ز شیخ صومعه حتم نشان عرفی گفت باستان برهن بر چهره سالی رفت
دلم تقبله اسلام مائل افتاد است در معامله و رکو چه ایست با مرهم بدر میرود ای کعبه جور هست فریاد طواف کعبه مبادا که نا امید شوم من از فریب عمارت گدا شدم ورنه	صد هزار اش من از کفر غافل افتاد است که صد مسیح بیک زخم سبیل قواء است که مست خوابی آتش بر محل قواء است بد و گنبد که جازه در گل افتاد است هزاره گنج بوی رائه دل افتاد است

با کتاب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بسا حل افتاد است هزار پایه گله ترز سائل افتاد است	چگونه گریه بچشم حیرانم ز بار و ز سبک مایه دان شهیدانم ز بحر جود گریه که تشنه در طلب است
---	---

باستان محبت شهید شد عسکری بر پهنه بدر کعبه بسمل افتاد است	
--	--

در دیش جهانم و بهادر نفس ماست بیگانه ز غنائیدن شکر گیس ماست خاموشی جاوید فغان جرس ماست در باغ تنناثر پیش رس ماست در باغ دعا می که تسمیش نفس ماست	ما تشنه لب چینه حیوان نفس ماست آن زهر پرستی که بود در شرستان آن کعبه روانیم که در بادیه راز از لذت امید تماشا می تو مرون مرغان اجابت همه بر نان کبابان
--	--

عربی کس ما هر که بود حیل فرشتیت در بی کسی آویز که به گفت کس ماست	
---	--

فتنه انگیز بود آتش و بهانه مست ندید ساغر هشیار چو پیانه مست هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست مصالحیت دان طلبی و روسه فرزانه مست مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست	مست و بد خویم و به صحبت جانانه مست همه محتاج شرابیم و دمنه ساقی عدل قول از باب خود گشت صد غرض مست ابله مست خرویشیه بهشیار کیست مست شور عالم همه جمعیت در آن زگرش شوخ
---	--

دوش با عربی دیوانه زد مباحی چید چه بلا فیض و به صحبت دیوانه مست	
--	--

هر ورق مائده صد طبق است طفل نادانم و اول سبق است خانه طالع من تنگ شوق است شیشه دول ز عیش پر عرق است	آتشین لاله دل صد ورق است عشق منی خوانم و میگرم زار حرف مقصود نیکر یزد زود گل غنم ز آتش من میجو شد
--	--

<p>از کتاب که منش در خواندم لوح محفوظ تخت تین ورق است</p>	
<p>عربی از عیب تو گفتم مرج هر چه در حق تو گویند حق است</p>	
<p>نه گفتن نه شنودن بان و گوش نیست می که میرود امر و زور و گوی و دو کون بجمله که اسیران شدند خون جگر نوا صد که گویند مرده زنده کند</p>	
<p>نم جنازه عربی بدوش می نازم که ساق خورش محبت بر دوش منست</p>	
<p>داریم غنیمتی که سفرها در دم است فیر و زغام من که سحرها در دم است این تخیل خشک یکه شرها در دم است این ناله حنین که اثرها در دم است زین موج خیز فتنه که سرها در دم است و اقیست دلخ ناکه طغیانها در دم است</p>	<p>نوشتم شربت که شکرها در دم است صد رویشست در تن تیره را در دم در طبع صد که شمه و تحر یک جلوه نیست طالع مبین که بر اثر یاس میرود خیز اسی شمال بخت که ز ورق بردن بیم که مرد است هر که نهد و اخ بر جگر</p>
<p>عربی عیب دوستی از شهره چه غم عیب است دوستی که نیرها در دم است</p>	
<p>دین در دوزان زیاده که پایان بودم است پهلوتی کنند زامکان که لازم است ما دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است ناوان جیل بخیر دان معلوم است در ویش را معامله با جود نعم است معلوم شد ز کوششش خونی که حرم است</p>	<p>زربا فراع گفته مایه معلم است آنانکه لاف مرتبه قرب میزنند مردم اگر چه نقل نفیض خرد کنند هر نکته که هست بوجهی توان شناخت ما خود ز کبر تکبر محبت ردیم یک هر چند شرم دوست خلافت قبول کرد</p>

شردگانی که جنون را بمهرم کاری هست
تفضل الماس بیارید که زخمشم دل ما
انقدر سنگدلی نیست گمانم به سنگ
ای میجا اثری بافت نیست طواف
نه باندازه بازوست کندم بیبات
من ترا نمی نشود گراوب آموز کلیم
محرم خلوتی عاشق زجر اغش نه شمع
ولم آن کافر عایت که در گوشه دیر

درد و یا دل سود از دوه بازاری هست
سر بس گشته دهن بر سر گفتاری هست
مگر از راه تو دریای اجل خاری هست
استجانی بکن اینک دل بخاری هست
دردن با کوشش بایم سر و کاری هست
ما چه داریم که حرمانی و دیداری هست
آفتاب از زرد سایه دیواری هست
پیر گردید و ندانست که زنار بی هست

غمزه چون تیغ ز تلب بکشی عرفی
که بحسین تو کیفیت زنار بی هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است
مرا که شغل هم آغوشی ست باز ناز
باین که کعبه نمایان شود ز پانوشین
فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی
هزار دیر بدل دارم از صدمه محمود

کجا دماغ می ناب نغمه چنگ است
اگر بسجده دهم دست دوستی ننگ است
که نیم گام جدائی هزار فرنگ است
ببانه بخود آغاز کرد در جنگ است
لباس کعبه بدو شمرده که بس جنگ است

ببانه جویو عرفی نیاز عادت کرد
باشتی مردا کنون که صلح هم جنگ است

مرد بادیه گردی که زرق و شیدانی است
زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم
دماغ یوسف اگر ترکند گفت پیرد
آفتاب میکشد ایدل تمام حوله شو
چنین که بروم شمشیر دوشنه می غلظم
شید عا طفت آن که شمه ام که مهر

بر شکی مطلب کان لباس رعنائی است
کفایت از ادب آموزی تقاضائی است
این شراب که در ساعتاشائی است
که باز وقت شراب و کرمیه پائی است
حسود را رسد ار گویدم که هر جانی است
تمام نقش طرازی و شمد آرائی است

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق	خیال بے ادبی در نگاه رسوائی است
گو که غیبت گنه کار تر از من عسری	که این حدیث گرانمایه لاف بکنائی است
معجز زن در دلی خیال آن لب میگون گذشت	آب حیوان بین که اردو یای آتش چون گذشت
تا دله آورد و این فتنها بر دوا شتم	از گرانبزاری به بلر خاطر گردون گذشت
با من گریان چه داری رو که تازه یک من	هر قدم به باید از صد و جلد و جیون گذشت
در درون باغ عشرت عمر با گذشت لبیک	عمر دیگر در پریشانی زخم از بیرون گذشت
کاروان عمر با کش توش دارد یا ربود	دایم از سیلاب هر وجو بار خون گذشت
نفس پا بنایدت گزنا که سبے گم میکنی	کز که اسفل طرف عرفی آمد و محزون گذشت
ده که از دو خشن این چاک گریبان فرست	این شکافیت که نادان ایران فرست
بحال تن از شرم نیاید سر و	جان آنکس که ز بجران تو آسان فرست
لذتے یافت کام و کم از ناک او	کز گلدوی هو سم چاشنی جان فرست
رفت آن آفت دین از برم ای خوش یا	تا به بینم که چهار بر سر ایان فرست
همست آن بود که کب نشسته به سر در عرفی	ورنه صد بار به سر نشسته حیوان فرست
کسیکه دیده مجلس تو آشنا کرد است	نه از برای تو از بهر خود عا کرد است
بین چه آفت جانی که هر که دید ترا	که شیخ صومعه بانفس خود صفا کرد است
یار باده و آماده ساز مجلس عیش	بدانکه در به دل روی در قفا کرد است
کسیکه روی وی از قبله گشت در دم برگ	بر دشور که بر خوشن جفا کرد است
کسی که بهر جفا تو کرد و خو بستم	که هر چه با من کرد و کیا کرد است
اگر چه کشته لطفم ساز معذورم	که دم بدم بکبت آورده و رها کرد است
چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش	

گرت محنت چند افکند به درویش	غمین مشوک ستم سایه ها کرد است
ز نورزاده مرا چشم و طلعت خورشید	بکوی سرمه فردشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه است	
که اختراع سخن های آشنا کرد است	

هرگاه که از مهر کین میل تو بیش است	اول نمک سینه ما باش که ریش است
معشوق در آغوش دیر آینه و کوف	از بس که دلم شیفته ز شتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت	در کشش صحبت بیگانه و خویش است
دائم که شفیق اند طیبان بگه لبیک	مرا هم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی	
دائم قدیم چند ازین قافله پیش است	

وله	
-----	--

اگر بند گو دلم محراث این فسانه چیست	مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست
نازم تنوسن ستم او که هیچ گاه	آگر نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مراد اسیران نمیدهد	حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طوف حرم کعبه دل فیض سید هد	ای زایر حرم عرض از طوف خانه چیست
نالم چنان به درو کز و خون چکد ولی	دل گویدم چنانچه بود این ترانه چیست
من هست غوطه در تیره دریا که آتشتم	آگر نیم که شعله کدام وزبانه چیست

عرفی شکایت از ستم بار بی غمی است	
شرمی ز اهل درد بد از این فسانه چیست	

حسنت نیازمند تماشای ناز نیست	اما ز ذوق جلوه خود به نیاز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است	ز انو گز مکن که در نقشه باز نیست
پیان سے گسل اگر کار مشکل است	ره رومول اگر نشوره دراز نیست
دائم دلم ز نفست	این موم باز ز نقش و زنج گداز نیست

لفظیت خوشدلی که معینت نامید مغرور بدگر شکند نان امتیاز	اندوه معنی که به نفطس نیاز نیست والا اگر وظیفه خود امتیاز نیست
	عرفی تمیز نیک و بد از خود قری است هر جا رعونت نبود احترام نیست
نازنده جهان از تو به آلاش آفت تا دیده فلک شیوه آفت گری تو باید همه آفت شد اگر است عشقه چند آنکه دلم آفت عشقت طلب نیست	ای آفت آسایش و آسایش آفت یک لحظه تیانند ز فرمایش آفت راضی نشود عشق با آلاش آفت در حوصله عشق تو گنجایش آفت
	آراسته از آفت نازت دل عرفی اسے نازول آرا تیر آرایش آفت
من نگویم که درین شهر تنگاری هست حد من نیست که در پیش تو گویم سخن گو اوج چشم من و نار میو شان رخ دوست ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا مردم کار که عشق هنرمندانند	همه دانند که بار آفتو بازاری هست دوست و اندک مراقبت گفتاری هست این نگاه هست که شایسته دیداری هست به بقدر هست که در سایه دیواری هست بیتون گر بنگا فند دگر کاری هست
	دل عرفی نه یک قطره خون فولاد است از ستم سیر مشو کو دگر آزار هست
ممنون ترک تازی گردون لال نیست هرگز نیا مدش غلط محله بسر صد لاله زار داغ شکفت است بدلم هر دل ترا نکد و یا بنگ آشنا	آماوه هزار شبنون دل من است بیوده گرد وادی مجنون دل من است برگ چین ز صدا قرون دل من است درمانده فسانه افسون دل من است
	در دور و هر سینه عرفی و جام زهر در هم شوق شیشه پر خون دل من است

دل رایت اضطراب بشکت	لطف گهر عتاب بشکت
پیام آفتاب بشکت وردیده فتنه خواب بشکت صد شیشه پر گلاب بشکت سخت که در کباب بشکت از غایت اضطراب بشکت در زیر لبم چو آب بشکت	بدست من استین بر افشاند زلفت بجهان فگنده آشوب پیغام وصال در دو اعظم این ناله که در جگر شکستیم صد گوهر از وقت اظهار گفته که دلت شکسته کیست

عربی دل ما جو طره یار
در خیمه پنج و تاب بشکت

این شعله دل نام دگرست معایت هر کس که به درنگ شیدایت شجاعت بے آبی ایام بکشد و فنا عیت صد لغزه مستانه طلبگار معایت بر بستن لب موجب صد گونه صدایت هر جیده و کان و دوزخ و حال معایت	از شوق که این ناله گرامتایه معایت در مهر که عشق زبون شو که درین زرم زمین باغ مجو بهره که هر میوه که چنند سیاب بود محفل در گوش تو در گوش شنوا جوی که در بزم تامل تا عشق بازار دلم شعله فروشد
--	--

عربی نیکی از جیب برادر سستی
این محل عیبت که بردوش و عیبت

تا قیامت جان فراموش است ایجا دل گم آنکه در هر نیمه گامش طو صد منزل گم تنگ قلم در هجوم لذت قائل گم کعبه که محل نشین نیست از محل گم تا در دل می شنوا اما کلید دل گم عقل رهبر هدایت اندیشه هائل گم	کوی حقیقت اینکه در هر گام صد عاقل گم خود چه راست اینکه در صد سال یک منزل گم لذت جان دادیم بنده که در روز جزا یا در دل هست اگر دل نیست این گویند اینکه میگویند در یامی کشاید دست سخت در هجوم چاره اندیشی عربی گشته گم
--	---

گلدرسته فریب بدست نگاه اوست
 نه بر آب داده نیش ملاست گیاه اوست
 این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست
 بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست
 آنجا که جلوه گاه زینماست جاه اوست
 ایجان او بخشش است که این جلوه گاه اوست
 آن غایت نصبت شهید نگاه اوست

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
 با نغم و گشت باغ محبت که سر بسهر
 مرغان قدس گردش جوش میزنند
 آن رهروی بساده تبرک قلعن است
 یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
 در سینه بی اجازت اویش ازین مباحث
 عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک

گفتم که رشمه ات دل عرفی بخون کشید
 گفتک از کرمه برس که گوید گناه اوست

هر انتقاشش پائره قفل را تم است
 غافل مباش آن نفسی بود این دم است
 هر تاله را خراشی و هر گریه را تم است
 صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر خنده در یک کاشیده غم است
 دل زنده سازد در سحر و مراسم
 حیف است حیف بس کن ای کاش و دل
 با غیبت گریه در جگر تشنه ام کران

هر کس که دید عرفی و این شور با به دیو
 غافل ز زیر پرده غایبش که یک کم است

که کشید تو نصیبش ز آرا میدن نیست
 درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
 که میوه بر سر شاخست دست چیدن نیست
 که زین زیاده مرا تاب آرسیدن نیست

و لم بزخم توان داد بی طبعیدن نیست
 گذشت او سوختم از انتظار باز دیدن نیست
 ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن
 ز تر بسم بگذرا به مسج دم ز نمار

و لم کتاب شد از قصه محبت
 گو گو که مرا طاق شندیل نیست

شب نده داریت تراز خواب غفلت است
 دل بد کن که شش حب از به طاعت است

آنی که پای تابست عجب طاعت است
 خواهی بعبه رو کن خواهی بسو منات

بیرون بود جلالت تلخی و صبح و ذم
بگذار اسلام و دعای ضرور نیست
غافل مرد که تا در بیت الحرام عشق

رو در قبول با همه از روی عادت است
این شیوه ها وسیله مهر و محبت است
صد منزلت منزل اول قیامت است

عرفی خوان باشا عجب فصل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشانه محبوسم با منتهی مجنون کیست
از فسون عاقبت بر سیر و زم روی زرد
بر سر فرها که جام محبت بنجود است
از جفای که تواند میکند گردن همان

صد شرابم است در صغر که انما خون کیست
در مزاج کس بخار دوزخ و افقون کیست
سایه شیرین و زخم تیشه گلگون کیست
سوزم از غیرت که آئین بودن گردون کیست

گوهر از آب دلتش رایک و اندر چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی یا در مکنون کیست

ما هم نه نهالیت که خوشید بر او است
مرعی که جرم را شرف از نسبت او بود
که زهر فشانند به گیس که زنده آتش
نقصان او نیست که آیمخته با شمع
غم سمره بیان رفت نه فقیم به منش
هرگز که از خاک شیدان تو خیزد
عشق از طلب صحبت عنوان بود آزاد

طلوبی اخس زیبا چینی کسین شجر او است
چاروب حرم گاه صنم بال و بر او است
زین گونه بسے قبیها و شرک او است
پروانه که امید قنار را بر او است
بادی ز ازل آمده دهم سفر او است
صد قافله در دایه بر اثر او است
ز بهرست که دست بهوش در کمر او است

از طعن کس آزرده نگر دو دل عرفی
داعی که نوزد نگر بر عکراوست

دوشمن ناگفته سیر از وصل و سببش گشت
مروه ام زمین غم که تا که تیشه هاروی خلد
آنکه دوشمن دست او سجاده و تسبیح داشت

لیک شادم کرد فغان و محفلش خانه پیش گشت
دوشمن چون دل با خیال دست هم آغوش گشت
جام می برکت بردن اندر سبب دوشمن گشت

جان دل دیدند هر که با نقاشی در سخن	این تمامی چشم گردیدن سر سرگوش شست
من خدنگ ناله شب وز دیدم از لذت بدل	غافلان گویند عری از فغان خاموش گشت
ای دل حدیث هب شنیدن ز بهر حبیت ای عیش غم که مرهم آسایش من است کشت و فای غیر که بهست ای نسیم وصل این دست را سوم نسیم شست شعله آب	ز بهرست در پیاله حبشیدن ز بهر حبیت دور خم سینم نرم غلیدن ز بهر حبیت چندین بشوره زار وزیدن ز بهر حبیت این بهنزه دمیده و میدن ز بهر حبیت
عری بخار عشق غذا بیت بس ایلم	جای بکش مذهب کشیدن ز بهر حبیت
سنبله کولاله را در بر کشد کیسوی تست آهوی سستی که در بستان حسن است هوشه غیر ساحری که از استین افشانند فسون ادب مشهدی کاخا سیج آید بامید هلاک شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او	لاله کو در کنار سنبلی آید روی تست دمدم برغشوه غلطه نرگس دلجوی تست آتش اعجاز مهر و غنچه جادوی تست در گمان ناکس شمرنده گرد کوی تست آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
عری آرد وصف ز باکش سود و کس گواشی نکرد	پس کرا هوش و خبر آشفته از کیسوی تست
صومعه دیدم بحر مست و بروت باو نیست بفضل رباب سینه زندگانی میکنند وصف جنت که کین ای برضوان کدوستان است تنیست یزد در مصیبت پیش عجب است عجب دانه طاوس کمتر بین که در گلزار عشق در جهان دوستی دوزخ زمان دودستان بی ستون باز فیض نور حسن آئینه است	جز غصای آبنوس شانه و شمشاد نیست لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست سر و سوسن بیشمار است و کیه آزاد نیست عمید را در شهر نارسم مبارکباد نیست غیر بلبل عید دام و دانه و حیات نیست این لغت کز دمی بیابی مغنی بیداد نیست جیشه باز کچه بیاد کف فرهاد نیست

	عاقبت سوز آتش عرفی بدو رخ حیف نیست گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست	
این رشته بانگشت نهیچی که در دست این مسئله در نسخه محمود و آواز است کان منیچر مست است و صومعه باز است بینم که خداوند کسے بنده گذار است باور نتوان کرد که در خنک باز است		بیدار گروے تو اندازہ راز است عشق آفت سلطان بود آرایش بنده یارب تو نگهدار دل غلو تیان را خبر نایب حسرت چکد از ہر سترہ ہر گاہ این قہقہہ عیش کہ با کبک دل باست
	ہر چند کہ عرفی ہے تحقیق شباب است مشاب پدنیال کہ او بیدہ تاز است	
باز این چہ تا و کست کہ عشق از کین زود است از بس کہ قفس بہ بیسار و مین زود است مہر یکہ عشق بر لب جان خرم زود است بوی کد ام منیچر بر مغزین زود است		خوش مطہم بخون و بہر مہر جنین زود است مشکل کہ مرگ روے بیدان ناہند نیشہ ست زہر دادہ معشوق کا و کاو ناقص عشق مینمزم ورقص می کہم
	عرفی نماند ہیچ بزدیشیش سرے از بسکہ بارہ بائن خلوت نشین زود است	
کہ از بالش امید مکیہ گاہ منت دمی کہ نشن تو آلودہ نگاہ منت گمان برم کہ بسہ نامہ گناہ منت بجز متاع محبت کہ در پناہ منت		مگر زمانہ اسیر کنند آہ من است ز دیدن ہوس پاک بین شود چون شتر صحیفہ کہ فکر دو باب حمت پاک دو عالم از اثر شعلہ جالت سوخت
	ولہ	
بر اہل محبت دل خرمند حرام است بے چاشنی آن لب چون قند حرام است در شرع ملامت زدگان پسند حرام است		بار اطراب موعظت و پسند حرام است در ندب با تشہ لبان شربت کو فر ناصح مکتال لب کہ گنہگار نگر دے

چندین شمر نخل برومند حرام است غیر از نظر لطف خداوند حرام است شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است دشنام حلال است و شکر خند حرام است صیدی که نشسته درین بند حرام است	در آرزوی وصل که در باغ محبت دارم هوس دیدن های که بر دیش محرومی یعقوب از آنست که بگزید یار بچه بلا نیست که در ندیه بخت بان زندان غم باش که در شرع محبت
--	---

عرفی بود از میکرده درد قدح نوشش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

که آتش تب شو قمه آنچنان تیز است که دامن ماهمه این طره دل آویز است اگر چه گنجه شیرین بدوش پرویز است که بهمنانی گردن نصیب شبدر است از شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است	ازان ز شربت صلح بود ای بر بنیز است چو زلف باز کنی ناله خیزد از دلها ز طره مشک بدامن کوکب باشد سمند شعی چه پیوده رانی ای فرهاد چگونه مانع نظاره ام شو که مرا
--	---

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل تمهیر است

بوفامتهاست وارد بخش بجا است ناز است عشوه مست نه چه در آوا است هر قدر گویند مستغنی و بیله پر است چهره زیباست داری قیامت عداست انچه مار با بخت آن آمد میدناست	زوجه میخواهی دلاگر نارواست ناست ایکه گوئی با اسیران شیوه های ادب است حال ما آن نازنین گر چه بداند نیست لیک چون فخری عالمی راده چه کم دارن ز حسن ورود در سینه میانه چه غم گر جان برود
---	--

عرفی از بزم است اگر زاری کند بیو به نیست
ناله بے اختیار و گریه بجا است نیست

مرگ این طائفه بسیار زبان دیش است که فراموشیم از دست عنان دیش است	شب عشاق روز بزرگ ان دیش است من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
---	--

چه غم از پرده دریا غنیمت مرا	اگر بر انداختن نام و نشان در پیش است
بروای عقل من منطق و حکمت پیشم	اگر در انتحار غنهای فلان در پیش است

رفت عری ز بے عقل و بجای نرسید	
گر چه صد مرحله کون و مکان در پیش است	

گرنه نخورده ز منت انفعال چیست	ای خون شرم رنجیده این رنگ آل چیست
که لازم است با ده کشیدن ز جام زر	مقصود تو اگر انیس است تصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من	اگر به نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عری از غم آن طفل خرد سال	
معلوم مانده که برین اقبال چیست	

هم صومعه را فیض بدستور نمائند است	هم گوشه آشکده را نور نمائند است
بے نشاء ذوقی نبود خفته و بیدار	در صومعه و میکده و مخمور نمائند است
بیار تو کوش ز زندگی از شدت درد است	اسید بلا کش بدیم صومعه نمائند است
با ورنه غم گر چه انا الحق زده کنز عشق	صدر از وگر در دلی رنجور نمائند است
نام تو چه چیست و چه بلندش چه مرا است	بس شهره آفاق که مشهور نمائند است

عری ارنی گوشه است نه مونس	
دیر است که این قاعده در طور نمائند است	

کسی که بر اثر مدعای خویشین است	کشیده تیغ ستم در تقای خویشین است
کس که مایه امکان و شان مطلب وید	اگر لول نشیند بجای خویشین است
چنان ز قیض قناعت بعیش مشغولم	که نفس کام طلب در غذای خویشین است
هزار مچره بنمود عشق و عقل جهول	هنوز است اندیشهای خویشین است

عبدل فطرت عری است هست ساقی	
که حاتم و گران و گداای خویشین است	

اگر بدیم طلبید مغیبه حور سرشت	بیم دوزخ برم از یاد جو امید بهشت
-------------------------------	----------------------------------

<p>ننگی چیده که این گوشه دنا رجا است میفرودان بت خسته که باز رجا است مانند داند که سر کوچه خمار رجا است اگر بدنام که کثایده اسرار رجا است</p>	<p>غزلی گفته ام آن باعث گفتار رجا است یک سبوی بد صومعه آرام که دگر خرمین آن ده دنیا بجوی گو بفروش کام اول بستر برنهم اندر طلبش</p>
--	---

<p>عرفی از پرده برون شو که جهان مکر است این تماشا بسرا پرده پندار رجا است</p>
--

<p>که برگزیده توفیق جان آگاه است برسیان خود اکنون قتاده در صفا است که هر چه در دشاخ بود منوجه ما است گناه حوصله تنگ ظرف بی تها است که آستانه جانان دل در ده ما است ازین چه باک که صد کوه قنده در ده ما است</p>	<p>رسید فرده و قاصد مقیم خرگه است کسیکه چاه بلامت براه میکند از شیخ شهر نشین و علم با آموز خروش و دلوله عالمان شهر آشوب ز طرف در که دارا نتیجه مطلب مقیم شهر غنقا است محل عشاق</p>
---	---

<p>مباش غمزه عرفی که زلف قامت دوست جزای همت عالی و دست کو تر است</p>

<p>دشمن کدام و مطلب زین کار و بار چیست این عین تارده و کوی این شرمار چیست بس دم مزن که این خوش آن ناگوار چیست ابراهیل روزگار غم روزگار چیست معشوق چون شناخته است انتظار چیست امید پرده پوشیت از راز و اچ چیست بس عیب زاهدان مشعب شعاع چیست من رسته ام بگور غم اهل کنا چیست</p>	<p>مست آدم مبعثر که این کار چیست چون خار و گل ز شاخچه عدل سید چیست نام زهر چشم و هم نکه از باب خوبی است غم خفته چه خورد اما ز خوان عشق اندیشه در حرم وصال رست منتظر تورا ز خود نفقت بسته ز راز دار نظم جهان جو بوقلمونست در یو درنگ افتاد در میان اگر داب کشتیم</p>
---	--

<p>ترک جان درده آن سر دروان اینم نیست جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم باغبان را از عشوه گل دل گرفت آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز صفته به زریا نیست مگر اهرار منزل صلح میان تو دراز است فغان شوق مارا تماشا که خود نشناسد</p>	<p>عشق اگر رخ نه قیمت جان اینم نیست کا بچه محصول زمینست و زیان اینم نیست در نه پیر مردگی بیم خزان اینم نیست دل قوی دارد که دستان جهان اینم نیست در نه چون باد بیرون و گران اینم نیست در نه در دین تو با کیش مغان اینم نیست در نه آرایش گلزار جهان اینم نیست</p>
---	---

<p>آن خفته که از تو مرا القاس نیست که خلق پاسبان ستاع سلامت اند با گفته دیساز که گفتار پرده است شرم آدم براه برد بر غلط کنم منزل شناس عشق گرامی بود و نه</p>	<p>خضر تو فین مگر راهبرت شد عرفی در نه خود بر بیری نام و نشان اینم نیست</p>
--	---

<p>عربی بش که لغت علم کو بهی کن کز دست دشمنان ترکانا سپاس نیست</p>	<p>تا هست آدم ملک دلم و شناس نیست محنت متاع ماست که محتاج باس نیست هر نکته که گفته شود بے لباس نیست در نه براه عشق کس بے هراس نیست منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست</p>
--	---

<p>مراد و خضر عان گیر باید از چپ دست عجب که با دم آید ز راحت اندیشه بلک صدق گنه را بصف و شهنی است بیوه که رسد دست امید دارم کن ز بس که نور چالش زیر ده می جوشد زان من که دیدند طائران جسد چو در وجود خود را مردی نیامد هیچ</p>	<p>که کج روی کنم در نه حرم را خطا است که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است جزاء جرم درین خطه جز و گاه را با است که دست کوثر و شاخ بلند و ام بلا است نیافتم که نقاش حریر و باد صبا است که هر کو که شنیدم شاختم که کجا است عرق زنا صید بیرون جلد که کثرم کجا است</p>
--	--

<p>باد می نسرو مایه دل سپند عرفی که این شاع زبون باز مانده یغاست</p>	
<p>کز پریشانی فغان از سیر کفان برخواست تشنگی از هر طرف جو می بخوان برخواست تا در هر باغ نکشادیم رفوان برخواست بهر دل تغیم کرد از بهر ایمان برخواست وام را در یوزره تا گرفت انسان برخواست لیک دردی از شهادت نامی انسان برخواست</p>	<p>بر دل یوسف نمی در گنج زندان برخواست ده که از لبهای من آید ز ارفغان نکند باغبان عشق باد عوی برضوان گفت خیز عشق را تا زدم که شاه حسن در بزم ازل بے نیازی کن که گمرو کوچه افتادگی تا دل تحت اثری از کشتگان عشق خست</p>
<p>شد با نوح علم بسی رود بدل عرفی بناد کین محیط از اسبج سالم بود طوفان برخواست</p>	
<p>در حاکمیت عشق نفیس مجادفت حیف است که نهان بود آن جن طافت گو محبت شهر مکن ترک خلافت بر حوصله عشق بخش تیغ ظرافت گر چشمه کوثر گمش صرف لطافت</p>	<p>صد شکر کز اقبال غم در شکر آفت هر چند که در خورد جلال نظری است تا دختر در دست در آغوش تصید هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد آلودگی از دهنم دور گردد</p>
<p>در عشق چه یک گام و چه صد مصله عرفی تا شوق نباشد نشود طماعت</p>	
<p>در نه مقصود من افتاده دنبال نیست شکوه من همه از جانب اهل نیست قتله همزاد من و مادری همال نیست گر بخت نگرے نامه اعمال نیست</p>	<p>در دنیا یافت زبیدی اقبال نیست با قضا سینه من صاف نگردد هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد استی که دو عالم بیت ز نار دوست</p>
<p>عرفی اصلاحت پریشایم از یاد ببر کا نچه ادبار بود پیش من اقبال نیست</p>	

<p>نخست طلب و طالع امید بلند است نماز فرموده بادم ز جیشید بلند است از سایه نشینان گل و سید بلند است از محفل به نغمه تا سپید بلند است</p>	<p>ما کو کبر رحمت جاوید بلند است آوازه رندی بجان پست نگرود ما گلشنیان بس که زید نامی راحت چون شیو نیان همدی مانگر فتند</p>
<p>عربی خبر از جبهه معشوق ندارد با دره بگویند که خورشید بلند است</p>	
<p>بیش آمدن از نخت کشش از طرف است جز بندگی شاه جهان کان شرف است ای آنکه شان پایی زن نوره دفت است دولت خرم داد که فتح از طرف است هر جا که دعا است آفریند و است تو گوهر اقبال و عالم صدق است تعبیر جز این نیست که عالم بدق است آن بنده که پرورده آب علف است</p>	<p>نخت جم و کاوس عنائش بکف است وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد با ساز و نوا باش بین تا چه سرور دم بشکسته عدد نامه فتح تو نوشتم چون شبنمی آخر صفت اعدا که بعالم عالم جوگیر و گرفته وطن خویش در خواب شب آلوده بخون دیدند گشت این قول نه کذب است کجا دیده باشد</p>
<p>عربی چه میگفت که آن مقبل ناچیز دانسته که راهش بدل مر شرف است</p>	
<p>هر جا که دل گم شده در خانه عشق است آن دل شود آباد که در پناه عشق است هر کس که درین باوید و بوانه عشق است این جو صله مخی کش پیانه عشق است با او نه نشینند که بیگانه عشق است</p>	<p>منزل گردلها همه کاشانه عشق است ویرانه جاوید بماند دل به عشق فرزانه در آید به بری خانه مقصود پیانه نه هر فلک مصلح سازد هر کس بلش گرم شود چشم تبسم</p>
<p>عربی دل درین باخته و خوش ادب باش اینها شکر کاشتن دانه عشق است</p>	

از نور یار چون نفسم خانه روشنت
نازدم بغیض عشق که در خاک آفتاب و دیر
از حسن دوست و مبدوم امرا گفتن است
صد شیخ سوختم که خرد و پیش بر دمد
ای شیخ شهرتیره دلا ترا چراغ باش
نحرم چه اگر از الم سبب نفسی است
گفته از عشق غیب دولت روشنی دلی

بیرون برید شیخ که کاشانه روشنت
چشم و چراغ شمع به پروانه روشنت
هر چند قدر گوهر یک دانه روشنت
پنداشتم که دیده فرزانه روشنت
و لای بازیگر به دستار روشنت
و غیبت این که بر دل دیوانه روشنت
آتش بخان دمان زده و خانه روشنت

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست

عذر خطای ما و دم دیوانه روشنت

عند شش روزگار دست برد آتش است
خان دمان عالمی از آتش حشش به بخت
بستان عشق را بیدل بر و آب حیات

صاف آتش حسن و خورشید بر آتش است
در شمار خانه سوز روز برد آتش است
این محتاج آماج بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود اصرار نیست

صید عشق از مقام باشد نیم خور و آتش است

خون ناب آتشین ز سر گذشته است
مرغ هوا غلام و تا پر گشوده ام
من داده ام عشق تو دل بزبان خلق
دل صید پر گشته کنون کار باقتضاست
بر عیش تلخ من میرا سدی مدعی حسد
هر که که دیده ام گل روی خیال دوست

دین سیل آتش از بکر من گذشته است
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است
دائم کجایت از خطر من گذشته است
کار از فغان و اندر من گذشته است
سیلاب زهر بر شکر من گذشته است
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا به صحبت عرفی سزد که او

عیش ز پای بهر من گذشته است

بیکفان چینی گوشه بیت الحزن است

هر کجا بوی گل باد و سازد چین است

<p>بنده اودیم اگر زاهد و گریه برین است این سخن نیز نه اندر ازده و در اک منست هر که در جامه ما بود گدای کفن است تازه برخاسته این شعله آتش من است</p>	<p>هر که از بندگی خویش مرا باز خرد حدی حسن تو با دراک نشاید هست هر که را قدم ما نبود در ره عشق عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>
<p>صله شعر بر عری شکر آرد طوطی خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است</p>	
<p>ناشودار عشوه گر من گذشته است بر ناله بے اثر من گذشته است عمرش بختن خبر من گذشته است حدیثه آب غم ز سر من گذشته است کان قننه خوی بر اثر من گذشته است</p>	<p>صد فوج عشوه از نظر من گذشته است چون نگذرد بجز که از راه تجرید سجاره عافیت که زدی تا بریده ام شادی بدست گر بمن آدم را یافت هر جا که بگذرم بطلب نفس بای غم</p>
<p>عربی بزم قفس بران نظم گوهرش کاجا حکایت از نظر من گذشته است</p>	
<p>زندگی تلخ است با حیران هلاکم بهتر است جای مرا هم بر جاحی برگ تا کم بهتر است من که در دوش بزدان هلاکم بهتر است</p>	<p>دورم از کوی تو جا در زیر ظالم بهتر است من که بخرچ خوارم مرهم راحت پیوسته گر بختی از فراغم سوخته منت من</p>
<p>ره با میدم ده عرفی که بی باکم بسته من صلاح خویش دادم تر تا کم بهتر است</p>	
<p>داغ بهشت صحبت مرا هم که آشناست بیگانه می نموده بچدم که آشناست بنایک ز مردم عالم که آشناست بیگانه دارم میردا هم که آشناست دارو ندا و عیسی مریم که آشناست</p>	<p>از بس که جور کرد بدل عم که آشناست ناطه کنند بے ادبان وادی غرور گر آشنای کسی است که اهل بیتش نیست از بس که دلدیده ز بیگانگان بود رحمت کش طبیب که بیار عشق را</p>

اره تا ابد بجان نبرد عجم که آشناست	از بس که زخمهاست درین بینای اهل
	عرفی تو آشنای سحر طرب مجوی
	محکم به بد بستن ماتم که آشناست
صدره این لبست و کشاد منزل لب دیاد است بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است در نفس منتخب آنست که با فریاد است	لب فرو بستن ناصح گر به بر باد است گل حسن تو بود در همه با فصل بهار آدمی راز همه چیز نفس منتخب است
	عرفی از تو به زخمی کرد و بماند محجوب
	تو به زنده خرابات شکست افتاد است
کفر نیز از کین ما بگر بخت تخم عیش از زمین ما بگر بخت نفس و اسپین ما بگر بخت نگه شر بکین ما بگر بخت سایه از بهمنشین ما بگر بخت اوب از آستین ما بگر بخت نام آزار نکین ما بگر بخت	خنده و عشق دین ما بگر بخت بس گوشت را بر گریه تشنگار در دم تزع یار غم کردیم باز کردیم دیده بر رخ دوست ز آتش دل چسب را غبر کردیم شوق دیدار حله آورد دسته از آستین بدون کردیم
	دست عرفی آفتاب راز کشود
	خسرد تیز بین ما بگر بخت
دیده نکشایم مگر وقتی که آیم سوگو دست گر با راتم نباشد خضعت از سر کوی دوست عهد این شود دیده مشکین بخت کوی دوست گر نیاید و کوی که دارم بوی دوست	گر شوم محروم صد سال از نگاه رو گو دست تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع ای میحاز از لطفم بزی بر سر من از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن
	کس نمی پیچد ز عرص مهر عرفی منع بس
	من رزل پرسیده ام او بشناسد خوی دوست

<p>حی میخانه که از درد شو و شر صاف است امام شهر ز سر جوش خم نه پرستند خدمت می و مطرب رگم روی چه عجب لباس صورت اگر و اثر گون کنم بیند خیال مغیبه می برم که غمزه او گرفته آنکه نبشتم و سبب طاعت</p>	<p>به محبت ندی قطره که اسرافست نزاع بر سره شیشه های ناصافست که شیوه دانی شدن حسین و صافست که خر قه پشمی جامه طلا بافست بلاء صومعه دایران قات تا قاتست قبول کردن در قین نه شرط انصافست</p>
--	--

<p>اگر بصحبت عسری سپه و شبی بگوش پیبه فرونه که سر سیر لافست</p>
--

<p>صد شکر که بتخانه اندیشه خراب است با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است سیرانی و لب تشنگی از هم نشناسیم حرامی مرا شوق دهد نشاء مقصود گر کباب دل من نزد تفتنه فروز توفیق بهانه است اگر عازم راهی</p>	<p>تا قوس نش در گرد باره تاب است محتاجی مردم همه زالنوی حساب است نیست که آسایش باغبین خراب است بس فتنه فرومردنه دانست کباب است معذور همید ارکه در جنگ عقاب است ابتاب که سر مایه توفیق شاپ است</p>
---	--

<p>وی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی جو یای رموز است دلی بیده یاب است</p>

<p>جز در باده وصل و دل استوار دوست قاتل چنین خوش است که بے رحم تر شود صدق شهید شربت و کین شهید عشق هرگز بار لطف خندان ستم نبود بر سر کلاه عزت عشقم حرام آباد</p>	<p>کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست از التماس دشمن و زاعت سیار دوست آنهم سعی عمره مردم شکار دوست در بوستان حسن همیشه بار دوست گردقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>
--	---

<p>عرفی بکمال نزاع رسیدی و به شدی شربت نیاید از دل امیدوار دوست</p>
--

از بس که زخمهاست درین بینای بزل	ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست
عرفی تو آشناتناسی طرب مجوی	مکمل بجهت بستن ماتم که آشناست
لب فر دشتن ناصح گر چه بر باد است	صدره این لبست و نشاد فر لب دیا د است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار	بلبل باغ تو از شوق بهارم ز ادا است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است	در نفس منتخب آنست که با فریاد است
عرفی از تو به ز می کرد با ندر مجوب	تو به ز ندر خرابات شکست افتاد است
نفره ز عشق دین ما بگر بخت	کفر نیز از کین ما بگر بخت
بس که شد ابر گریر آتشبار	تخم عیش از زمین ما بگر بخت
در دم تزع یار غم کردیم	نفس و اسپین ما بگر بخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شکر کین ما بگر بخت
ز آتش دل چو سراغ بر کوخ	سایه از منشین ما بگر بخت
شوق دیدار حله آورد	اوب از آستین ما بگر بخت
دسته از آستین بردن کردیم	نام آزار کین ما بگر بخت
دست عرفی نقاب را از کشود	خسرد تیز بین ما بگر بخت
گر شوم محروم صد سال از نگاه ریگدوست	دیده نکشایم مگر وقتی که ایم سود دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع	گر با راتم نباشد رخصت از سر کوی دوست
اے میحازا تو از کلفم بزر بر سر من	عهد این شود دیده مشکن بخت کوی دوست
از کمال خرمی عاشق نلنجد در کفن	گر نیچه آید و کوید که دارم بوی دوست
کس نمی سپید ز عرص مهر عرفی منغ بس	من رزل پر سیده ام ادبش از خوی دوست

<p>حی میخانه که از درد شو و شرف صاف است امام شهر ز سر جوش خم نه پیرمزد ز منت می و مطرب رگم روی چه عجب لباس صورت اگر و از گون کنم بنید خیال منجی می برم که غمزه او گرفته آنکه بشم و سبب طاعت</p>	<p>به محبت ندی قطره که اسراف است مزاج بر سره شیشه های ناصاف است که شیوه دانی شهدش بهین و صاف است که خرقه پیشه جامه طلا بافت است بلا و صومعه دایان قات تا قات است قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است</p>
--	---

اگر بصحبت عمرتی سپه نشینی
 بگوش نیبه فرو نه که سر بسر لاف است

<p>صد غم که بتخانه اندیشه خراب است با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم حرام مرا شوق دهد نشاء که مقصود گر کباب دل من نزد تقیه فوق توفیق بهانه است اگر عازم راهی</p>	<p>تا قوس تش در گردباد تاب است محتاجی مردم همه ز انبوی حساب است نیست که آسایش با عین خراب است بس فتنه فرومردنه دانست که آب است معذور بهید اگر در جنگ عقاب است بشاب که سرمای تو فیت شاپ است</p>
--	---

وی پیرمغان گفت دلم سوخت که عرفی
 جویای رموز است ولی بیده یاب است

<p>جز در بهار وصل و دل استوار دوست قاتل چنین خوش نیست که به رحم تر شود صد تن شهید شربت و کمین شهید عشق هرگز بهار لطف و خندان ستم نبود بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد</p>	<p>کس عافیت گمان نبرد در یار دوست از الناس دشمن و ذاعتبار دوست آنهم بسی عمره مردم شکار دوست در بوستان حسن همیشه بار دوست گر وقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>
--	--

عرفی بکمال نزع رسیدی و به شدی
 شربت نیاید از دل امیدوار دوست

مگر تکیه گاه گنخن دگر مسند جم است
ما بار نیکنامی عصمت نغمه کشیم
صدیل فتنه آمد دگر درمی ز جانتا هست
اسلام نے رد و مسلمانیم بجا است
جز در کنار دوش ملاست نیار مید

ردیم بروی محنت دلب غم است
ز مدی حریف ما است که بد نام عالم است
قصر مراد ما است که موقوف یک نم است
باز یحیی ببادت طفلانه محکم است
ابن بیقرار دل که جگر گوشه غم است

عربی تمام لاف مسلمانیت لیک
تالاب کشوده ایم بصدر رنگ بلزمت

ای دل بیال که گیر که وقت صبح تست
آئینه که صورت و معنی نماید
اسباب عفو را چه با جلوه میدهی
اهل مسیح را بفک برسیج دار

کز فیض جمله آفتخ محل فتوح تست
دستت گر چه سوخته و جیب و ج تست
ما تو به دشمنیم و ستم رنصوح تست
این گر نه نیست نه طوفان نوح تست

یاران ز شیر و خنجر ز در صبح اند
عربی تو جام زهر بخش کین صبح تست

اندوه بحر پیشه و شادی نیست
زود آ که تو تیا شود این بیستون بحر
تا خوانده ام که بیج گره بے کفایت
خضرم بچشم خوانده در رسم خجل شود
آزادگی نه کام شناسای بنکیت
طفیان شوق بین که کجا رو بکشتیم

جو بای آفتابم و شب هادی نیست
ز نیانکه زیر تو شرف و فرهادی نیست
تلمخی قردش هجر تو قنادی نیست
این خاک چشمه خیز که در وادی نیست
نشو و نماے بندگی آزادی هست
اندوه را که فخر به بندادی نیست

بلبل ترست را غزل شوق بے نواست
عربی تو گوش باش که هم وادی نیست

تنه دلم باده نابش همه نواست
دما شکند دزدل من یاد نیار د

مغر قلم و مغر کتابش همه نواست
چون بشکند این خم که شرابش همه نواست

آن می که چنین کرده خرابش همه خونت	از سوز دل ما خشن تو به که این نیست
عربی نه کنی ترک دل ریش چکیدن کان میوه طوبی است که آبش همه خونت	
در گل روی نگا هم رنگ داشت از تنای شهادت تنگ داشت نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت شعله با ناکاشاک دایم جنگ داشت	دوش بختم دامن در جنگ داشت بس که نه کشت التماس دل قبول در خیالم شکر بود و شکوه بود عشق که با جان من دشمن نبود
نقشند حسن عسری را ربود کز دل فرهاد نقش شک داشت	
دشنام و طرب قفل کشای نفس است رقصان همه از ذوق نوای جرس است مغ حرم و طائر قدسی لکس است در باغ محبت شمر نیم رس است در باغ دعای که شمشیر نفس است	باز آتش عزم دست در اغوش حسن است جازه مایه کعبه روان است آن چشمه شهیدیم که در عین حلاوت واغنی که امان جوید از آن سینه دوزخ مرفان اجابت همه بریان و کیاب اند
یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی است این نکتہ در میانه اصحاب گفتنی است بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است گر واقعست زگر غلط این خواب گفتنی است بادوستان حکایت ازین باب گفتنی است این حرف در میان قریب تاب گفتنی است حرفیت اینکه در شب مهتاب گفتنی است	یک شمه اصلاح نه تاب گفتنی است هرگز شکست تو به ملو لم نداشته ای مردم وصال عزم دور ماندگان نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک دیدم بخواب کان لب العلم بکام بود ای که کسی که عیب خود از دوست نشود در آتش درون و بیرون جوش میزند عربی بگو به تیره شب بحر حرف نه

آنجای درانتبت شیراز کس نیست
 آغاز جرس همسره جازه کس نیست
 گوشه ست که پرست آوازه کس نیست
 چشم دل مابر ثمر تازه کس نیست

اصلاح پریشا نیم انداز کس نیست
 سله طبل چشم قدم کشو که درین دشت
 ماسیو نیان نقشه ندانیم که مارا
 مایسم و کس یرگ و بر باغ عشق

عرخی مرواز میکرده در صومعه کاجا
 کس را غم مخوری و خیاره کس نیست

از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست
 بهر درد و اندا سباب و ربانی درست
 وای گر بودی بدست غم گریبانی درست
 عیب باشد سفره درویش را ربانی درست
 نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست
 هر که در ایام حسرت دست ایمانی درست
 عند لیبه گز زندناگاه دستانی درست

عشق کوتا نو کسم یا در و پیافه درست
 با وجود آنکه عشق آورد صد دروی تلخ
 تا تیردم صد شگاف از کف گریبانی درست
 غم ندارم گر بود سامان جمیش با تمام
 صدیک عشق از غم باشد نیم حور و آتش است
 گشت کفر آلوده ایمانش زلفین بیان
 یا همس کج فکری خندند زاقان چین

چند عرخی بنده فرمان خود باشی کسی
 بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

زهر غم تشنه لب دل ماست
 دود اندیشه های باطل ماست
 که ز عهد است سائل ماست
 ریشه آن دودیده در گل ماست
 پروه باث در یخه دل ماست
 شکل آئینه مقابل ماست

اگر و غمت بطوف نزل ماست
 برق آتش نسو در جوهر گل
 در بسندید بر رخ رضوان
 هر چه درو پذیر گشت زار ملال
 تا قیامت خیار ناکا می
 افس و یا چه سیر روی

عرخی از موج غم ترا چه غم است
 موج خیر ملال ساحل نا است

<p>بدل زرقن جانم چه عیشهاست که نیست مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست ز فتنه های جبال تو هر که بود رسید دلی که چشم تو بیارش از که شمه نکر د نهادم هر هم لطف بدل که درود جهان</p>	<p>مکرده جانفش صد صفایهاست که نیست همین نفقه نگه های آفتابهاست که نیست کنون رسیده ز خنثی این است که نیست بنار بانق غم تکیه اش ملول است که نیست بیسرت از دل چاکم همین وفات که نیست</p>
<p>پس از طلال در آید بسینه یار و بگفت که نیم بیان تو عرفی چه شد که باست که نیست</p>	
<p>کوی عشقت آنیکه مرغ سده اینجا پرگذاشت عقل دل را در طریق عشق ره برداشت آنداز شهر ازل با عالمی هوش و خرد دلکشی خویش را بنجید بادل بستگ راحت آندا کشاید فضل اندوه از الم هم تشنین مرغ دلم را میدهد صد بال و پر</p>	<p>خوشدلی آمد که تا راج غم را بر سر گذاشت تیز بینی کرد و در اول قدم که بر سر گذاشت بیوفاد و در عنان جزا قفس افکند گذاشت ز ان کلید اینجا شکست قفلها برد گذاشت از کلید دوست خود یکشت خاکستر گذاشت در گلستانی که جبرئیل امین شهر پر گذاشت</p>
<p>وله</p>	
<p>تا خط بگره آن لب شیرین شامل است از گل چگونه پای باندیشه برگشتم از کفر عشق باز ندارم که روز چشمه در ملک عشق کس نشاند غم معاش</p>	<p>ابر میان عیسی و خورشید عامل است کانه ایشه اینچه در ره او پاسه و گل است آموذگار کفر نیست آنکه سائل است سنگ و سفال کوچه ما پاره دل است</p>
<p>آنکو پراه کفر جو عری فی شباب کرد فرسنگهای کعبه ز دنبال محل است</p>	
<p>آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست بے لطیفیت از ترک بستم گشت یقینم در روز جزا دست شهید آن محبت</p>	<p>در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست این تلخی جان وادام از دهر کمان نیست دستی است که گیرنده دامن خان نیست</p>

دل صاحب در دوستی که در حالت شبنون	با آه خراشیده دل ماتمیان نیست
ز نهار مخ گر همه سبیل بفرود شد	آن گوهر نایاب که در سیح دکان نیست

نومید مشغول عرفی و افکنده عنان باش
هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

امید صلح از ان با شکیبای دوست	که دشمن آشفتی انگیز و دوست محبوست
همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد	که هر چه رفت بختوان خیر محبوست
تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو	زمانه نازکش و آفتاب محبوست
نسیم پیرهن از هوشش میبرد و در	بر و در نیل ز کفان دو گام بقیوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکش قلم اینجانه جای مکتوبست

گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه های سعادت نمی گذشت	کباب دری ز چنگل شنباز میگرفت
گرد کین و سوسه پشیمانی کس است	جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت
گرد و فریب گاه سلامت نمی خنود	صد درد خانگی بدر از میگرفت
پیمان غرور لبالب نمی لشید	گر ساغر ز مردم طناز میگرفت
گر میگذشت غمزه ساقی بدست مهر	از دست او بیال بصد ناز میگرفت
یک جام بے تبسمی اکنون نمیدهد	مشته که ز هر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
هر غی که کام خلیش زیر و از میگرفت

بر و پیچ که فکر فراغ من غلط است	غلط کن که علاج دماغ من غلط است
نشان پای من آوارگی نیست یافت	بدشت گم شد گیسو سراغ من غلط است
راستخوان همان باغ دوست محمود است	ترانه گل آلود زان من غلط است
نه عند لب چمن زرم از بهشت گلو	ز گنجن آمده ام کشت باغ من غلط است

<p>کنونکه لذت الماس ز نیک رو یافت حلاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>	<p>کمر شمشیری مرا هم بدایغ من غلط است شکستن هوش در دماغ من غلط است</p>
<p>منازه بر اثر نور و عطر من که پیردی بفروغ چراغ من غلط است</p>	
<p>امروز که مرا هم نبود پیش کفایت پیشانی شاه دول درویش کفایت پیرانه ستم گر نکند خویش کفایت تشویش ستمگر کم و بیش کفایت اگر عهد منبر نشود نیش کفایت</p>	<p>گر نوش و قاطع بود پیش کفایت گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم بے سلسله جهان ستم چرخ بختند آنرا که در گنج سعادت بکشایند در میخانه عشق سر انگشت من در بر</p>
<p>عربی برفه بجز به زین پس به پیشند محنت زده را واقع پیش کفایت</p>	
<p>که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیت بحکم شوق تماشا کن که بے ادبیت</p>	<p>مدار صحبت با بر حدیث زیر لبی است قبول خاطر معشوق شرط دیدار است</p>
<p>کما حق دخت زربود و دوش با عری هنوز قاضی شهرش نشسته در طبیت</p>	
<p>شیرین بسمت ملک خوان فتنه است در گوشه نشسته و حیران فتنه است یاران خدر کنند که طوفان فتنه است دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است این بزم پیش نیست گلستان فتنه است در عهد حسن او که بسامان فتنه است در خواب همسرش بگریبان فتنه است چشم کمر شمشیر ساز تو دوران فتنه است</p>	<p>چشم عشوه ساز تو همان فتنه است یار چو فتنه که بعد تو روزگار تا ز آفت و کمر شمشیر بلا عشوه دل فریب از فتنه غمش بکه نالم که چون بدام گل گل نقاد پر تو رویت در انجمن اسباب دلبری همه منش به فتنه داد چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز</p>

در محبت درد اگر سنجید و وابسیا هست گر ز لطف نا امید امید دارم در عتاب شکل لوح گنه دستور پر بر اجتهت ای طیب هست احسانی که در شهر امید درس معنی را کن اوراق کس که کار نیست معنی ز ناز بستن گر مقید بود نیست نیست غم گریاسمین و بشلم در باغ نیست عرض جنت کم ده ای رضوان که درستان هست	زیش اگر تا سورت الحاس در باز آ هست گر نذارم سحر بر کف بر میان زنا هست در نه سیل شک غدر و آب استغفار هست نیست در مانی دور هر کام صد بیار هست ویده بکشا کین رقم بر هر درد دیوار هست در درون خرقه روح الامین زنا هست تا بر عجب شکستم در دیده دل خوار هست میده تلخ و گل پشمرده در کار هست
---	--

گر دلم شکست و حوتم غمی پاک نیست
دیده زهر آفتا و گریه بسیار هست

زخم کا دیدن بر دالاس نشین کار نیست شتری بودن نه هداست در بازار دوست این وصال جاودان من لطف روز افزون طعنه بر آرایش دست و میان بافرن لبابندگان دست از زیر رخ دارد رخ	رسم غمخواری نگو میداند ازین غمخواری نیست چشم بستن از متاع آخر بدین بازار نیست منتم بر دیده یک از گریه بسیار نیست چون نه که که تا قوس که در ناز نیست گفته ای نه نشین گو یا که این بیاری نیست
---	---

از شهیدان کو جای قدسیان عرفی تراست
زهره داری بگو گز غمخواری نیست

داس که متانه یار جعد پریشان شکست چون گل رخسار افرا کش می بر فرخت چون بازل حسن دوستش ان ملاحظ کشید لیکه بعالم نماند عافیت از عشق تو چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست هست عرفی بزم خوان محبت کشید	ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست شمع سبتان گداخت رنگ گلستان شکست در دهن زخم عاشق ننگدان شکست هست ازادگان قد شهیدان شکست در نه لب نان عشق گریه مسلمان شکست ذوق نعیم بهشت در نه دندان شکست
---	--

<p>نالام پرورش آموز نهال اثر است ناله در سینه من تکفیس آراش نیست رهبر بادیه عشق ترا در هر کام شرم دارای ملک این خم فیهی بگذارد کرد باز ارجه عشق بگردم که درد عشق را سینه سنگ دول گریست ضرور</p>	<p>در بار است بنایم کرد پایا اثر است در دل خویش اثر کرد چه کامل اثر است نیست پیشتر و عمدا بد بر اثر است که دل و چشم من اپناشته ز نیشتر است عاقبت سینه فروش است بلا دهنه گریست حسن نقشی است که لوحی از ان بهره در است</p>
--	---

دول

<p>منم که انفع تر دیم جدائی نیست من که بهشت محبت کوکب کوثر اود ازان بدرد و گر هر زبان گرفتارم بیا که حسن بطور دل است شعله فروز غبار تنگه لی بر جهان نشسته چنانکه سوال نیک وید از نامنی کنند پیشتر</p>	<p>میانه من د امید آشنائی نیست بغیر خون دل در هر بنیادی نیست که شیده های ترا با هم آشنائی نیست مرا بودی امین که روشنائی نیست بهیچ گوشه از بر دل کثائی نیست گناه اهل محبت بجز زبانی نیست</p>
--	--

<p>ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت بهر بیست کسی را که بیوفائی نیست</p>	
---	--

دول

<p>بیدلی کوتا از و پرسم دل آواره چیست عهدش از خاطر م شد عشق گویا بگرم چاره آخر ضرورت از بے تحصیل درد آنکه میدوزد زناکت نامم هم از تنش آنکه چین آستینها را برابر میکند</p>	<p>از مزاج دل تفاوت تابنگ غار چیست بیوفائی های بخت و شوخی سیاه چیست من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست که شناسد شکر زخم غم و خوشخواره چیست چون بداند ذوق چاک و اسن صد چاره چیست</p>
---	--

<p>عرفی اینها با که گوی عشق می باز دور تو زود خواهی گفت کاین بهیوده کفایت چیست</p>	
---	--

<p>دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است از شعله جال تو در جان آتش است آتش پرست دانه و حیران آتش است آن یا بداین نواله که همان آتش است کین لاله زار داغ گلستان آتش است کشته ساز نوح که طوفان آتش است تہ جرعه ز ساغرستان آتش است</p>	<p>مار دمی و لغوه توستان آتش است یار بچه آتش تو که چندین هزار داغ گرم است به تپم زرد تیو و در نیست افسوده را نصیب نباشد دل کباب اسے طائر بهشت ز باغ نام حذر خون شهید عشق جان را فردا گرفت ستم بر محفل که درد آتش مجسم</p>
--	---

<p>افشا دامن دل عرفی بدست عشق پیش که دست شعله بد امان آتش است</p>	
--	--

<p>زخم از دمان تیغ ربودان نزاع ماست در بیکجا که هر کجا که هست صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما چون راحت آیدت بسلام رفیق درد</p>	<p>تسلیم کشتن و بطلیدن ساع ماست دین شکسته و دل پر خون شاع ماست جگ ستیزه تو و عجز شجاع ماست آغوش بر کشای که وقت دواع ماست</p>
--	---

<p>عرفی نواهی مرغ تو در هیچ باغ نیست این نغمه خامنه چمن اختراع ماست</p>	
--	--

<p>عشق نادک بر رویکیم نمی از یار نیست بر همین چون بخت ز نام لطفان عقد حیف من ترا و من بجایم و جام من آید بلب شمر سارا ز هست عشقم که در هنگام نزع یا سر نه موتیو هر صفت را صد دعوی است انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ماست سوزن علی بیگلین رشته مریم بسوز بان ره عشقت که رختن ندارد باز گشت</p>	<p>بادوم باید که هر موی زیار افکار نیست کاین زمان در کافران عرب ناز نیست ندیت باکی گرفته بزم عشق کس بهیاز نیست اضطراب جان سیردن مانع دیدار نیست گرچه کیوان گس طبع تو منت دار نیست صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست خوئی عشقت بان آلودگار باز نیست جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست</p>
--	---

هر سر مویم کلیه سن ترانی بشنو است	باز گویشای لب کاینجا از بکارت است
میردی با غیر و میگوئی بیای عسری توهم	لطیف فرمودی برو کس پاسبی راز قاز است
دو عالم سوختن نیرنگ عشق است هر آن گرد و بلا کرد و خبر بند کجا چرخ مرده گردد غنچه شوق دماغ آشفته داریم و دل نام	شهادت ابتدای جنگ عشق است دلیل شوخی شیرنگ عشق است که یکسر آب عشق در رنگ عشق که سر تلپاسی صلح و جنگ عشق است
کس راز رفته بر دانه سوزخت و گرنه مثل عرفی ننگ عشقت	
گذشت برین عاجز بین چه حال گذشت ز غمگساریم اے دوستان بیایند لالی عالیان و میدم و گم گولشت پنین بس است لیل بقای عالم عشق	گذشت کز شاه باز یک شکسته بال گذشت که در و باز فسون کد باز حال گذشت منم که مدت عمرم یک لال گذشت که کشید غم او در هزار سال گذشت
بیای طبع تو عرفی که صید تاز گشت هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت	
غمگساری در لباس دشمنی مجبوری است گر بختی در دهن ظاهر شود بین منظر اب از هوس از آدم ایا آنچه دل را میگذرد سدره آب و گم چرخ مرده میگرد و دل	خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی است هم ترا روی مناع طاقت ابوبی است اشتیاق یوسفی و گریه یقوبی است در نهادم شعله را نشو و نما طوبی است
شرح و دو ما نباشد گفتن ای عرفی خوش رحمت قاصد مدد کین داستان مکتوبی است	
با مهر و با محبت و با آرزو دوست بر رنگ زو پیا له خضر آنکه نوش کرد	با ماکس چگونگی توان محبت مجبوری است خونابه شراب و جلاله سبزه دوست

ایک زویر نو کعبه سلامے بکوی دوست	اے کفر و دین حلال گنتیم کہ میبدم
ما نیم و حد و شام اسیدے بیوے دوست	ریخ مسج و سخی اجل سودمند نیست
آتشیش این نگاه بینا دروے دوست	سانو بیرگ لاله بدل برک اسمن

عرفی شکایت از ستم بے سبب کن
چندین خوشست ساختنی بهم تجوی دوست

بلکه گوش تو آجین زغر هاشنیدست	از تو کس زغر نه مهر و وفا نشنیدست
چیت دل برون آن غمره جانشنیدست	با دم نیست که همای چنست و بنوز
در نه کس بوے تو از باد صبا نشنیدست	جدید شوق نسیم تو رساند بمشام
که طرب آده آواز هاشنیدست	غم دل آتش دل سوخکان ست فغان
از بیم نام تو هنگام دعا نشنیدست	عزیزم بین که بر آرنده حاجات هنوز
مهربان شمع ستم کاره تافشنیدست	بدگمان گزیده باشم مشور بخاک کس

بره او صومعه و زویر مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی بوی وفا نشنیدست

متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت	کشت و برقع و طوفان حسن عالم سوخت
بر نیم شط پیمه خان دمان مرهم سوخت	که زد بدایغ دلم و اسمن که شمه که باز
که برگ لاله رنگ در میان شبنم سوخت	فرغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
گلکوی تشنه باب حیات زغر هم سوخت	یا عطش کشاب که خضر دادی عشق
کلیم را کف دست و مسج را دم سوخت	خواب ساقی عشقم که بام جرحه او
که حسن او گل شوقی بچند و عالم سوخت	دلم بگو شمشینان عشق می لرزد
که آتش که مرا سوخت خویش را هم سوخت	لیوح مشرد پروانه این رقم دیدم

خوشم که سوخت و دگون از غمت و زین خوشتر
که کس بدایغ دل عرفی از غمت کم سوخت

نیت علمی که فراموشی ازان بهتر نیست	یک سخن نیست که خارش می ازان بهتر نیست
------------------------------------	---------------------------------------

<p>اینکه اصحاب حرم بر غم زنی تنوع و صلاح گر چه از همنفسان جسمه و فانی بنیم هست بهیاری آسوده دلمان قابل راز</p>	<p>کو صلاحی که قبح نوشی از ان بهتر نیست آن وفا کو که جفا کوئی از ان بهتر نیست آنقدر هست که بهوشی از ان بهتر نیست</p>
<p>گفتیم عیب تو عرفی حب پوشیم بگو هر لباسش که تو می پوشی از ان بهتر نیست</p>	
<p>صد چشمه زهر از لب داغ دل مار نخت ساقی جوئے عشق تو مسکد باغ هر گره ملائی که بر فتنه زدو لها خزیا دکه هر دل که بدیو از جسم او آبے که نبوشید خضره که ز شکرگان این گریه که برگشت بدل از درویدہ</p>	<p>غم ز رخسار طغی بپراغ دل مار نخت هر صاف که آید با باغ دل مار نخت عشقت همه بروی فراغ دل مار نخت بر کوفت سری چون ز داغ دل مار نخت در بادیه غم بسراغ دل مار نخت صد دانه الماس بداغ دل مار نخت</p>
<p>عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل این برگ زر گلده باغ دل مار نخت</p>	
<p>بچ که ناله سن گوش زرد آنه نیست آنجنان هست جالست که شب تابجر پر خذر باش که در چه نفقه یوسف دل همدم از انجنه می شنود بوے تو دل سے آبی اثر از طبع و فاد دشمن دوست</p>	<p>دین کند لیت که از باجم فلک کو نیست مے کشد جام و کیفیت می آگه نیست کاین زمین اهل مدد را گدیزی بر نیست هر نفس گر بدرے روسته هند گره نیست گر تو دامن جکشی دست کس کو نیست</p>
<p>پیش عرفی مدد از دست عنان کین صیاد خویش را ابله نمود دست ولی ابله نیست</p>	
<p>حیرت ملازم گل رخساره کیت از جام کینه ام چور و دست خونچکان غمخوار نیست هر که بود غلکار جوئے</p>	<p>دیوایکے نتیجہ و فطارتہ کیت مے بار و اندر خوش که شوکارہ کیت بیچارہ آنکه منتظر چارہ کیت</p>

از خاک کشتگان تو هر گل که میدرد	معلوم می شود که دل پاره گسیت
خایخ زخیر گه نگر در دوس آفتاب	این دیده آزموده نظاره گسیت

عرفی در آب و آتش اگر می رود دست	
بازش میا درید که آواره گسیت	

دل بندیده می رود اما مرد دل یکسیت	راه اگر بسیار باشد باش کو نزل یکسیت
شوق دیدار است کو هر دل بجای بکشد	عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکسیت
اگر تعلق نیست اسباب جهان هر دو نیست	صد بنیران پرده پیش دیده سائل یکسیت
عالمی در جلوه عاشق زمیند غیر دوست	گر بخون پرسی اندکار دان محفل یکسیت

دوست دشمن را بخون غلطان کغم عرفی دلی	
دوستدارم دشمنی کو رازبان ددل یکسیت	

روایت شاه شفته	
----------------	--

گلچین عشق شو بخرد و گذار بجث	تا باغ ذوق را نکند خارزار بجث
انصاف ذوق را طرف بجث خویش دار	از خلوت ضمیر مجلس میا ر بجث
زان قال را زانچین حال رانده اند	کو رو غامشی نشود ترسار بجث
در بحر علم گرچه سزاوار بر میر سیت	کشته رشید را نبرد بر کنار بجث
سیلاب گفته خانه دین را خراب کرد	از بس که بر عقیده بود ققنه بار بجث
سیم است کو مباحث عامی شود حکیم	از بس که شیه می نهش در کنار بجث
منطقه غریبین که بسند مباحثان	مطلب تمام گشت دهان برادر بجث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند	هر مطلب تمام بچندین هزار بجث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه	
بستان پیاله و گن اندر خار بجث	

روایت جیم فارسی	
-----------------	--

منصور وانا الحق زدن دوار و دگر پیچ گر راه بسرم کده عشق بیابے بر لوح هزارم بنویسد پس از درگ از کعبه گراین بار بر و غم بگذرانند	ماییم و لبالب شدن از یار و دگر پیچ المانس بنه بر دل افکار و دگر پیچ کای دای ز خرمی و دیدار و دگر پیچ ناقوس بدست آرم و ز ناز و دگر پیچ
--	--

عرفی بطلط شهره بزرگست به بینید صد گل زده برگوشه دستار و دگر پیچ	
--	--

ردیف حامی حطی	
---------------	--

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح نا کرده صلح چشم نمودی دایتین کنز کرات دیرست کز زیارت ما بهره مندیت امنانکه حسن و عشق موافق شناسند در شوق طبع و زیم تو عمرها اس دور باش غمزه رحیم که به شوق	دشمن غیور بود بر سر دیم نام صلح آزرا که اعتماد کند بر دوام صلح بت خانه عداوت و بیت الحرام صلح بر خجک لایزال نهادند نام صلح مرغ دلی رسیده نیکبخت رام صلح گیرم ز انتقام نمائش پیام صلح
--	---

عرفی تمام عمرم دید و صبر کرد هرگز نیافت مرغ تلاشی بدام صلح	
---	--

ردیف خای معجمه	
----------------	--

چنان غم تو باز از جان ما گستاخ قبای ناز چو پوشی جدا ز من یا دار نهال قدر ترا شک شاخ گل گفتیم بشق ساده رسد خرمی بقل فضول ادب از من طلبد شوخ آشنا رو	که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ کرمی کشاد کس بند این قبا گستاخ بشاخ گل نوزد بعد از من صبا گستاخ کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ که از تبسم او می شود حیا گستاخ
--	--

از ان سبب در بیگانه کوفت حسن خود را	که با کرشمه او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد که آن آمد	گناه پیشه بهنگامه حبس را گستاخ
دوران مقام که از ناز حسن دلگیر است	ازین مقرر که بیگانه در گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عری	
که پیمش بادب بود و مدعا گستاخ	
ردیف دال فمل	

در ازل رفتم بسیر کعبه دیارے نبود	آمدم در دیر راهب بود و بیگارے نبود
کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود ملک	صلح و جنگ و بر سر شیخ و زنا رے نبود
در سبک و محی مثل بود و طاعت پیشگان	از مصلاهی ریا بر دوش کس بارے نبود
سیر کوی زاهدان کردم چا دیدم پیرس	هیچ سر را نی کولش سنگی و دیوارے نبود
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز	مشت زاعنی آشنایان بود و چرخارے نبود
در تماشاگاه حسن ازل نظر بودند جمع	دیده با بکشوده و محروم دیدارے نبود
بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات معان	اولین جوش خم نمی بود و دیشارے نبود
از لب به روزه ام خون انا الحق میچکد	طعنه نامحرم و اندیشه دارے نبود
عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش	بود بیمارے و نه مجنون بیمارے نبود
عشق اگر غم واد جان و دل مستعد کن	تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود
بمحو لذت در شدم در ریشه دهاک ریش	راست گویم خون دل بود و شخت نخوارے نبود

داستان سہتی عری و دعو یارے او	
این زمان گویا بر آمد در ازل یارے نبود	

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد	در نه چون موسی بے آرد و بیار آورد
تا فریاد بلبلانرا در مشاع روی دست	آسمان بیش از تو یوسف را باز آرد
بس که زخم غمزه خوردم زمین مشہدم	خرمن خنجر یگایے بوته خار آورد

<p>کافر می و ان عشق را که شغل من کردار گذرا ز دارا لشقا عشق کنز بهر علاج میجویم دوست شدت رسم که استیلا می عشق</p>	<p>گردن روح القدس در قید زنا را آورد هر نفس آید مسج آنجا و بیمار آورد یک انا الحق گوے دیگر بر سر دار آورد</p>
<p>ایک عرقی را مسلمان خوانده او را بکاو تا ز کفر آباد دل تپاے پندار آورد</p>	
<p>ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود بود اعی که مراے برے اعدول بگذارد بحر عشقت و بهر گام هزاران گرداب گر بمیرم بنا چهره بمن روز وصال چاره کار بستد بر نیاید بهیات آمد انگشت کزان روز جزا در محشر</p>	<p>تا ابد کشته زار از پے فتا تل برود که بمیرم من و جان از پے محمل برود این نه بحر لبست کز دشته بیا تل برود حسرت روے تو حقیقت که از دل برود کور سوے که بر جادوے بابل برود آنکه ابله بچیان آید د عاقل برود</p>
<p>تا بزانو گل از گریه فرو خند عرقی در چنین گریه کند تا مژه در گل برود</p>	
<p>خوش آن محفل که از می گریه میو بسوزاند منیاد باغ نارضوان که نخل آرای این گلشن لیم گریه ترخم آشنا گرد و درین معنی ز بهر عافیت زانو زنجانی که از گریه اگر یکدم نفس در دل نگر دارم ز بهر میویم</p>	<p>به جانب که غلطم داغ در بهلو بسوزاند به جانب که رو آرد انیمش رو بسوزاند صد آتشخانه از یک نعره یا بهلو بسوزاند سر شوریده من عشق را زانو بسوزاند چند برقی که چندین خانه از بهر بسوزاند</p>
<p>چنان با نیک و بد عرقی بسر بر کز بسوزاند مسلمات بزخم ز شویید و بند و بسوزاند</p>	
<p>ز بزم گریه با لیم سیاه ویر می آید خود هم جوش عشق آید بیدان به چلست این شمن شب بک و لیری در تر کناز آمد</p>	<p>که میداند بر بیا راز جان سیر می آید که رو باه فرو در همخان با شیر می آید چپتر نور حشش هر و به دزیری آید</p>

نکسائی کن از عشق از بر لے زخم سید زان	که زخم بانگ سود از دم شمشیر می آید
من آن هست عرفی که لب شیون طرازان	ترنم زود میر بخد ششم دیر می آید
بنده دل شوم که او خون فرغ میخورد طوبی و غلغله عاقبت می خرم بخت خور از چپته نغز بد نصبت برگزیده را بے ادبست موی امده بد بے زلف خور این جن محبت است از محمد لک بهشتیان	خدمت در میکند نصبت داغ میخورد ز انکه درو این چمن طعمه زانغ میخورد آنکه و طیفه مشرب از همه باغ میخورد کو کب شعله میگذر شمع و چراغ میخورد بوی گل بهشت ما مغر داغ میخورد
عرفی تشنه را از من خرد که گزالتید	آب حیات از کف خضر سراغ میخورد
حرم پویان درے را می پرستند گر دہے زشت خویند اہل دانش از ان دعویٰ بشنخ و برہمن مانند برا فلکین پروہ تا معلوم گردد عجب داریم ما از اہل عصیان بہر عزت کہ عشاق مجازے	نقیبان دفترے را می پرستند کہ زیب و زبورے را می پرستند کہ ہریک داورے را می پرستند کہ یاران دیگرے را می پرستند کہ دامان ترے را می پرستند ز ما خود خوشترے را می پرستند
ز اہل درد شو عرفی کہ این جمع	گرا می گو ہرے را می پرستند
چون عشق بت ز کعبہ بد یرم حوالہ کرد بر آستان دیو نہادیم روے گرم آب حیات چون طلبہ کس کہ نجات مجموعہ از عشق الم نامہ مرا سے کہ یافت روز جگر گوشہ خلیل	بشیخ شکر گوشہ و ناقوس نالہ کرد ہر ذہ صند معاملہ باروے لالہ کرد این ز ہر نام بخون جگر در پیالہ کرد تا خواندہ دیر غامتہ صدر سالہ کرد امر و عشق بر سر عرفی حوالہ کرد

<p>مراد دوست کز داری راحت نیش میگرد برین کز نشتر قرغان او بختم چو پیش آورد بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازک شد دل گم گشته کو تا دگر در سینا باز آمد فلک چندان تشنگی است تا این که دگر</p>	<p>فلک بیوده برگرد دکان خویش میگرد که موسی بستر سنجاب بر من نیش میگرد که گر بر لاله ریحان کشایم ریش میگرد که چون صفهای مورد درد و غم در پیش میگرد اگر یک جو عافیت گر بختد م دل نیش میگرد</p>
<p>ندانم عربی این غم دوستی را از کجا وارو که از دنیا که غمناکیش از پیش میگرد</p>	
<p>غم بچوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند در چنین هرگز نکرده آن سرفراست جلوه برد هانش زن کز او نام نیت بربان گردیم بجای عشاق از شراب شوق دوست</p>	<p>توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکند کز خجالت باغبان صد غل مزور بشکند تشنه کو جام حم بمزق جمون بشکند بوے لیلے گریاید رنگ مجنون بشکند</p>
<p>در بیان شعر عربی وقت آن خوش گفتند لفظ را بر لب به سحرشان مضمون بشکند</p>	
<p>درد کیشان همه ناموس کس کیش همند صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر زان بصورت بشتابند و بآئینش هم دست زین جعب پریشان بنیای کایشان کفر دین را بر ازیا و که این فتنه گران</p>	<p>غبار هم و تا سوز کن نیش همند شکر در ویره گذارد دل در دیش همند که به خلوتگی یعنی همه در پیش همند همه میگانه خویش مند و بی خویش همند درید آموزی ما مصلحت اندیش همند</p>
<p>عربی این نکته مجموع اجاب نویس که محبان و فغانا زه کن ریش همند</p>	
<p>بخورم زخم دران کوچه که مرهم باشد اجل آن کشته که چون تیغ کشته دودست گشت و گویای علما نه نیالاید عشق</p>	<p>نشوم گشته دران شهر که مایم باشد احتیاجش بدم عیسای مریم باشد و اگر آید که این نکته مسلم باشد</p>

عقل را کرده ام از مغلط خاموش بلی	خرقه بلی او بانست که ملزم باشد
عرفی از گریه نیاساید طوفان بر خیزد جم و کینست که او را غم عالم باشد	
تشنه ام رطل گران خواهم گزید سپیت از عرض متاع خود دهم گر بخون خوردن دهمدم اختیار نفس اگر یوسف شود نیکو بود گفته بودم چون بدین در ششم انچه بگریسم به گیرند از من	آتش آتش نشان خواهم گزید انتعاش ابلهان خواهم گزید انچه بستانم از آن خواهم گزید خون گنج شایگان خواهم گزید گرگ را یوسف بجان خواهم گزید بر تر از ملک کیان خواهم گزید
این ندانستم که از بخت زیون انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید	
بهر آن شب تار ندارد تا جان بهوائے گل فشانم گر خرم سفر کند خوشش باو فردوس شراب دارد اما ساقی می نایب دارد اما هر کس که رهین جوت هست از بس که امیده ایام ترسان	عنعم عقده کار ندارد گل میل کنار ما ندارد جان طاقت بار ما ندارد بیمانه گسار ما ندارد در خور و خنار ما ندارد پیغام نگار ما ندارد غم ذوق آشکار ما ندارد
خرقه نه زد دوست و دشمنانست اما عنعم کار ما ندارد	
کو فغان از خما نشیر بهر عمر نهند عمر فرودست کو تا است کینه گو قادم در در بر دل آسودگان	نخودی و دشمنی بر سر ما نهند تنگ چشمان را بگو تا برگشت کم نهند تخت بیداری همدشوار ما نهند

اشک ریزان ترانازم که از محنت جگر
رحمتش در فعل دارد خانه را خندان کنند

یک چمن گل در کنار قطره شبنم نهند
از خمها را تا پاک جامها مرا هم کنند

اهل دل عرفی اگر باشد قربان طرب
قصر شادی را بنایم در زمین غم نهند

در چمن حور و شان انجمنی ساخته اند
نه نشیند دل این طائفه در قصر شربت
چون بسجید بفرها و مرا با محبتون
ای برهن بنگر معبد صوفی دریا
دل شهید غم او بود که از شهر وجود
حلله را سوخته اند اهل بهشت از غیرت
تیر آن غمزه حلال است و لے جمعه را

چشم بد دور بسته چمن ساخته اند
که بمحوره دلبا و طنے ساخته اند
که یاز یک بهر یک سخن ساخته اند
کین طرف ویرست برهنه ساخته اند
آمد آواره که جانے دهن ساخته اند
تا شهیدان تو کلگون کفنه ساخته اند
که ز دل جامه و از جان بدنه ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مائل شیرین دهن ساخته اند

دل ما را نفوس جادوی بابل نبرد
کے کسے رنگ وفا می طلبد ورنه بخش
بخودی راه نماید تو محبتون ترا
بگر ختم جلک کنار است که از خود گذرے
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود
و دم شمشیر بود و بگذر عشق و لے
عالم هیچ غم آید و نگر و غم دوست
همه عدالت چرا بر من قائل دگرے
سینه خالی شن از درد که مرد عشق
عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا

هر که از بهر وفا جان نه بد دل نبرد
دست ما آب رخ دهن قائل نبرد
هرگز از بانگ جرس راه به تحمل نبرد
ز ورق اهل فامنت ساحل نبرد
پے شیرینی آن شکل شامل نبرد
هر که این ره نرود پے بدر دل نبرد
که مراد است در آغوش حائل نبرد
عقل کل راه یابن نگره مشکل نبرد
که سبک ساز شود بار بمنزل نبرد
خیالت جلوه خورشید محفل نبرد

ما کے رانہ نشانیسم کہ غم نشناسد
من و آن غمره که چون تیغ بر آرد و بیان
شرم با داز صحنه برهنه را که اگر
یارب آنکس که کند تمت شادی برین
باشید ان شهادت که غم راز لبم

ہست بیگانہ مرا آنکہ الم نشناسد
طاہر بست کدہ و مرغ حرم نشناسد
در حرم دیدہ کشاید بضم نشناسد
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
ز خم مامہم و الماس بہم نشناسد

دل سخن پی بود آسودہ زہر بود نبود
دو جهانی کہ وجود است عدم نشناسد

مجنون تو ہر دم روش تازہ سازد
اجزائے مروت ہمہ جمع آمدہ اسید
نازم لبغاے مہ کغان کہ زینجا
در یاست بیک حوصلہ جھٹ ساقے
در بزم وی ایدل کن فغان کشی آہنا
مرا ہم بہ ازان داغ کہ در حالت بہود

بدنامیت آرایش آوازہ سازد
کش تاز تو بے بہرہ ز شیرازہ سازد
گر غیرت حورست کہ بے غازہ سازد
در بادہ زند جام و باندازہ سازد
بالتفس بے شعبہ و آوازہ سازد
ہمساہی گے داغ تو اش تازہ سازد

عرفی بکش این جام بیاساکہ نہ حیات
گر تشنہ لبی چون تو بہر انجیازہ سازد

دلبران فی دل بناد عشق مائل میبند
کشتگان غمرہ معشوق و درد و جزا
نگلے از کاروان کعبہ ای دل گشتاب
باسکر و جان کن آنیرش کہ ماندی ز راہ
گرچہ از باب فلق وقت طوفان دیک
ہر کجا شمعے ست روشن میکنند از بہر نیم
ز رحمت حجاج دیر از کعبہ جو یان بدست
آفتہ شو بر اہل دل عرفی کہ او شمع قبول

میگشتہ از عاقلان صدر رنج نادل میبند
جلہ غیرت بر قبول کار قاتل میبند
مے گذارند تہنجاک عجز محفل میبند
بار غم بردوش دل منزل بہنزل میبند
رخت اگر کمتر بود کشتے با حلل میبند
شمع جان ہر کہ کہ روشن شد محفل میبند
رہ بے طے مے شود سیر و باطل میبند
مرد را جان میدہند و زندہ را دل میبند

<p>دل آمادہ آشوب قیامت باید اول از عافیت رفته نداشت باید عمر با بر در اندیشه اقامت باید جشن از دیدن جزوی بسلاست باید پنجه در پنجه خورشید قیامت باید</p>	<p>گر در عشق ز لے تاب سلاست باید در قبول نظر عشق ہزاران شرط است تا بجای شاد منہ بشد بند نقاب حسن سلے ز تماشا کہ مرہ بوالہوس است طاقت سایہ بدرایم چہ اندیشہ کنیم</p>
<p>عربی از در سلاست نشود دعوی عشق ہمہ صاحب نظر انیم علامت باید</p>	
<p>فتنہ مفروش کہ سیرخ گس میگرد دل من ہم نفس مرغ قفس میگرد تا بلب میرسد از ضعف نفس میگرد در بدر شعلہ بد بنا لہ نفس میگرد</p>	<p>عصمت از لعل لب گرد ہوس میگرد در بہاران ہم گس ہدم مرغ چمن اند نارے کشم از درد تو گاہے لیکن بندہ عشقم و آئین دیارش کا بجا</p>
<p>از قبول ست نہ از حیلہ کہ عرفی نہیں مے کشد بارہ ہمراہ عس میگرد</p>	
<p>گمان مبر کہ لبیب تو کس گمان نہرد نیا درو کہ دو صد گوہر از میان نہرد چنانکہ برگ گلش گرز نند جان نہرد کے گمان عداوت با سمان نہرد</p>	<p>اگر چہ راہ لبیب تو کس حیان نہرد ز مکر نفس عذر کن کہ ہیچ کس حرفی ترحمی کہ بہ بستر قادی چشمہ خور جہان نہرد فارا فدا شوم کہ درد</p>
<p>ولہ</p>	
<p>جانناے شہیدان ہمہ مہمان تو یا بند سوز دل ریشم ز نعلدان تو یا بند آن دست کہ کوتاہ ز دامان تو یا بند زہر پست کہ در کام شہیدان تو یا بند ہشدار کہ اور از گریبان تو یا بند</p>	<p>تا بوے نفیم ستم از خوان تو یا بند مہمان تو حجب و مرا غم کہ مبادا سازند بچشر ہفت تیر سلاست آبے کہ یو دشت بگی افزاے میسا ای رفته بمصر از پے فرزند بہ کعبان</p>

جان دو جهان را چو دم حشر بچیند
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق

یک یک ز سر شتر میکان تو یا سبند
پروانگی شمع شبستان تو یا سبند

عربی چه بود ناز و نصیم تو که دایم
ماتم ز دگان را بهم همان تو یا سبند

این صفا حسن و محبت رسم اندوخته اند
عشوۀ ناز و تغافل که ترا دواز تو
یا فرورفته سحر و غم بے پایانم
رفع کب تشنگی از شعله نکود است کس
بندگان تو که در عشق خداوند اند

این دو شمع است که از یکدگر افروخته اند
شیده بارها بهم گویی ز بهم آموخته اند
جامه مانه باندازه ماد و خسته اند
مگر آن حجج که از آتش دل سوخته اند
دو جهان را بهمان تو بفر دخته اند

عربی آنانکه ز تحقیق مسائل مسرت اند
خون بهم خورده ازان چهره برافروخته اند

قتادگان سر خود را خاک ما بچشند
خدا گواست که گرجم ما بهین عشق است
مریض عشق بزنجیر بند ندان کرد
نظر زنگ بدزد و گدای کو به عشق
ز در حشر چه غم کز جزا بود ترسم
چه بایه شکر گذارت کنم اگر زما د
و عای بی اثری دارم و نهرا کران جیم
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنج نیست
تخت گوهر خویش آیدش محبت اگر
بضاعتی بکف آمد که ترست فردا
بایل فیض نشین در حریم گاش عشق
بگاه عفو گناه از سپهر رعایت دل

بجان خرنده شهادت که خون با بچشند
گناه گبر و مسلمان کبریم ما بچشند
دران دیار که بیمار را شفا بچشند
از ان متاع که در سایه هما بچشند
که غدا ما نپندیرند و جسم ما بچشند
خطای ما به زبردستی قضا بچشند
مگر مر تبته دست دعا بچشند
عطیها که پذیرفته اند و بچشند
کلید گنج گدای بیاد بچشند
بخشش نشان دادن پیشانی چا بچشند
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بچشند
جزای خویش دهند ز شر ما بچشند

امید هست که بیگانه عارفی را بدوستی سخنها آشنا بخشد	
غرت گیتی اگر محبت یوسف باشد صدت بر سر امروزیان می ماند عالم شهره بعلم آفت وین شد چه بلاست اینهمه عالم و آدم که ز معنی عشق ست	نپذیرد گرت میل تا سفت باشد که یکے ز اهل نظر و شمن یوسف باشد غلط اندیش که طبعش تبصره باشد اگر بیا شوق نهد این نام تکلف باشد
نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی لیک و قلم که ترا ذوق تصوف باشد	
خوبان چه هم گرنه بازار فروشند مانا نه و قاصد شناسیم و نه بینیم جبران شده گان تو بخورشید قیامت استغفرت گوشه تنهائے خویشیم روشن کن ای مه شب و بجز که عشاق مسکن قفس با که تدر دان چمن گرد بیا آنکه تعین ست که در گلشن فردوس زین دست تری در غلط افتیم که مبادا	با هم نمیشیند و خریدار فروشند ارباب نظر دیده بدیدار فروشند آسودگی سایه دیوار فروشند آن کعبه روانند که رفتار فروشند اندوه دل خود شب تار فروشند پرواز برغان گرفتار فروشند صد گل بجه دست هر خار فروشند تقل در و خار سرد یوار فروشند
عرفی تو که جمع کن امروز که این نفس بسیار خرند آخر و بسیار فروشند	
در لے چو شعل حسن تو فروغ مخیرند نه مرد باده عشق و گرنه در طلبیت سین بعجز ز این مصاصت عشقت این به بزم کعبه روان کم تشن که آن حج اگر فغانه شادم و گر ترانه زخم	که چون فغان من از مغرور و مخیرند فغان ز جوش خم لا جو و مخیرند که گرفتند ز بنیاد مرد و مخیرند همیشه مردم بیوده گرفت و مخیرند تو گوش دار که از روی در و مخیرند

<p>شهید مضطرب خاک شدگر بمره است</p> <p>مرا نه بشنو کن هسند از غم طراز</p> <p>یکه جو عرفی وستان نور و بخیزد</p> <p>هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد</p> <p>قضا هنوز نیفتاده بود طرح کنشت</p> <p>هنوز حسن نگار سیه ندیده بود صلاح</p> <p>هنوز سایه نشین آفتاب حسن زلف</p> <p>بجان دوست که فساد غمزه نشین شد</p> <p>بکعبه آمده عرفی ز کفر و رموز</p> <p>باین نشانه که ناقوس در حرم میزد</p> <p>سراپای وجود در محبت حال دل دارد</p> <p>فغان از جلوه حسنه که دلها می شهیدانرا</p> <p>گل امید مارا آفتاب پیر مرد گه نمود</p> <p>بعده حسن او گاه تبسم بیند از دلها</p> <p>یکه صد شد غذا بابل عصیان کرد عرفی</p> <p>ز خون گرم دل سبزه بدوزخ متصل دارد</p> <p>گر با دشوم بر تو دیدن نگذارند</p> <p>تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت</p> <p>این رسم قدیمست که در گاشتن مقصود</p> <p>گر شربت دگر زهر بلبل چنان رسد این جام</p> <p>از تربیت آب و هوا و چنین عشق</p> <p>ما معتکف کعبه نشینیم که در و ب</p> <p>پیدا است از ان حسن نظر بازی عرفی</p>	<p>که بے نسیم ز راه تو گر دخی میسزد</p> <p>که با گلوئی حراشیده بانگ غم میزد</p> <p>که کوس بے ادبے بر در صحن میزد</p> <p>که ترک غمزه بدل ناوک صحن میزد</p> <p>گرفته دست بران زلف خم خم میزد</p> <p>که آتش از رنگ بیا ریم علم میزد</p> <p>ز ذوق درد بیرونم درون مشتعل دارد</p> <p>ز رنگ آرمید تنهای حیران به خل دارد</p> <p>که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد</p> <p>که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد</p> <p>در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند</p> <p>این سبزه ازین خاک میسزد نگذارند</p> <p>بر خاک بریز و گل و چیدن نگذارند</p> <p>باید همه نوشتند چشیدن نگذارند</p> <p>نخله که شود خشک بریدن نگذارند</p> <p>بیهوده بسر کوچه دیدن نگذارند</p> <p>کین بلبل از ان باغ بریدن نگذارند</p>
--	--

گر ازین دل کو گریه بیا نغمه سبز نرزد با وجودی آنکه زهری بنمی نوشده ام یا چنین غوغا که در این نرم شور انگیز بود در چنین نرمیک یک پروانه دارد صد چراغ	صد مصیبت فت دوستی بی بر سر نرزد زهر خندی بر فراج عاقبت بر نرزد شیشه شکست و سنگ بر سر ساغر نرزد با همه پروانه گریه چرخ بر نرزد
وقت عرفی خوش که نکشود ند چون در جوش بروز نکشوده ساکن باشد در دیگر نرزد	
گره در کام دل از بخت زبون نکشاید سینه بر تیغ مزین یک نگه از دست طلب آنکه میگفت بنتم کار فرد بسته کشاید چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم جای آنست که گر صبر کنم با این درد تو چه در سینه نمی گنجی و لبها بسته آهنگار اگر تم تیغ زین غیرت عشق بنایم بود لهما ملامت در بند	گره از رشته ماسح و فسون نکشاید که زهر موسی تو صد حقیقه خون نکشاید اینک آورده ام این عقده کنون نکشاید یکمان آید و بر صید زبون نکشاید که به طعن لب ارباب سکون نکشاید لب این طائفه از زهر مزین نکشاید از برون پرده نه بند و زورون نکشاید هرگز این سلسله غالیه گون نکشاید
عرفی آمد گرامی همنفسان که غم و درد بر دل مادر آشوب و جنون نکشاید	
آن دل که بجز تو آرام بر آید بر زهر و دینا غر و شیرین نکشد لب آتش بغم جان بگرفتست که از تن گر زلف تو در صومعه زنا افتاده مشکل که نشود لغمه کشا در چمن خلد مارا که بر دنام بسنم تو که از ما	ز دوش مصیبت زدگی نام بر آید آن حوصله ام کو که با این جام بر آید تا حشر اجل که کند ابرام بر آید آوازه کفر از دل اسلام بر آید مرغی که به چرم دگه دام بر آید در جمع مآثر زوگان نام بر آید
آن سوختگانیم که گراشت و نرغ	سجندک بدخ دل با خام بر آید

زمان با تو بگویم به غرضی که مبادا	نامش بزبان تو بدست تمام بر آید
-----------------------------------	--------------------------------

چند بے بهره شود دیدہ گریانی چند گلر خان محبت نایاب بیابند مگر آنکہ آمادہ کند پردہ ما کردہ گناہ کبریائی تو براغم کہ نیارد بتظر	زلفت جمع آں کہ جمعند پریشانی چند بکنس چاک بر سیند گریانی چند کے درو پردہ از کردہ پشیمانی چند مستے آلودہ آلاش دامانی چند
--	--

عربی افسانہ ناگوش کنان حلقہ زدند
خوان بیارای کہ جمع آمدہ همانی چند

ز بوسے بادہ دلم آب درنگ میگیرد ز محبت لکن اندیشہ زد با دہ بیار دلم ز کوسے خرابات دور کردہ ہنوز ہلک ہستے مار و نادرہ سلطانے ہلاک جو ہر شمشیر ناز و خوبانیم	ز نام تو بہ ام آئینہ رنگ میگیرد کہ اولگاہ براہل درنگ میگیرد خبر ز کوجہ ناموس و رنگ میگیرد کہ ما بصلح و ہیم او بہ جنگ میگیرد کہ تار ز خم جدا گشتہ رنگ میگیرد
---	---

ہجوم عشوہ یار است بر دل عربی
سپاہ گیت کہ شہر فرنگ میگیرد

تا کی از لب گہر آن مست تکلم ریزد طرفہ مالیت کہ دارد اثر ز ہر ستم مردم از درد و مصائب نشد کوسانی ہمہ ماتم زندگانیم و برین بہت گواہ وای برین کہ غیور کی ز غم دل بر بود	این تک چند بریش دل مردم ریزد جرعہ لطف کہ در جام ترحم ریزد کز من این جرعہ بگیرد بسر خم ریزد مشت خالی کہ صبا بر سر مردم ریزد کہ گرش دست و بدن خون بہ جسم ریزد
--	---

عربی این غمزہ بلا نیست کہ درد و زحرا
نشتری بر دل ارباب تعظم ریزد

آن مست ناز کز نگہش نے فرد چکد	خون ترحم از دل شمشیر او چکد
-------------------------------	-----------------------------

<p>دارم گمان که نامه حبیبان نشود سفید احباب گفتشان بلب جو مبار من من تلخی از ملاست دشمن نمن کشم مگر سر صمیم گریه برین کاشک ما عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات</p>	<p>دره قطره اشک گز پشیمت شو چکد خونم ز دیده جوشد و بر طرقت جو چکد این شربت از دماغ مرا در گلو چکد تنهانه از غره که زهر تار مو چکد آن مایه نیست که ز دل موری فرو چکد</p>
<p>عرفی بجاوش آمده یارب مهمل که من آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد</p>	
<p>دو خستگان که بسته تدبیر میشوند برگه ز بوستان خرابی بخیره اند این ناوک از گمان که آید که بر طرقت این نقشه از کجاست که استان شیکم این شاه باز گیت که در صیدگاه</p>	<p>دارسته از کند بر بخیر میشوند جمع که سایه گستر و تعمیر میشوند صید افکنان نشان این تیر میشوند کردن نهند بسته ز بخیر میشوند مرغان بال بسته برادر میشوند</p>
<p>عرفی چه حالتست که در شهر نجبت ما نازاده کو دکان به رحم میر میشوند</p>	
<p>در غلوت بهشت خانه خرمی باید چنان با عشرت دوروزه بلیل حسد آرد خزان جور زلفت او درازا فسانه دارد نماند کینفس از دوستان دشمنم در دل کس که بهر طاعت ماند اندر کعبه گیت تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم</p>	<p>ز او جد صوفیان صدقه بازار می باید که بنداری درین گل نرباری باید همین گویم که زین گلشن بلیل خرمی باید ولی از دوست اگر خاری غلبه بسیار می باید اگر دانه حساب بطلب از صدکاری باید کنون میسرم و با من بت ز ناز می باید</p>
<p>ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد و حرفی بدستان نفاق آلوده استغفار نمی باید</p>	
<p>اهل معنی سر صبح را در دهم داده اند</p>	<p>جلوه شیرین نشان قدر دهم داده اند</p>

دیگران در انتعاش از غم چون بر طالع
بسته ام صدر رخسار از دین بهر تعمیر حرم
از تماشا گری در خون بزم دارم به نصیب
تاب زخم ناوک صید افکنان شخفت
خرده افسون ز بهار و تم بریشان ترکند
گر بنوشم آب حیوان عیب گیرند در دوا

و چه زوقی از لولای از غم دادم
خسته از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند
رخصت نظاره گاهی از بروتم داده اند
کز شکارستان دل صیدی ز بونم داده اند
من که باطل تائبه سحر و فسونم داده اند
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

با و دان مانند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از نجات بونم داده اند

چه قنقه در دل آن عشوه ساز میگذرد
درین غم که مبادا بگیرمش بغیر
بدل گذشتی دبا آنکه عمر با گذشت
بشر عشق نیازم که ساکنانش را
بغیر تم که ز تعمیر رنگ می یا بند
خراب حاله دلما به بین که آن مغرور

که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد
جو حرف اهل دل امتیاز میگذرد
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد
تمام عمر بجز و نیاز میگذرد
گفته که در دلم آن دلنواز میگذرد
بعد حسن جوانی ز نیاز میگذرد

عنان دین دل من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکناز میگذرد

کسی که رد بحریم رضا نمی آرد
کسی بزمه ارباب دل ندارد دراز
باب عشق نیازم که کشته دل من
ز می شکیب که دست کرشمه بستن دوست
بعالمی کندم آفتاب قنقه کباب
دل اجل شکنند ورنه کودمی کز دوست
از ان میسکه برگشتم از حرم کاخا

نویده صل بسویش صبا نمی آرد
که تحفه ز غنیم بلا نمی آرد
کز دجشمه او بے صفای نمی آرد
هنوز حسن پرے و حیا نمی آرد
که کس پناه بطل بهانه نمی آرد
کسی که کرشمه زرق در پاشی نمی آرد
هنر ارقا فله جان صبا نمی آرد

بگفتہ شکر تو عرفی نے شود تسلیم
گبو کہ رسم شهیدان بجائے آرد

زہر داغ کہستان علاج می طلبند فریغ مشعل شمع راہ تیرہ دلالان شکوہ تاج شکستند و تحت مرگے دند سبا دلذت بیمارے دل آمان را فغان ز جلوہ آن بہت کابل دین بدعا	کہ جامے شکند و ز بلج می طلبند چراغ در دل شہائے و اج می طلبند زہم ہنوز نہان تحت و تاج می طلبند کہ اعتدال ز بہر فراج می طلبند ز بہر طاعت ایزد و رواج می طلبند
---	---

گذر بگو چہ بہت میان شہا عرفی
کہ کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر اسیمہ دلم و در بدرے بود ہر گاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت با آنکہ نمیداد امان سیلی فقرم ہر گاہ کہ مژگان مرا شوق تو برداشت و بستہ اندیشہ بحر خوارندیدم نگستہ زہم جذبہ توفیق و گرنہ	اندیشہ دل جاگی و دل سفرے بود کارم ہمہ در کاسہ صاحب نظرے بود دامم سر من در ہوس تا جورے بود گر قطرے دگر دجلہ مشکم جگرے بود گلبہ ہمہ در خواگہ بنجرے بود شبگیر طلب بر اثر بے بصرے بود
--	--

جمعیت عرفی ہمہ زانت کہ عمری
سود اگر بازار چہ بے ہنرے بود

تا بیکے عمر با فسوس و جہالت برود بخت بد را بخل از پریشان باطل حکیم زا ہداز کعبہ عنان تافہ می آید لیک رہروی کعبہ کہ دیر است حوالہ نگاہش جای محبت بران جوہرے لعل طراز جام از مالک غمناکے محبت گزد	انشاء بادہ بیتا راج طالت برود بہتر آنت کہ عمرم بی طالت برود کین طمع داشت کہ خضرش بدالت برود برود لیک ز دنیا ل حال برود کش ہمہ عمر با رایش آلت برود من گد اگر دم و نامش بدالت برود
--	--

فتاح کز سینه دالم آه بے تاثیر می زاید جهان عشق را نازم که سلطان گدای او طلب کن دایه کش ز هر بیرون آید ایشان مصیبت بین که فاضل مردم دقایق دران داکو	صبح عیدم از دل ناله بشکیر می زاید بسه دشتاد می میرود لے دلگیر می آید که طفلان هوس را تشنگی از شیر می آید که جنون تنگ لیلے بسته زنجیر می زاید
---	---

بدیق و بدو تسبیح نکو از ره مرد عرفی
که از تقوای زاهد شیوه ترویز می نماید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آید کشمه که و گر ناخن زساند باز قیاس کن که چه آبم رود بکوی حباب بشومی دل از عافیت رسیده من	فرشته بشد و فستنه بشهر آمد کفود گریه تلخ و هنر ار نه آمد که گاه گریه مناد سے ز دیده نه آمد ز کوه و بادیه آوار گے بشهر آمد
--	--

لگو که بخیر آمد بد هر عرفی در رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بد هر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم عنایت که غمهای روزگار چون خم به ز چاه بلا در در کشند اینگره گریز چه سود از گریختن	دالم قبح ز خوی تو سرکش گرفته اند دنبال بیکسان مشوش گرفتند آنانکه خوبه باده بیفیش گرفتند سر تا سر زمانه در آتش گرفته اند
--	--

عرفی مرید خلوتیان پادشاه شوی
کین قوم زمین جلوه زابرش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود می نمودند ملایک بازل عشق بهم گر شود کون و مکان نیز روز بر در عشق جز بیا ز قیامت دل پر خون ز خمار	گوشه دامن ما و صف میان خواهد بود کین گم دست زرد بی بصیران خواهد بود صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود مفر دشت که این خیس گران خواهد بود
--	---

<p>ویدیه بی نور شد از گریه خدایا بازل و لم آخر تماشاگر ویدار آورد دست فرسوده شود آخر و گنایم شوم بسرا انجام حجم ولی چه نیم بیده گوش</p>	<p>گفته بودی که بجای نگران خواهد بود تاکی این آئینه در آئینه دان خواهد بود من گرفتار هنر نقد روان خواهد بود کمترین با بے افلاک همان خواهد بود</p>
<p>عربی از پیر نشان دست نداری هر چند بر دولت بشن زنار گران خواهد بود</p>	
<p>کسیکه دل بوفای تو عشو کیش نهاد کسے براه تو از رد که باز دیده کند شهادتش چو مراد و کون در قدم است کرشمه دهد امید حسر جا ویدم نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد</p>	<p>نزار داغ ندامت بجان خویش نهاد که گل بزم قدم دید و پای پیش نهاد کسے که پای طلب دره تو پیش نهاد که مرگ بهر شگون تیرا و به کیش نهاد که رنگ سوختن من بدین خویش نهاد</p>
<p>از مغر عربی ازان خون خوش نسیم چکد که دستم گل غم بر دماغ خویش نهاد</p>	
<p>زندانے شوق تو به گلزار نگنجد در دست ریاباده کثان تا در کعبه هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست فریاد که غمهای تو در سینه تنگم</p>	<p>جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد بگذشته میانے که بزنا ر نگنجد خورشید درین سائے دیوار نگنجد اندک نبود لایق و بسیا ر نگنجد</p>
<p>ای عافیت آموز مشو بهدم در صحبت او جز دل بیمار نگنجد</p>	
<p>کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند گناهکارم و در داک نیست آن غرت برائے آنکه دلیرش کند بخون زیرے بناله نرم بازدم دولت ازان ترسم</p>	<p>زمانه را گل آشوب در کنار کند که افعالی به عفو م امیدوار کند زمانه شوق ترا با گل شکار کند که ناله و گریه در دل تو کار کند</p>

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایت بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه تحت مایه افسانه سازند افسانه بخوانند که مستان خرد سوز زنار نمودم همه صومعه داران تا حشر سر اسیم بهر کوی در آیند آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم	با نهدم محرم و بیگانه سازند با مصیبت مردم فرزانه سازند تا دام رهم بجه صد دانه سازند گر خاک سراخشت صنم خانه سازند کز حسن تو باز یکه با فسانه سازند
---	---

این سبیل که بنیم نئے از طبع تو عرفی
ظلم ست که از خاک تو پیمانه سازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم جز یا گوشتن قره در جهان نبود	ساکن شدم میان دریا کنار شد آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد
--	---

عرفی بے ملاف که بر چرخ باختم
مردے کنون بناز که بخت سوراخ شد

صد غم دمی بزاید که از اسبب نباشد خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود از عادت ظریفان زنار بر خور باش در ملک عشق که از ابر شب بیا نمادند گو سبیل رضوان می باش می دهنده	ز انبای آفرینش غم را سبب نباشد در کام دوست نبود یک طلب نباشد کانه رنهاد ایشان ذوق ادب نباشد آغاز روز نبود انجام شب نباشد در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد
--	---

روزی بقتل عرفی که پرسدست نضولی
گو دوست دار من بود تا بے ادب نباشد

خضر اگر برب کس منت آ بے دارد التفاتش بلب آشنه نایست دروغ	بگذر از چشمه حیوان که سر آ بے دارد هر که جام سخن زهر عتا بے دارد
---	---

ہمہ عاشق نکلند دست بزلت تو دراز بن ترانے شنود مہتر مابے ار نے برگ گل را ند ہر زحمت دیبا و حریر آسان گر بجدل پای در آرد برکاب	ہر جنون شورے و ہر سلسلہ تابلی دارد این حدیث است کہ ہر وقت جوانی دارد او کہ چون حیرت دیدار نقابی دارد رخش مانسہ عنانے ویر کابی دارد
نظم عرفی ترو تازہ است چہ عالی چہ پست خار و گل ہر چہ در حسن نشا ہے دارد	
ہر زمان در قفسہ خوش نامہ ربانی میشود عشق باغ دل نشین دارد کہ مرغ دل درد ہر کہ نشیند بطرف خوان گردشای دہر کیہا گزشتہ دارد کہ دارد وے مسیح در رہ عم گر پدید آید تبلیش سپار گر بتے ہرزہ قانونے فرد چہند کسے	دین ہمہ خوفنا بر اسے نیم جانی میشود گر نشیند بر گیا ہے آشیانے میشود گر ستاند یک نوالہ میزبانی میشود گر بدستش ادفندہ در و گرانے میشود گر بدست چارہ بیماری جانے میشود در میان مردم عالم زمانے میشود
جان فدای ہمت عرفی کہ چون جولان کند گر زمین گیر و عنانش آسمانے میشود	
ماقلان آداب آموزند و رسوایت کنند ناگہان عشقت گذارند از حجاب نکے باغ گل پژمرده کردی روز کس در ہم کس پس نکوی جلوہ کن بر سخقان زینہار	دامن جمعی بدست آور کہ شیدا بت کنند پر وہ بکشا تا زنا وانی تمنایت کنند من ہم از غیرت گذشتم کہ تمنایت کنند تا دعلے بہر حسن عالم آرایت کنند
عرفی از مابی قدم در وادی اہل وجود صد بیابان خار خندان تحفہ یایت کنند	
طریق دلبرے تو مگر پرے داند کسے کہ ہر بن شرکان بصد کہ شمش سپرد ز جان طمع بر و یا بدل عیش بیند	کہ آدمی نہ بدین شیوہ دلبرے داند سزد کہ ہر سر موش دلبرے داند کیکہ عادت آن ترک لشکرے داند

ادب ز چشم لب تشنگی دهد آیم
خدر از آنکه بدو تیک آهوان حرم
کسیکه اینجه جنش و بند بی آن نیست
ز پا در فستد و بر خاستن محال بود
بزرگی که نه توان لعل آفتاب خرید

کدام خضر بدین چشمه ره برے داند
ز فریبے نگر دیار لاغرے داند
که شمشه ز حساب شکرے داند
کسے که ره روی عشق سر سرے داند
گر فتم آنکه کسے کیمیا گرے داند

بران تمنع حافظ رداست چون عرقی
که دل بکاود و در و سخنورے داند

هر کرا نشاء غیرت سلامت باید
همت اندوه شدن باید اگر مرغمنی
جلو کشنه و فرسودگی پائے کجاست
تا نظر باز کنه جلوه کند دوست ولی

در مصاف غم دل تاب قامت باید
نه دعاے غم و نظریں سلامت باید
گر کنه طے ره عشق علامت باید
تا تو بیدار شوخی صدور قیامت باید

وله

خرد دار الشفاء جمل محنت خانه میسازد
چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردو
دور روزی یاریت گشتم ندانم بے علاوت شد
چون تنها کردم از غمهای او صدمه کشین دارم

خراب مستقیم کین هر دو را دیرانه میسازد
ز خاکم بلبل از خاک سترم پروانه میسازد
مرا جام شراب و گریه متانه میسازد
میان بیخاں تنهایم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیت باو عرقی
که او در کعبه اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
متاع من نے از دوست راج
بطور مانه گنجد منع و یدار
قیامت راز پے بستیم و رفتم
چه باشد جان فسان این حکایت

بدزدان این سخن اما بگوئید
حکایت با من از نیسا بگوئید
و لے این راز با موسے بگوئید
و گرا فسانه مند و ا بگوئید
بدست و آستین نا بگوئید

چون احوال کشتگان ادشمارند	بخت ز جسم او گز ما بگوئید
نشانی از دل عرفی بسا در	دگر غم را جهان بنا بگوئید
در محبت لب خشک و لب تر میخندد	مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد
اهل دل خنده زنانه و نخی بند کس	لب این جمیع بائین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست	بتنهال جال تو حسد میخندد
ویده از شاهان میدفرد بند و بین	که لب شام بصدد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چین ماکه درو	گل پر مرده از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده	که بجنس نفس و بستن یر میخندد
اهل وفا که آتش مایه میزنند	چون شعله سرکشده همه پر هیز می کنند
ای بیغان خذر که غزالان مست یار	فتراک عمر عافیت آمیز می کنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من	لکین تیغ را بخون و جگر تیر می کنند
بر خون گشته تو ملائک ز نند جوش	این شهد را بسین که گس ریزی کنند
معمور باد سینۀ عرفی که درو و غم	تعمیر این زمین بلا خیز می کنند
که دست در خم می زد که خون ما جوشید	که بر فروخت کرد چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزد	چنین که از دل تا لکم دعا جوشید
ترانه که چین را بخون گرم گرفت	که ناگذاشته برو سینۀ صبا جوشید
که شمشیر که بر اصحاب دردمی بارد	که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید
چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد	که عذر معصیت از لب قفا جوشید
در عی باز ملولست و بلا می دارد	در کف آئینه اندیشه تامل دارد

<p>پرده دل بکن آرا گیه شاهد وصل شرف کعبه گراز سجده آری بایست رهر و عشق بیابان نبرد پی لیکن پای بر یاس فشر دم غم امید گذشت</p>	<p>ز آنکه هر پرده نشین پرده کشای دارد گوشته بتنگه هم ناصیه سائی دارد چو شمش قافله و یا نگه سائی دارد که گمان داشت که این در دو آ دارد</p>
<p>عرقی از همد فلک زود نگر دی امید این قیامت که افشردن پای دارد</p>	
<p>کرشمه دست در آغوش تو شخند تو باد دے که آتش حسن تو شعله خیز شود سری که حلقه فتر آن هست می افتد بدایه چه دعا های بد نکر دم یک</p>	<p>خبا رفتنه سحر سیمه سمند تو باد نهر از مرد یک دیده ام سپند تو باد مروت ست که گویند اسیر بند تو باد دل نداد که گویند اسیر بند تو باد</p>
<p>دوش در در میان بودیم کس با ما نبود رو نکر دیم از حرم یکبار در آتش کده صد قدم رفیق و در از کوی اودیس جلا نعمت فر دوس بر ما بختند آخر نشد طاهر خلدیم و شستیم از شانه بشاخ عادت دل ما نمیدانیم کسین نه آشنا</p>	<p>گفت و گو با رفت آشوبش نفس با ما نبود کز حرمش دامن خاشاک و ضل با ما نبود اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود کام لذت یاب چون فوق کس با ما نبود کز هوای دل دو صد دام قضی با ما نبود تا با بستند عمرش یک نفس با ما نبود</p>
<p>روی گرمی گو که داغم باز بوی خون سوده الماس غم را داده آمیزش زهر گزر ام از پنجه ناز آ و ردیله بر دهن چون لب فرهاد بود جلوه گاه دیک من نخواهم مرد و او میوه رحمت میکند</p>	<p>هر چه نگذارد و خونائیم بیرون دهد هست لذت بیدلی کورا ازین مجنون ناقد را سر در حرم کینه مجنون دهد نیم بوسی پس که بر جلاله گلگون دهد لذتی کسین زخم دارد صید و جان خون دهد</p>

<p>و ده چه بزم دلکش است آنکه اهل درد را چون کیم ترک جگر خوردن که عشق این فقره را این اتفاق تاز مشربان نه از تاثیر عشق</p>	<p>ناله ماتم نشان از انغمه قانون دهد چاشنی از زهر بخشد برورش در خون دهد زانکه یک می تشنه نتواند که دیگر گوید</p>
<p>کی شود عرفی و دم از گریه خالی شود هر فرقه صد چشمه و هر چشمه صد چون را</p>	
<p>عرض کردیم بزا هد که ریا نبرد شد گویند بر سر دل منت و بسیار منه عاشق آنست که اگر جان بدید نامی گرفت و شمشیر بای مه کفان داند</p>	<p>کفر اندوده اسلام بان فروشد آنکه بیاری دل را بشفا نبرد شد گر می سینۀ و تاثیر د عا نبرد شد بمنازع دو جهانش بخدا نبرد شد</p>
<p>مرد سودای محبت بود آنکس عرفی که دید عیش ابدیست و بلا نبرد شد</p>	
<p>دارم ز زخم غمزه اولد تے که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوۀ کرد حرمان ز حد گذشت ولی چهرۀ نیاز از دیدنت نمر دم و نادید نیم بکشت بی بهره کشتگان تو من بعد از تو که بود</p>	<p>اما ناند جان مرا طاعتی که بود در دم بین که نیست مرا جرأتی که بود دارد بر آستان حرم نیستی که بود در دوا که دارم از تو همان لذتے که بود کام شهید ناز تو هر لذتے که بود</p>
<p>عرفی بسجده صتم افند و در عبق یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود</p>	
<p>با محبت گهر عجز و نیاز افشانند گرد غم کور کند دیده جانم هر گاه مفشانید بدامان دلم نقد مراد انچه در انجمن اهل صفا جلوه کند شا پس حسن ازان خون شهیدان طلبد</p>	<p>حسن مغرور بر و دامن ناز افشانند دامن عشوۀ امید کن از افشانند که برو طعنه زند بهمت ناز افشانند دست هر فرقه بر و گوهر لای افشانند کان گلابیست که درد آسن ناز افشانند</p>

عشق سوزنده جاہ است کہ ہرگز محمود	نتوانست کہ دامان ایاز افشاںد
اثر نیش دہد در دل ریشم عری	مطرب آن نغمہ ترک ز لب ساز افشاںد
برہن کی رہ اسلام از ہم درستم گیرد طواف کعبہ دارد دل بر آتش و دوزخ اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش و دوزخ تراہ سرد ز اہد تیرہ گشت آئینہ ایمان	بہل تا سوی دیر اید اجازت از صتم گیرد کہ ناگہ شعلہ در بال مرغان حرم گیرد ز صد دریائے آتش آفت یک شعلہ کم گیرد دلا علیے بیفگین با فروغ جام کم گیرد
خیال چشم او چون با خود از عالم برد عری	نہزاران نغمہ و آشوب در شہر عدم گیرد
گردل اہل حقیقت در راز افشاںد ہمت نیست کہ باینہم امید دلم عرق شبنم غلہ است ہر آن قطرہ خوی چو عجب کزد دل محمود فروردین خون گر نہ اظہار شفق میکنند از کشتن صید	ز اہد از دامن دل کرد مجاز افشاںد استین براثر عجز و نیاز افشاںد کہ سمند تو نگاہ تگ و تاز افشاںد گر صبا سلسلہ زلفت ایاز افشاںد خون مرغان ز چہرہ جنگل باز افشاںد
جایی رحمست بہ عری کہ بسجہ اترست	اشک گرمی کہ لیشماے دراز افشاںد
آنچنان ز آتش بید او مرا می سوزد آنچنان آتش رنجوری و بیماری من تا امید ز تو ام کرد بہ محراب نماز دل گریست مرا ز کم آتش عشقی کہ اگر اثر شعلہ بام دل من بین کہہای کی داغ تو معطر کند از بوے صفا رو بہرہ کہ کم جلوہ کند شاہد حسن	کہ ستم میزد و انکشت و ہلا می سوزد شعلہ زن گشت کہ اسید شقامی سوزد کہ ز تابشہ دم گرم و عامی سوزد آہ سردی بکشم ہر دو سرمای سوزد گر برو سایہ کند بال ہامی سوزد بزم ز اہد کہ در و عود ریاحی سوزد آن کلیمست کہ از شوق بقامی سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی	ہر سر نوشہ داسے و مرا می سوزد
ولہ	
آنم کہ تلخ ز غم افزون نوشتہ اند چون گم شود مجنون کہ میمازبان حسن زخمی خرابی دو جهان می کند از ان بر لوح زار نام شہیدان خیال تو آنم کہ ذوق درد شناسان غم مرا	راز دلم بسینہ مجنون نوشتہ اند حرز کر ششم بر لب افسون نوشتہ اند تاریخہاے ناز تو بیرون نوشتہ اند لذت شناس زخم شنجون نوشتہ اند سر جوش لذت غم مجنون نوشتہ اند
عربی علاج تلخ دہانان ہوشمند بر نوش خند لب میگون نوشتہ اند	
چون سنگ و فابست گیرد بدست شدم مگو کہ واعظ از محتسب آمد این کہ دغل مارا چہ زیان کہ بہر خود شنج	بس شیشہ دل شکست گیرد آہنگ ترانہ پست گیرد ستم زبانی است گیرد آن نامہ کہ نیست بہت گیرد
مے داغ شود دے کہ عرفی پیائہ خون بدست گیرد	
آن را کہ مراد حال باشد آن جبرعہ کہ در شکوہ دارد از شغل غم کہ گفتہ نیست ہر نفس کہ در بہشت بینم نقشہ کہ نظر رہ بر نیاید چون کینہ ز طبع دو شانت غم تو کہ عید زندگان نیست	کے رغبت قیل و قال باشد و رسا غم من زلال باشد گویم بتو گر محال باشد و کار گر خیال باشد می جویم و آن وصال باشد مہر از دل او محال باشد آرایش ماہ و سال باشد
گفتہ کلام کردہ ز جورم	ہستان چنین ملال باشد

وله		
<p>نگر فتم از تو جامی سرم این خمار دارد به بهانه ترنم نکشته مرا و گرنه دل تنگ عیش مارا که شارد از غم سخنم از آن نباشد بر اهل عیش و شهن ز مقام شهر حسد بود آن گران تحمل</p>		<p>بره تو دیر مردم دلم این خمار دارد سرخون گرفته من بیدن به کار دارد که هزاره زخم دندان بگرش نگار دارد که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد که ز عشوه چشم بند و ز کرشمه عار دارد</p>
<p>ز شهید غمزه او و هدایت نشانه عرفی که هزار شمع عشرت ز سر فرار دارد</p>		
<p>از دیده ام کدام نفس خون نمیرود غیرت بزم بشادی عالم که بیچگاه تمکین عشق بین که باین جذب طلب معراج غیر تست سر کو بن ولی محمود ولی اگر هست باز گوی خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان در سینه نیست که آغشته با الم</p>		<p>سیل هزاره هر بهر چون نمیرود از خلوت وصال تو بیرون نمیرود صد گام رفت تحمل و مجنون نمیرود باور کن که ظلم به گلگون نمیرود کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود کای دای دیده که از خون نمیرود آه که از غم تو بگردون نمیرود</p>
<p>عرفی تو خود مرعج که بیداد دشمنان زمین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود</p>		
<p>مرا چو در شب بجز اضطراب بگذارد برای شربت بیار عشق اور ضوان عطای او بکینه جلوه پاکند فردا دهن که شمع من آید زانجن بیرون</p>		<p>قرار در دل و در دیده خواب بگذارد گل بهشت بعزم گلاب بگذارد که رستگار زنگ ثواب بگذارد ز نور شعاع حسن آفتاب بگذارد</p>
<p>از اضطراب هلاک نظاره کن عرفی که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد</p>		

<p>هر چه بگزیدم از انان کیش بر زمین به بود نال و بلبلم از شفت به گلزار کشید بزم داود به شتم در یعقوب زوم دوش در مجلس اصحاب شتم همه گوش عمر و عجب دریافت ندانستم حیف گذر عشق روا بود در آتشکده بهم</p>	<p>هر که دیدم بدر تنگده از من به بود ورنه از طرفت چمن گوشه گلشن به بود گز نوای شکریه تلخه شیون به بود هر چه نشنیدم از ان طبعن بهین به بود که مرا بگرے پاک دامن به بود این قدر بود که در وادی این بود</p>
--	---

<p>عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر گر همه طاعت حق بود نکر دن به بود</p>	
--	--

<p>هم نوای لیل دهم صوت زاعم میگرد من بگویم نشاء پر دانه با من نیست لیک من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوست دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم</p>	<p>خاشیم میخراشد گل و ماغم میگرد اینقدر دانه که تاثیر چراغم میگرد محرر دهم بتقریب سر اغم میگرد و مبدم اندیشه باطل و ماغم میگرد می نهد مرا هم دلی در صحن باغم میگرد</p>
---	--

<p>دله</p>	
------------	--

<p>مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند دلم چگونگی باز در بصیرت گاه کس ستم فردش در او زمانه پاک بدار شکوه عشق نگار کن که موی مجنون را کس که خاک درت را کند چو سرمه چشم</p>	<p>باین بهانه حدیث می مغانه کند که صد ناوک او کار بازمانه کند که خوش معاظمه پیشتر زمانه کند فلک بشعنه آفتاب شان کند ببین چه بے ادبها باستانه کند</p>
--	--

<p>بحجم یا پید اسباب سوختن عرفی زیرین شمع تو در یوزده زیانه کند</p>	
--	--

<p>نسیم صبح چو برگ سمن منهد در یزد فلک نظر بکه دارد که نیش غمزه او</p>	<p>جگر ز ناله مرغ چمن منهد در یزد نهر از ناوک جا و نوگل منهد در یزد</p>
---	--

اجل بصید گهی ناز او شود یا مال
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
اگر شکسته دلم آستین برفشان
شکاف گر بدلم رار با کن از غیرت

ز بس که بر سر هم جان و تن فروریزد
فسانه های غم کو کهن منس و ریزد
جهان غمش از آهر شکن منس و ریزد
که خوشه خوشه ز مهرگان منس و ریزد

کرات حوصله زد گو بیا و بین کردلم
حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

آنکو چوین از عشق پریشان نشیند
ای خضر شکستی بسرایت برسد خیزد
با آنکه مغان را بجای مایه بشید است
گر چاشنی شربت درد تو بیا ید

بر سمند تو فنی شهیدان نشیند
کین بخت گلی از شیشه حیوان نشیند
در دیر کس بر لب همان نشیند
هرگز کس دل بلب جان نشیند

عرفی بر دوا میکده ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان نشیند

کسے فخر بچم در ایاغ میسرزد
کسے عنان دلم می کشد بگوے دلم
کسے که لغبت مقصود برورش دیدم
که اے نور بود آفتاب در بر نه
دے مسج بود در مزاج مرده دلال
بجوش عشق بیا زم که از شکاف دلم
ز کوک مایه رزق نست آنکه فلک

که ز هر عزم بگلوے فراغ میسرزد
که خانه فتنه براه سراغ میسرزد
که استخوان هایش ز راغ میسرزد
که عشق خون جگر در ایاغ میسرزد
حدیث عشق که خون فراغ میسرزد
بجای قطره خون درد و راغ میسرزد
بجیب جلوه طائوس باغ میسرزد

ختمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
باشش گهر شمع راغ میسرزد

ز روی آتش سوزان اگر خاک میسرزد
ز چاک سینہ ام صد خطه میگردید

شهیدان محبت را گیا از خاک میسرزد
گیا ہی که زمین سینہ ای چاک میسرزد

کجا گرد و نهان خونریزی چاک سوارین چو سودا از باغ گاه جلوه های دوست نازد از آن آهوی منی میخورد و رادی هستی ببین بدرق زاهد خنده گل های بدنامی	که گردستی نگه دار و سر از فراگ میروید که آنجا جان فشاندن از دل غناک میروید که گشت زهرناک زوادی تریاک میروید ببین که گوشه دشت را دمسواک میروید
--	--

بهر جا غمزه او تیغ برکت می رود غمزه شهیدی چون گیاه پشه زاب خاک میروید
--

غم تو نیست بعیش جهان که پروازد چنین که عمره بیک تیغ میکشد همه را اگر لب تو ز در دل نیک نشان آید چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم پاک که شمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست	هوای تیغ تو در سر و چکان که پروازد بکا و کاد و دل خون چکان که پروازد بتازه کردن داغ نهان که پروازد بقیت گمراستین دآن که پروازد مگر بسوختن کشتگان که پروازد
--	--

اگر نه محرم در روی طلب کند عرفی بجست و جوی من بی نشان که پروازد
--

دم مردن ز شوق آه که یار دلخواه آید نهان هر نامه عجزی که بنویسم لطافت او زند بر که بلا صد طعنه فردا عرصه محشر ملائک را بدای رخ رشک مرفان هوا سوزد نه عرض صاحب ارباب نگر و دهمت عشقم دل معشوق را ذوق است از بهاری عاشق	رو و صد بار حاتم بانفس بیرون باز آید روان ناگشته محرم با جواش باز آید اگر نازت بآن هنگامه باین ترکتا آید بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید
---	--

نیاز و نعمت جنت ساز اندیشه کن رضوان اگر عرفی از بهشت درد با آن برگ ساز آید

گر بخوابم دیده جان گرم تشد ناوکی ز دیدم لیک چنان ز آتش دل	حال دل صیبت که مشب بقفان گرم تشد تیز بگشت که پیکانش از آن گرم تشد
--	--

عرض کردند بار و زازل بود و نبود آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق ده چو گریست درین بخت شب که شرم سرم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ در دهان	جز بدل دیده مادر و جهان گرم نشد آمد از دل بربا نم که زبان گرم نشد شمع و پروانه بهم محبت آن گرم نشد گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد
--	---

گرم خوزیری عرفی ز فغان گشت دلی سیمی داشت نهانی بهان گرم نشد	
--	--

دل خستگان که بسته تعمیر میشوند خوابی ندیده اند که محسنی را نبینند برگه ز بوستان خرابی بخسید مانده این ناوک از کمان که آمد که هر طرف	نارسته از کند بزنجیر می شوند آنانکه پای بسته تعمیر می شوند چجبه که مایه گستر تعمیر می شوند صیدا فلکان نشانه این تیر می شوند
--	--

عرفی چه حالت که در شهر بخت ما تا زاده کو دکان برجم پیری شوند	
---	--

نغمه کز ره تا شیر بشیون نه کشد دست قتل من نیست که در روز جزا جذب قهر تو این ذره ندانم تا که عاقبت درد همین است که در فصل بار	بهاش دل ماتم زده من نکشد نرم دست بهامتش و دامن نکشد از به انگه سینه بر وزن نکشد دل مرغان خزان دیده بگلش نکشد
---	---

چفتند در دل آن عشوه ساز میگذرد درین غم که مبادا بگردش به ضمیر بشر عشق باز هم که ساکنانش را بروے جان در دل بسته غیر تم گویا خراب حالی دلها بین که آن مغرور بغیر تم که را غیر رنگ می یابند	ولم که تا شگفته بر اهل نیاز میگذرد چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد تمام عمر بجزو نیاز میگذرد که در حریم دل آن بے نیاز میگذرد بعد حسن و جوائف و ناز میگذرد گه که در دلم آن دلتوازی میگذرد
---	--

سز در غیرت اگر با نعم شوی آن زار بدل گذشتی و با آنکه عمر با بگذشت	که در میان من و دل چه راز میگردد هنوز دل ز بر جان بناز میگردد
عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی که آن کرشمه جان ترک تا ز میگردد	
جان ز شوق لبست شکر خایید ظن پیری مبر که نغمه کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه گیسو و مزاج پروانه لبس که یا بد حلاوت از پروار	دل بدندان غم جگر خایید بخت بر آب و دیر تر خایید جای انگشت نیشتر خایید شعله چون پیوه های تر خایید لار شوق مال و پدر خایید
لب شادی یکدیگر بچندی عرفی اکنون لب دیگر خایید	
که شورشی که صحبت شادی بهم خورد در غم تو گر بچاکم بکام خضر نازم بان کرشمه که جای کباب و می زخم ز جاج دوست ندارد تراوشه گر شرح کا و غم او رستم کنم میجو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون	غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد آب حیات ریود و خون عدم خورد خون فرشته و دل مرغ حرم خورد گوشیشه و لے که بد یوار غم خورد دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد هر که دل بدوق شاد است قسم خورد
نامش ز لوح هست عرفی بدر نویس آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد	
بیادم هرگز آن نخل قدموزدن نمی آید کدامی دوست می آید بنزدیک من گریه نمیدانم که سنگ قفنه در هنگامه می بارد بدان دل کند دست ملامت آن نکسائی	که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید که تا آمد بر من صد قدم بیرون نمی آید که این سیر جمی از بیدادی گردن نمی آید که هنگام تبسم زان لب بیگون نمی آید

ز نام ناقه گاهي دوست را ازنا ميگرد تزد اين گريه بر آتش هم آبي و دشت	که ديگر حست و جو ليلى از مجنون نهي آيد که صد طوفان فوج از عده اش بيرون نهي آيد
--	---

دول

هر که حرصش کام زد کامش در دهر گز نشد کام جانم درميان آب و آتش حاضرست بنده حکمين دل گردم در راه دفت نه هين دل يافتست از کعبه عشقت صفت هرگز ت در دل نياد کين بر نشان روزگار بسکه اين درد از من دل دشمن آسايست	هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد هر که با همت بر آيد بينوا هرگز نشد سيل غم هر چند افرون شد ز جا هرگز نشد هر چه در اين چشمه شستم بے عفا هرگز نشد شر مسا را از يك نگاه آشنا هرگز نشد صد مرض بگشت مجنون را شفا هرگز نشد
--	--

در بهوای پارسای عرفی از بهر معصیت
گشت صدره تايب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگو شمع نفس فريادمي آيد اگر شيرين عنان را گرم سازد و بگر و خسرو دلم در دام آن صياد شغفي ستم مي ترسم نصيت ميکنم دوستان را غم بياذرتو مني آيد ز پرويز استا عشق ورنه شيرين را	که انيك لشکر غم خوش با استعدادمي آيد که گلگون جانب او يا بر فريادمي آيد که افتم رخنه در دام آن صيادمي آيد بخاشاک من آتش زن که اينجا بادمي آيد ز سر تا پا صداني ناله خسرو يادمي آيد
---	--

هانا دیده عرفی خننه زان در غريب هست
که مي آيد ز بزمش باز خوش نشادمي آيد

هر از غلغله سينه داغ ميرويد تو بک کعبه آماده کن که در هر گام بهشت گو که تماشا کند که حسن ترا سج کو گهر آفتاب را مفروش هزار کعبه خراب دهر ارگشته و دوست	ز بزم گاه بخت چراغ ميرويد هزار خضر براه سداغ ميرويد ز باغ لاله و از لاله باغ ميرويد که از خزينه ما شجره چراغ ميرويد که زان سلامت از بين درد و دل ميرويد
--	---

هنر احسن که شعرم ز استین افشانند	که ز روز غم کلم از دماغ میسر وید
نکر ترانه عرفی که بگلشن برود	که بانگ وز دزدستان زارخ میروید
جامعتی که بناموس و نام می گفتند بیابین که چه فتوی دهند درستی نفان که جمله فتاوند در شکیب و دام بصحن ویرشندم ز خادمان حرم بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم رموز آتش مهری که برین نشکافت تمام بوده بیک حرف گرم و باغافل بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم یک	بدریدن ز مستی و جام می گفتند همان گروه که می را حرام می گفتند کسانیکه عیب اسیران دادمی گفتند که اهل دیرمغان را سلام می گفتند همان که بر در بیت الحرام می گفتند ز اهل دل پنهانیدم که نام می گفتند نکایتی که بهمه ناما می گفتند بگو که صومعه داران کلام می گفتند
نفان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند	سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند
کسی که در تپ عشق تو بنفش خویشش گیرد دم عیسای بخند اندک امید صیادی نه کنعان بخوابست ای صبا بر برین گذر از ان با عشق هرگز اتقای نیست تقوی را	نه عیب خود پرستی هر زبان بر دوزن گیرد که در فصل بهاران دامن خنجر چین گیرد که گر گنج ناکان دنیال بوی برین گیرد که عاشق نکته باز بهدیش برین گیرد
ز دم در گوشه تنها که ریزم خون خود عرفی	مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد
اهل معنی دوش بردوش عقولم دیده اند آشنای شان من و ایسترازی بگفتیست غم ملاکم کرد و کس غمگین نمیداند مرا و دشمنان عرفی زین غمگین نزار دستان	چون دعای نویشب بر عرش قبولم دیده اند بیکر از باب حقیقت بود الفظولم دیده اند بیکر در ایام آسایش ملولم دیده اند تا تنها به نومید از حصولم دیده اند

ایمل بیت لب از دعا بستند	که بخدایت رخسار بستند
کرد آئینه بود جاده و جلال	باز آئین غم کجا بستند
فرده ریزند بر سر و دستار	گر گل فتنه دستها بستند
رفت بنگام بار سوختگان	دعا بر لب صبا بستند
با کلید بشت آبشکتر	در دوزخ بروی ما بستند
بعدم کی روان شوی عرفی رو که در واره فنا بستند	
ز رنگ عافیت باز دم دل شعله میسوزد	نه از دل گریه میجو شد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ رشتست از عشق او در محج هستی	کز آواز فرخش میگرداند بند میسوزد
نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی	درین طوفان آتش رفته و آئینه میسوزد
مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقت این که اکثر آبروی گوهر از زنده میسوزد	
چه پر بیم که بجانب همدای ما چه کند	دران چین کرگل آتش بود صبا چه کند
بسم تو که ناسوزد و دهر در هم	بیسینه نیش زنده نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال می طلبی	تو خود بگو که اجابت باین ما چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست	چه سر بریده شود سایه هما چه کند
گو و فاکند دوست با نیش عرفی نمی شود بوفا آشنا و فاجه کند	
زاهد بیکده عشق نهرا سان نرود	دامن دل بکشد از پله ایان نرود
شهر دل خالصه سلطان محبت گردید	بعد از ان عاقل تدبیر بدیوان نرود
برده دار تو اگر فرده دیدار دهد	صد قیامت شود و کس در عنوان نرود
بامنه بر سر بالین اسیران گاهی	بسیج بیدر دنیا بد که پریشان نرود
بر دم بر دم خنجر که بان بیه یار	سایه مرغ هوا بر گل وریحان نرود

کاش آن کسان که منعم از آن تند خو کنند این تشنگی بجایم و سبوکم نمی شود انیمت التماس که باراپس از وفات نازم بغیره کش که ز شوق خدنگ تو	صد دل نموده نیم نگا به باد کنند باساقیان بگوس که فکر سبو کنند زندان باده نوش بی شست شو کنند آسودگان حیات دگر آرزو کنند
--	---

عرفی چه بیم داری از آسیب دبران بگذارتا بجای تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد دل خوش کن مردان خرابات بود عشق معنی بدلم باز شد اما بربا تم باش لب لبیکون که لب شهید فروشم	قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد از شجر که در کعبه و بتخانه نگیرد این گنج روان جای بویانه نگیرد آفاق بشیرینی افسانه نگیرد
--	---

کم نیست که از تو به پشیمان شده عرفی گر سبجه میندازد و پیمان نگیرد
--

هر کس که در بهار صبح ابرون رود عارف بخار و گل چو بهر بند بر وی دوست حسب با مجوی بر اثر عشق رود که گل سرچشمه تراوش دشنام هست است	عیش آننگهی کند که بدوق جنون رود روزی دری کشاید و بخود درون رود رویش بطلب است ولی دلتون رود هر با چرا که بر سر دنیا س درون رود
--	--

در یافتن زبونی و عرفی که بهر گام صد ره کوی نجانه عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند آنها که آهوان حسد مرا کنند صید مناس ز اهدا در اهل نداستم امشب که روی خلوتم از شمع روشنیست تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق	که شمع بزم و گاه گل دامن من اند در آرزوی ناوک صید افکن من اند آنانکه رهبرانم ترار هنر من اند خورشید و ماه و طیفه خور روز من اند طوبی و سدره خار خوش گلخن من اند
--	---

عرفی نوای فوسه بر آرم که اہل درد بہا کشادہ منتظر شیون من اند	
گر حنہ را یار دلنواز زنداد آنکہ فوسے پلنگ داد مرا در دم افرو در روز کوٹہ وصل چون بخود دوست داریم کہ فلک سیم قلب حیات از دست تا بجا زہم کشد در آخر کار	بنواز شش مرا نیا زنداد دل و طبع زمانہ ساز زنداد کہ سبز ہے شب دراز زنداد یک شیب مرا غمراز زنداد چرخ دائم گرفت و باز زنداد او لم چون ہمیشہ باز زنداد
بسکہ عرفی بزرگ شہرت داشت قلب او ایسے گداز زنداد	
خوش آنکہ حیرتم از جلوہ جمال تو باشد چنین کہ حسن تراقتہ دوست کردہ فلک بوصل چون بگذارد در حسرت تو نہ است ز ضعف خویش ہلاکم امید وحی ترسم	بجویم گرمی ام از بادۂ وصال تو باشد برای اہل قیامت جہد خیال تو باشد کہ مانع نگشایم ہم الفعال تو باشد کہ زندہ مانم و این باعث ملال تو باشد
ممنوع چون دیدم کسے بحال تو عرفی اگر کسیکہ دل از جان کند حلال تو باشد	
ز چشم آب حسرت مے تراود چنان در دل خلد گاہ نمازم زہے بے آبرو آن جل کہ ازوی بگو تیغ از بچہ شربت آب وادی خند کن کہین دمای آتش آلود	ز ہر مومیم شکایت مے تراود کہ کفرم از عبادت مے تراود بکا ویدن محبت مے تراود کہ از ہر زخم لذت مے تراود کہ زین جشیما اجابت مے تراود
تراود از ول عرفی سخنا دے ہنگام فرصت می تراود	

<p>جال شاهد امید در نقاب نماند قریب تشنه لباس نیز یا سر نماند که عقل معرفت آموز در جواب نماند امید معرفت آموزی ز کتاب نماند که درد یار محبت دل خراب نماند چنان کشید که رشتی با نقاب نماند</p>	<p>بیا که در چمن انتظار آب نماند ز لب که چشمه امیدم ندو و برون کلام سکه شمع در میان افکند برای آنکه ز تر ویر امان عناد عنایت تو چنان زرد صلا می همور نه پیا از حسن ترا به کفان</p>
<p>بده بدست عنانی عنان عرفی را بسین که نیم قدم در ره صواب نماند</p>	
<p>که از دنبال درد آماره بسود میگرد که داغ سینۀ پروانه آتش سود میگرد که گردون در زمان کامرانی بود میگرد که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگرد</p>	<p>دل در عاشقی باز خم زهر آلود میگرد بسوخته کفایت نومی شود هر که که می بینم ز طایع تا قیامت برگ غم دارم ولی دغم نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب</p>
<p>ندانم که ز کد امین باده سی می کند عرفی که ناکامی طلب در کعبه مقصود میگرد</p>	
<p>دل میبد به جان میچکد سر میرود و دین میبرد آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد گر خون دل گل میبد در زو غم چین میبرد هر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد با غلوت حسن قبول آشوب کین میبرد</p>	<p>هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه کین میبرد از وعده گاه وصل او هر شام تا غمزه نام کز باد عیس که باد وصل آمد نسیم فروده گر یار شادی هست دل هر که که ناله میبرد خیزد و عای از لبم کز معبد تا قوسیان</p>
<p>غرفی دهد جان راز جانلقین کند بهر صنم کین است بیان ناگهان زین حلقه بدین میبرد</p>	
<p>شعله رفتم بدو رخ مشت خاکستر نبود رفت دندان های او غلبه بر سر و اکثر نبود</p>	<p>تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود از بهشت افسانه میرفت کاجبار دس دل</p>

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکند
عشق بت درزیده ام محبت میدانم دلی

بود پایش بسته آخر به نصیب زربنود
کرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تبار دل پر شعله عرفی تا کی
همچو بیاورد دل را بالمش و بستر نبود

بنازم شیشه کمی را که خوشستانه میگیرند
کسی کش کام دل شد آشنای لذت مآثر
دل خود را بآن خوش میکنند جگرش دنیا
کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشند خود
نگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان
کسی کوشیشه خالی کند تا بر شود خشمش

سرخ کرده دور دامن پیا نه میگیرند
چنان که نوحه سازی کرد از آهانه میگیرند
که با خلق جهان در یک صیبت ناله میگیرند
نه در معمره میخندد نه در ویرانه میگیرند
که شمع اندر میان خنده و حیرانه میگیرند
اگر با ما کشد ساغر یک پیانه میگیرند

جهان در مردن دل گرفته و سوز هست عرفی را
که گویی در غای عاشقی چنان نه میگیرند

لمجد چگونه زمین غم دلم آرمیده باشد
اثر از ننگ چو باد دلم از شراب دائم
چو در دلو لول گرم ز برم گساره سوز
نبرد دل غیورم ز خدنگ بار لذت
چو در صدف رفیق بر من نگر و بگریه دائم

که بسی چنان بمرگم چو توئی گریه باشد
که ز جام قطره می زلشن بکیده باشد
که بشوئی گس آیا چنین شنیده باشد
بکدام دل ندانم بهوش غلبه باشد
که بتازگی زمانه بخت تو بدیده باشد

و دهر آنکسی بر عرصه بکشد آرمیدن
که ز غمزه تو در خون نفسی طبعیده باشد

عشق گوگرد دل و دین نام و نشان کم باشد
ای خوش آن حسرت یار که گرد ز دلم
ای خوش آن بنیادی فوق که بنیان دل
تا ابد نشد با نکت دل خواهد داشت

اهل دل با شرم و ایمان زیان کم باشد
صد حکایت بدان جمع و زیان کم باشد
راه آید شد دستم بدان کم باشد
بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد

	عرفی از روز ازل گم شده کار خود هست فرقتش کو که بکام و گران گم باشد	
جنون هست از لوی چند در دیوانه میگردد که در بازار میخندد و در خانه میگردد که عاشق بے قبح میگردد و دستانه میگردد بمان ماند که بر بیگانه بیگانه میگردد	ز صورت بیل اندر بوستان فرزانه میگردد درین ماتم سرا با صلواتی نصیب شود شراب ایامی گریه ام ساقی قنچ لیکن ز شکش یستم تر شد دل از ناز و استغفار	
	کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی که میگردد بر روز خویش و بیدر و انده میگردد	
فتا کلچین با گل غنچه هم پر بار کس ماند ورش گر باز باشد روی تو دیوار کس ماند چو غم رود آورد اندیشه را رفتار کس ماند ولی کافند بدست عشق بے آزار کس ماند کس کا بدیسیجا بر سرش بیمار کس ماند درین گلشن گلے گرفتند بر بار کس ماند	فلک مای و غم صبا کس به شیار کس ماند نگو صافی بر از خلوت ندان باغ وستان را منم دائم صلاح انوش کار افتادگان لیکن نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردد ز وصلت یافتم صحت بهمت بود بیمار بیار و باغ مادست خزان و آستین دارد	
	بز نارمغان بستند عرفی را سیان آرد میان انجمن شایسته بے ز نار کس ماند	
بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود در مزاج من خودی و اردی سبوشی بود هر که او با آفتابش میل بهدوشی بود اے با تقوی که گردانے فراموشی بود	گفت دگو عین صد عستار چه روشنی بود باد و حکمت کشیدم نشاء غفلت فرود ماند اندر چون میجا بود در اعجاز دم گر غرورت میدد ره تقوی میخانه گیر	
	مانه بندی لب نگرده صاف عرفی ذائقه باد و لایه شراب راز خاموشی بود	
بزار از فیه از دل بیک پای که بر آید		بیار باده که جانم دے ز ناله بر آید

شہوی نامہ دانش مجبور سالہ مستے
بنوش جامی داسودہ شوزد سوسہ غم
پنجش کہ شعبہ میزبان دہر بلند است
بدین جال اگر بگذریں بسوے گلستان

بود کہ خال مراد تو زین رسالہ برآید
چرخ خوری کہ جان کمارتار حالہ برآید
اگر بزرگ ہر پالودہ یک پیالہ برآید
ز گلنیش گل و برگ ہزار سالہ برآید

بطلیہ نقلند است سایہ ہمت عرفی
کہ از قبول دعا ہا ز دست ہا برآید

کسے بد و محبت خمار حرم نکشد
ترا عبادت و مادر محبت امرزا ہد
بسوز برہمناسجہ دیدہ ناقوس
چو دود سینہ من سائبان زند فردا

کہ در کشد قلع زہر درد ہم نکشد
بجل کہ کار بہ نادانی قلم نکشد
کہ تنگ نسبت مادر چون حرم نکشد
ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد

ہاں بہ است کہ عرفی بزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام حرم نکشد

بہشت خاص شازا اہدان نماز کنند
فساد صحبت ناخس در مقام خود است
نر زیر جلوہ ہستی نیاز مے بار و
نہ جائے خواب خموشی ست صید گاہ جان

درون روید بفرد و سرق در فراز کنند
پس از مصاحب ناخس حتر از کنند
بجلوہ گاہ عدم در شوم و باز کنند
حدیث واقعہ کبک و شاہباز کنند

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواہید
کہ استماع سختمائے جان گذار کنند

بر غم تو بہ من چون بست پیالہ بنوشد
ہامی گوہر یوسف کسے خود او افتاشد
کسے بر بندگے آزد کہ در شائل طاعت
خبار کو چہ راحت بدانش نشیند
نگویمت کہ زن تیغ جوہر بل عرفی

بر دی گرم تو ساقی کہ خون تو بہ بنوشد
ہاں بہ است کہ اورا کسے باو نفروشد
در بہشت نہ بند و پردی خویش تہرشد
لباس درد تو بر ہر کہ روزگار بہوشد
رضا بدہ کہ پس از مرگ در لحد بنوشد

دلم ز گوشه گلخن بطوف باغ آمد بر بلبلان چین بعد ازین که گوش کند دلیل خانه سیاہی آفتاب این بس	مگر خزان شده وقت لوائے نزار آمد که عندلیب نفس ویدہ بر باغ آمد که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفہ عرفی نداده بادہ فروش که سوئے صومعه مخمور و بے دماغ آمد	
مگر لب تو قرین شراب میگرد چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب چنان زردی تو بچیدم گل مرا و اشب ز بس خیال تو آردا بجوم چشم دلت بمن ده پردی گر شمه ریز و بسین	که آب در دین آفتاب میگرد که شعله نیز نند آفتاب میگرد که زهر گریه چشمم گلاب میگرد بگرده هر شه صد آفتاب میگرد که از تو چون دل مردم خراب میگرد
چه آتش ست ندانم بسینه عرفی که دودخ از نفس او کباب میگرد	
برهن کیشم که صد تم طعنه بر اصحاب زد مرجا ای عشق گمانے که بے آشوب تو سوح طوفان سایه هر که بر سر گشته فگند کو کلاب کفر تا بر چهره ایمان زخم	طاق آتشخا نام صد خنده بر محراب زد عاقبت خوش نیکیا بر بالش بنجاب زد منعم از بهر تلی نیکی بر اسباب زد گر تکی از پوست گشت و نیکی بر خراب زد
خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل این منور شعله گردید آن قلع بر آب زد	
از پے صید و گرتا بجانده سمنند در ره عشق ای بلا ملت کامی بس است رو که ستم کند برین آرام دوست مانده طلیب اجل عاجز و حیرت زده دوش که طاعت کرد و مجمع بیگانه بود	زوق ربانی یافت آهوی سرد کند جان سلامت روی باد فداے گزیند دل که فراغش صبا دسینه که بر باد رند هم نفس سادہ لوح که کو که بسوزد پسند رخصت جامی نداد مختص بالوند

تا دلم از جام قرب یافته کیفته | تنگ خار من سنت نشاء عشق بلند

تا بحرم وصال تنفس عرفی است
خون ز لیم سیکد عاقبت از زهر خشن

دوش از پیش نظر چون غش از دل برود
تا ابد تاوک کاری خودم و جانم
چون رود غمزه او تیغ زنانه از دنبال
بود داعی که مرا می برے اعر دل بگذار
سگ آن صید زبونم که در صید کسی
ملکنم آه که یک دم ز مقابل برود
دشمنی اگر نکند بخت گرفت ابل برود
نیم بسمل عجنه بست که بسمل برود
گر بمیرم من و جان از بسمل برود
نفلط کشته شود ظلم بخت امل برود

وله

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
در میان گریه مستانه غرقم شمنه کو
گر فخل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
زین که عالم کفر گیرد که در آرد بر تیغ
قحط حسن چون توی کشود برقع لاجرم
عابدان گویند با شنب ندیده در کیفیت
بر زمین را بسجده در گردن بیاز آورد
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد
عابدی کش زلف اودر قید زمار آورد
گر دل شیرای موسی تاب دیدار آورد
روزگار بجز یوسف را بیازار آورد
کو کسے کین شرده از دلهای بیدار آورد

عجز را از دقت عرفی تا شد مزنهار جوے
ورنه گوزخمی که ز در دم بزمار آورد

دوش مل آرایش ز مش تمنا کرده بود
جان ز شرم نا کسی داخل نمی شد در بدن
وصل سلیب طلب مجنون نبود او را دام
ای طیب بآه من کون و مکان در اشت
حسن را از شیوه با گاه بود میل بنانه
در دلاست صبر کن عرفی که آخر نفس عشق
ویده امید را مست تماشا کرده بود
در حرم سینه کز اول غمت جا کرده بود
لذت آوار گیه داشت پیا کرده بود
گر دو امید داشت در دهن من سجا کرده بود
ورنه موسی بطلب صدرة تماشا کرده بود
زین چمن گلها بدان ز لیم کرده بود

اے گریہ زینتِ کلامِ کلمہ نئے شود صحبّت در آرزوئے دلم ماند بچیان ناز و محبت و عشق کہ از جام اتحاد خاصیت نیاز گہ کن کہ جو دو دوست خواہے بگلشنم برو خواہے بجیشمہ سار	سیلے کہ کرد جور و جفا کم نئے شود از لطف او امید دو اکم نئے شود مستند در میانہ جفا کم نئے شود عالم گرفت و فقر گدا کم نئے شود در دم نقل آب و ہوا کم نئے شود
---	---

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف
کز باغ ادبیم ریا کم نئے شود

کدام محظہ دلم کرد غم نئے کردو کدام ز ہر بلا در سفاک میریزم فغان کہ از خرد و عشق کردہ انجمن بلبل ہو اسے صدمہ رانیت نقاشہ کردنی ہزار جلوہ در رخ از دلم کہ خرم عشق	ہلاک در دو خداے الم نئے کردو کہ آب در چمن جام جم نئے کردو دو کار خانہ کہ ہمراہ ہم نئے کردو کہ سیج بندے دستہ علم نئے کردو بخوشہ چہینہ آئینہ کم نئے کردو
---	--

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی
مگر روانہ بہ شہر عدم نئے کردو

و دو ی زول برآمدہ خون جوش میزند ای سامری زیادہ کن فنون و کم کہ باز پیر مردہ گشتہ بوز کن و اغیارے دل تا جنتیم بہ فال در آمد بہشت را عدو اوے گم کہ تزلزل اسے بستگان تا زخم دل کشودہ در خون شستہ ام	خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند در دم بر خنم سحر و فنون جوش میزند در لالہ زار آئینہ کنون جوش میزند اندوہ در برون و درون جوش میزند چندین ہزار شپہ خون جوش میزند در آتش درون و برون جوش میزند
---	---

عرفی کجاست غمزدہ ہفت سید او کہ باز
در صید گاہ صید زبون جوش میزند

بے در کو فتم تا یک خبر از می فروش آمد	عجب کز آید وی سروں کیل میوش آمد
---------------------------------------	---------------------------------

بشارتہا کہ از خاک شہیدانم بگوش آمد کہ امشب یاس می آید اگر امیدوش آمد نصیحت را فرستادم پریشان خموش آمد کہ انیک در قیامت زخم ماندست و فوٹل آمد کہ ساقی رنجست آبی در دلم کانش بگوش آمد	بیدار ان شہادت ہمہ زندانیک بعد ز قلم ازین عہد شایب تیز رو آسائیش بنان دل شوریدہ دادم کہ ہر گز بہر گنیش خدا یا کشتگان عشق را کج دو عالم وہ ندانم سلبیلم داد یا کوثر بنی دانم
---	---

وگر ہنگامہ آشوب عہد جاچیدہ می بینم مگر از بادہ حیرت دل عرفی بیوش آمد

دل مراد بگر و حصول مے گردد مگر بگر بے نشانے اقدام نہ از عرش محبت بگر ان نیست خلافت عہد بخوابی بغم صاحب شو بود عطیہ دیوان ناامیدی بس	و عالم بکعبہ حسن قبول مے گردد کہ رہ ز بادہ بر عرض طول مے گردد کہ در مزار شہیدان قبول مے گردد کہ عافیت بہ نسیم ملول مے گردد حوالہ کہ بگر و دھلہ ل مے گردد
---	--

خراب معرفت عرفیم کہ ہر سخنش بشہر قدس دیب عقول مے گردد
--

دل بشد فرزانہ عقل از فسون و لکیر شد نسبت دل با خودم دیدم بسے کم بایہ بود یا فتم تعبیر رنگے چون بالینم شست کیست تا گوید بشیرین گریہا جلوه ات گر فرابے مگر فتم شکوہ مقصودم نہ بود بسکہ تا بونم گراں بار از دل پر جھنم شد	ملک مشوقم را فریبت از بے تعمیر شد برجنون افزودش تا قابل نہ بخیر شد گر چہ استغنائے حنش مانع تعمیر شد آب چشم کو بہن داخل بجوے سیر شد شکر در دوختن گفتیم کہ بے تاثیر شد خلق از ہمارے تابوت من لکیر شد
---	---

باد جود آنکہ جرم از جانب عرفی نبود یے ربانی بین کہ چون قائل بعد تقصیر شد

خوشم کہ بہر من اسباب گریہ افزون شد	مگر ز کاوش مہرگان اہل مہر خون شد
------------------------------------	----------------------------------

<p>دوم ہلاک برومی تو بس کہ حیران بود کدام قطره غوی پیلے از حسین افشانہ امید من بہ محبت زیادہ چون نشود زبت نہ گوشہ چشمی نہ عین ابروئے</p>	<p>دلم نیافت کہ کے جان ز سیمہ بیرون شد کہ گاہ گریہ بیرون از دوشم مجنون شد کہ دوش کو یکن آرا گاہ گلگون شد بجیر تم کہ دل برہمن ز کف چون شد</p>
<p>فغان ز طبع تو عرفی ملو بگو کر تو طبیعت سبب شہرت ہمایون شد</p>	
<p>ترسم از اہل درع شوق شرابم بکشند آوردم نزع اگر تو بہ زمرے خواہم کہ من کہ کین از خواہم شدن از موی سفید چون ز آسیتہ بنجون نتوانم جان برد سختی دردلم آمد کہ اگر گفت بشود بایزیدم کہ انا الحق بزبان می آرم</p>	<p>بہ ہستم بفریبند و بخوابم بکشند بہتر آنست کہ رندان بشرابم بکشند جاے آنست کہ در عمدہ شبام بکشند دارم امید کہ نارفتہ بخوابم بکشند اہل تحقیق بنا بچشہ جواہم بکشند گو مریان کہ ہمین ہم بشتابم بکشند</p>
<p>عرفی از صومعہ بگذار کہ بیرون آرم گر پسندے کہ ز شوق مے ناہم بکشند</p>	
<p>باز شایین امیدم اوج پر دازی کند تا نشانی ہست در راہ از سرم گلگون مین با ہوسناکان نفاق آمیز دارم صحبت دین اگر انیسٹ کین جمع پریشان را بود راز عشق از این تراوش میکند از بس مرغ صحبت بیگانہ بند دوست شمع غیبی عشق</p>	<p>لیک شوقم در ہوائے میل شبازی کند بانگ بر شید ز جان ز تابکبازی کند عند لیب قیس باز آغان ہم آوازی کند برہمن بر اہل دل شاید کہ طنازی کند گر بود روح الالین محرم کھناری کند عشق را در پردہ برتا با دل بازی کند</p>
<p>فنج شامی را بخون افکند دیگر دل کجاست کافرین بردست و تیغ عرفی غازی کند</p>	
<p>چو مرغ سدرہ کہ در آشیان بیا ساید</p>	<p>بچین نبل زلف تو جان بیا ساید</p>

ز رنگ بوسه ام آن آستان یاساید کر شمه که دل آسمان یاساید که خون چکان بهم از الامان یاساید ز بوسه سوخته مغر حبان یاساید نیز ارسال پس از من جهان یاساید که گشتگان غمت را روان یاساید	برآغم از در یار لے ادب که بچندے ز رنگ حوصله ام آسان بوقول بش کمن هلاک بیان ریچ ام بزن زنجے سب سرباع ببوسه گلخنم کا بنجا دلش که مانده شود آسمان در آزار چان بام تم دل در غمت کم بشیون
--	---

نقان که تلخ سرشتند بکیم عرفی
نشد که زاعی ازین استخوان یاساید

پر آبله پائے که ره سپر نداند پروانه چسبناخ حرم و دیر نداند آئین شروفا عده خیر نداند	آواره دله کوروش خیر نداند عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر زهار یکا وید و کین مخ سر مست
---	--

جز بادل عرفی که بر سر نمیند
کیفیت این روز مره را خیر نداند

گناه کار بخت بد بے گنه گیرند گدا به تخت نشاند و باد شه گیرند که شجر اراغ ستانند یا شه گیرند بگو که صاف کشان جرعه زده گیرند بمن حواله نویسدیم گنه گیرند	بکام عشق جو بر اهل صدق ره گیرند محبوب کل شاهی که در ولایت عشق چه ظلمت است که بینندگان نمیدانند خمیر مایه آسایش است لایع شراب کند کوته و بازو کسست باد بلند
--	--

در عالمه کشتا بکشور عرفی
که حسن زده بر گهر آفتاب مه گیرند

ناید ز دل که مار اندوه کین ندارد سکان حسرت شهادت عید و چنین ندارد گویند نفس که گلگون در زیرین ندارد	عیدی چنین که زاید اندوه دین ندارد مردم به عید قربان در پیش من بکسرت صورت نه بسته فرما و کارش که در زمین
---	---

کافر تراست زاهد از بر چمن و لب کن در خلوت را بجا هست این عرض و طول عفت	او را بت است و در سر و استخسین ندارد با در کمن که زاهد خود را برین ندارد
آنها که دانی ایدل از زاهدان کی دین ظاهر کن بر عرفی کو نیز دین ندارد	
آنجا که بخت بد به نقاصنا فلو کند بس و اتمای مهر فشانیم و خاک شد طالب بجام می رسد از سعی کامل است داروی صیودی بقدرج داشتیم و له غنسل شهید عشق با تش سزدن آب	کار می که یاس هم نکند آرزو کند تاریشه در زمین که محکم فرو کند بازش مدارا اگر نفلط حبست و جو کند مشفق نداشتیم که مراد رگلو کند چون شعله را پاکب کمی شست شو کند
این سحیحی که بادل عرفی سرشته اند پر صبر بایستش که بدرد تو خو کند	
آن طره چون علم لب و دوش میزند ز نار بهوش باش درین بزم قشعین من در نفس گدازی داین عشق بگمان ای خاک مست شو که ز غیبت امام شهر در صید گاه غنمه اوتا برور حشر	نازیک عیان بکف هوش میزند تا نغمه طلقه بدر گوشتش میزند تفلم هنوز بر لب خاموش میزند سنگی بجام رند قدح نوش میزند امید در میان خون جوش میزند
عرفی با بل هوش حرامت جام درد عشق این صلا ب مردم بیوش میزند	
در ره سودای او فرزند در خون میزد ساغر آسودگان غلطه چستان در لب بس که خون آلوده خیزد و از شمع دلم از برون لب ندانم چون شود و لیک انگم اگر به در خواب جگر پریش ترکان بدان	آشنا بر برگ گل پیکانه در خون میزد میکشان عشق را پیانه در خون میزد در هوای محکم پروانه در خون میزد کوته دل با لیم افسانه در خون میزد نال مستور و نفس گشته در خون میزد

	از نگاه گرم غریبی دیده بالا مال بود گریه زرد سوختی و آتش خانه در خون میزد	
بجنان چه کار سازم که بیا خشن نیز زد ز سماع هر دو عالم چه ستایم و چه یادیم نه تو مرد و نه نوازی نه دل آنقدر که شاید هر قلب را چه سوزی بگدا ز سیم قلبی	بگدا ام ملک تا زدم که بتا خشن نیز زد که بیا خشن نشاید بشنا خشن نیز زد که گر از نوا بجفت بنوا خشن نیز زد که بر اے سیم خالص بگدا خشن نیز زد	
	بگرشتم تو غریبی دل و دین بباخت کلین نه چنان دلی و دینی که بیا خشن نیز زد	
کسی کز فقر جوید کام دل درویش که ماند چو نشترے خلد با ستمنا در دلم آراے کجا در دل گذارم ناله و صلیش و نظر دام تا شای معانی را اگر چشمتی بدست آراے ترا احسان غم آخر هر سر مویم تو انگار شد	دلی گر ریش باید مومیا فی ریش که ماند تمناے که در دل بشکند از تنیش که ماند کسی کین صید بیند ناوکش در کیش که ماند فصلو لیماے عقل اصلاح اندیش که ماند کسے کش غم دلی نعمت بود درویش که ماند	
وله		
لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد بلهانه با فالت قدر ساخته بودم غمناک بسین زمین مرد و از راه که ایام با دختر ز عیب نه و عقد حرام است صوفی بکرامات و گرفتنه شد امروز هر سئله کز علم و ادب طرح نمودم کو کوزدن قاخته سرور آغوش	این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد تا راج گر عمر مرا عبث نقب کرد اگر که مرا حیرت این نمکته عرب کرد این طرح فساد است که در رده شب کرد منعم بگو اجم سخن از اصلاح نقب کرد در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد	
	در وصل تو دامن دل غریبی الی دشت آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد	

<p>مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود چشم شایسته دیدار فرو می بندم مرد میدان تو ز نهار کشد نه شمشیر</p>	<p>شیر مست است که در پیشه شمشیر بود برستم نیست اگر کار اجل دیر شود تا بود یار چراکشه شمشیر شود</p>
	<p>گر به عرفی نظرت نیست تغافل حضور می توان کرد نگا هر که ز جان میر شود</p>
<p>غم چو بخون میزند میان دوستان نکند بیچاکس درد در دل گفتن چو نیرست درد دل بسیار دارم فرصت سوگندست</p>	<p>جست و جویم گر کنید از بالش و بیکند حاضرم بسم الله اول گفت و گوئی میکند هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید</p>
	<p>اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پست بان مسلمان دگر نظیر این کافر کند</p>
<p>و گر دلم ز می تازه مست میگردد کلید میکه بارابن و مید که بمن خواش فقه و دهر می گمان مبر که دلم چنان سرشته کیفیتم که از نفسم کدام قافله عزم دیا رحمن نمود از ان شراب که مجنون فشانید بر لب</p>	<p>از صیت مستقیم آواز مست میگردد نه آن کنم که باید از مست میگردد بشام مشعل آواز مست میگردد خار بنجود و خمیازه مست میگردد که فتنه بر دود و آواز مست میگردد هنوز محصل و جازه مست میگردد</p>
	<p>خراب ز فریبه تازه تو ام عرفی که عقل ازین نفس تازه مست میگردد</p>
<p>یاران بروز حادثه یار جهان شوند لنگان روند در قدم باسک روم جوشند چون کس به بزم گاه نوشند در بند چو گنداشته یوسف کینه خواب اے آسان جازه برا نگین فتنه</p>	<p>چون یار شد زمانه همه مهربان شوند چون پاسبانک بزم آتش عنان شوند چون تلخی رسد همه عفتا نشان شوند چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند تا دوستان به نیت دشمنان شوند</p>

تا دوشمنان زیر سرشش کامران شوند تا ز ایران بکده لبیک خوان شوند تا محد باوران بیکه خوان شوند تا آتش طلبان ز نفهم کامران شوند در سایه دعا بدر آسمان شوند	تا بوم ای جنازه کشان دیر تر بزند تا نو لباس کعبه بدوشمده ای فلک ایک رسید نفع لوان ز خوان بپند اے خدیجه مجال عبور گس مده ایک رسید مسند جاس که خاکیان
--	---

مرد کیم صورت و فرعون میزنند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبانند

در روز بد مرا درم روزگار شد باور نمی کند که فلک عکسار شد چشمی که مست گریه بے اختیار شد زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد عادت بدر در سر شد و دفع خار شد بے هر که خون چکاند رخ شرمسار شد آنهم ز حرص دیده مانا گوار شد ساکن بشدم میانه و دیار گوار شد	هر کس بر روز نیک مرا عکسار شد ساقی توئی و ساد و کی من که شیخ شمر بنامے ریخ که چهره بنیدار نقاب بے ذوق در طریق عمل کامل افتاد بعد از پیرا جام قحج نوش ذوق را حسن از عمل نشانه سرمست بگذشت جز با گرستن نثره در جهان نبود هر چند دست و پا زدم آشفته بر شدم
--	--

عرفی بے ملافت که بر چرخ تا ختم
مرده کنون تبار که بختی سوار شد

ازدگر یه نوش ریزه دواز خنده خون چکد آن قطرهای خون که ز ریش درون چکد دل خون خوشی می خود دار دیده خون چکد در وی از مرد و جو شده و خونی ز خون چکد	گوشتش که شامل عقلم جنون چکد لب تشنگی ز ریشه چشم کشید برون خوش دل بدانم از چکد خون دل زخم دل نیست انیکه در وفا نشسته و چکان
---	---

عرفی از کجویت بچکان خون دل ز چشم
گر رنگ صبر نیست بل تا برون چکد

بدایع کفر و دین دو کوچه و بازار می باید حکایتهاست همیشه را نه سنجیدم بدستی بساطی کا ندر و طرح و دو عالمی توان کردن اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوجم اگر باد و ست در گش روی ساز گواه است محل تنگ است ز ابر گوشت و پیرانه می گوید	چگونگی سحر در کف پرمیان زندانی می باید و لیکن نکته مستانه را هشیاری می باید بدست آورده ام انداز و پرکاری می باید و گرد عافیت با دلی در بهنجاری می باید نسیم باده و آرایش و ستاری می باید شمار اسبجه سارابت و ز ناری می باید
--	--

محبت آفتاب محشر و شکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیواری می باید

ز فتنه دل و جانم بناله بردستند چگونه می بمان آورم درین مجلس کدام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان نگو به تجربه جامه بده که نشیندم هلاک صحبت زندان به شر و شورم	که ناز و حشوه ز تاثیر صحبتش مستند که باده حوصله سوز است جمله بدستند بیوی می که شنیدند شیشه بشکستند که شیشه که شکستند باز بنوشتند که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند
--	---

میاید بر مغان آید و مبر عرفی
که اندرون و بیرون و دیو می باشند

کسی میوه غم ز یا غم نخورد نیاسودم از خوردن غم و غم دو صد شیشه خون ز داغ غم بچید بهمدم چنان عافیت مر و زود شب غم چنان تلخ برین گذشت شدم شاخ گل سیج بلبل نداشت	که حضرت بعیش و فراغ غم نخورد که اندیشه غم و داغ غم نخورد که هر دم شرابی ز داغ غم نخورد که نو باده قتل با غم نخورد که پروانه و دود چراغ غم نخورد شدم استخوان سیج ز داغ غم نخورد
---	---

اگر خورد عرق شراب از سفال
که کوثر ز سبیل ایا غم نخورد

کنونکه دیده خریدیم باغها گم شد برای گم شدگان صد سراغ حافر بود بشاخ مسنبل زلفی دلم شمشین کرد بروز گارسن ای شمع آفتاب محمد	شکست تو به شراب از ایاغها گم شد مراجو نام بر آمد سراغها گم شد که زیر سایه برگش باغها گم شد که در سیاهی روزم چراغها گم شد
---	---

رسید محل عرفی باستان بهشت
از عیش خانه جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد شد توان بود جانی بگشتم تا یکی از ایل خرابات به رنگه و دیوانگه پیش بگیریم در رنگ فرو رفتم دوزین راحت دارم گر فرده الماس و مادام برسانند یعقوب مرده دل بجگر گوشه مردم	بے مستی و آشوب جنون چند توان بود شمر منده ز لشکستن سوگند توان بود تا چند خود آراسته و خردمند توان بود خردوی نه بلای در چنین چند توان بود صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود تا چند اسیر غمم فرزندان توان بود
--	---

ولم

چو با سن در خون آن لعل آتشناخ اید شد بهجوم عاشقان در کوی او افروزد و خوشالم چه غم گردان پاکت بخونم گرد آلوده شتم نا امید اگر دستم بود کوه زدا مانش ز مست افتادیم در سجای زاهد شورنج چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد زین غافل	بکام هر چه زهر است از لبش تر پاک اید شد کزین پس در هلاک دوستان میایم اید شد که فراتریم آب دیده من پاک خواهد شد چو میدانم که در جزا ناله او خاک خواهد شد که سخن مسجرت فردا زمین تا نخ اید شد که تا دامن گریبان کهن هم چاک اید شد
---	--

شود سودای یا بوس تو افرون در سر عرفی
درین زودی بهمانا بسته خراک خواهد شد

در ملک محش هر که شمشیرش نمی کنند دوستش آنکه راست رود بهر تحباب	گفت و شنید نام و وعیدش نمی کنند محتاج التفات کلیدش نمی کنند
---	--

<p>یارب کجا بزم و قمار که این متاع هر کس که پای و هو نکشید اهل روزگار خو نیز عشق بین که جگر گوشه تحلیل</p>	<p>در کشور وجود خریدش نمی کنند گوش رضا بگفت شنیدش نمی کنند آید بر بر تیغ و شنیدش نمی کنند</p>
<p>از نو مدد عرفی مجنون و اهل هوش گوشه بنفها شنیدش نمی کنند</p>	
<p>بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس تسبیح تو که ناسور را بود در سیم هزار گونه مراد محال می طلبی مجو سعادت طالع دمی که در صفت نیست</p>	<p>عنان بدشمن جان داد و ابر تاجه کند کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند بسینه نیش ز زدنیش غمزه را چه کند تو خود بگو که اجابت بدین عاجه کند چه سر بریده شود سایه هما چه کند</p>
<p>بگو وفا نکند دوست با منش عرفی نمی شود وفا آشنا و فاجه کند</p>	
<p>دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد جان برفت ای غم و همراه ز رفیق آرس دوش کا ئینه دل و تشنگش پیش نظر ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد گر نه مقصود دلم تلخ تر از هزاران بود گر نه دوشینه اجل بهر تو میزد چرا گیسوی حور پریشانی ماتم نشناخت</p>	<p>ناگوارے غم کار حلاوت میکرد این گند داشت که عمری تبوعات میکرد تا بل بین که تا شامی قیامت میکرد کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد که دعا دست در آغوش اجابت میکرد کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد ورنه که سنبل تر گلشن جنت میکرد</p>
<p>بعد مردن بجهان شد ز عرفی راج کاش در حسن حیات اینمه شهرت میکرد</p>	
<p>بلغ عشق تدر و طرب خرین میرد بکیش بر بهمان آنکس از شنید است</p>	<p>چو میوه خیر شود شاخ میوه چین میرد که در عبادت بت روی بر زمین میرد</p>

زخم گفرت محبت سخی بر ولدت اجل نیامده مردم که خسته غم عشق جراخ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل عبیر طرہ حوش غبار آئینه است	ہمان بر است کہ ز باد بدرد دین میرد دور در پیشتر از روزد اسپین میرد کہ ازو میدان افسون آن ہا میں میرد کسے کہ گردہ دوست بر حسین میرد
--	---

مزن ترانہ تحسین بشعر من عرفی کہ شمع طبع من از باد آفرین میرد	
---	--

چنانکہ در چین درو غنہ خس نے گنج زخم ناوک درد تو لذتے گیرم از ان دلم ہمہ ترکان جنگجو طلبند در آب سینہ و صد کوہ غم بنہ بر دل گو بیایغ بہشت آمی و دلکشای ہیں	بیایغ عشق گیاه ہوس سنے گنج کہ آن بکوصلہ ذوق کس نے گنج کہ در حوالی آتش گیس نے گنج چنین کہ در دل تلک نفس نے گنج کہ بلبل دل سن و قفس نے گنج
---	--

صبح و شام دران کو چہ میشت عرفی کہ ترس شحہ و بیم حس نے گنج	
--	--

گر نیم قطرہ می زرد ہاں سبوح چکد امید را بکش بنہانے کہ تا ابد بعد از ہلاک اگر بقیارت خاکین آن تشنگی بوش فرو شمع کہ تا اید	بال فرشتہ فرش کز تبار و چکد اشک مصیبت از فرہ آرزو چکد ہم خون دل ترا دوہم آبرو چکد آب حیات از دم شمشیل و چکد
---	--

عربی در آبنو کہ بسیار پیغم باشد ز دیدہ قطرہ اشکی فرو چکد	
---	--

سرم ز وصل نہانی بلند خواہ شد کسے کہ نوہ نکر دی ہا تم دل تنگ مراد بر اثر غیر کو مان شتاب بحیر تم ز غزال رسیدہ مقصود	زمانہ از گل و خس ٹبلند خواہ شد حریم ز فرسہ و ہرزہ خند خواہ شد کہ باز طالع ماہر جند خواہ شد کہ صید این دل کوتہ کند خواہ شد
---	--

بکوی غیر نماند و داغ شربت کام بسم و همدگان امید راه فزوده ز عود و قافیه غم نیست در میان غزل	که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد که زهر خنده با نوشند خواهد شد که بار چون بپسند دیند خواهد شد
بیا بچشم که آن آتش که می طلبد کنون بر سینه عرفی بلند خواهد شد	
از مرگ من آن عشوه تاراکه خبر کرد افسانه غمهای تو گویند بنوحه گویند که آشفته هست در آن رفت بودند هم گرم نگاه من و معشوق خلد از تو فکیر نه شهیدان محبت در صومعه زاهدان یاده گسارند	آن فتنه تمام زوهارا که خبر کرد از درود لم اهل عزاما که خبر کرد زین غم که فزون باد صبارا که خبر کرد بیگانگی آموز حیارا که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی بتورندان تیر خم لطف نمودند از تیر گیت اهل صفا را که خبر کرد	
گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر امید عاقبت از مرد نیست و می ترسم ببال خویش منازای با بگلشن عشقی بده بشارت طوبی که مرغ هست ما با تش جگر دشمنان نگر و دشک	بهر کجا که نغم پائے نیشتر باشد نیافت سایه تخته که بار در باشد که مرگ دیگر داسود گدازد باشد درین حین نفس مرغ بال در باشد بر این درخت نشیند که بے ثمر باشد ز آب زیده مادامنی که تر باشد
تمام آتش من و تارک بے اثر عرفی حقان که دوزخیان را کجا اثر باشد	
گو که نغمه سرایان عشق خاموشند شکست شیشه در پا خلید و بنجران	که نغمه نازک و صاحب نغمه در گوشند هنوز میگوید شوب عاقبت کوشند

اگر ز در بر بزند بطوت کعبه مباد هنر ارشیشه تہی گشت معنی صفاگان چو محنت آورد آن جمع را که بیا که تو	امید و یاس درین کوچه دوش بردوشند ہنوز بے خبر از تہ سیالہ دوشند بر پشہ دل شان منجلی وفا موشند
--	--

نغان ز عادت عرفی کہ با تو دشمن جان
ز ہش زدی ز دلش دوستان فراموشند

بکیش اہل وفا مدعا نئے گنجید میان حسن و محبت یگانگیست چنان ز بس کہ تنگ شد از مستی کرشمہ و ناز چنان پر بودہ سرم را ہوائے درویشی خراب روضہ عشق کہ با قضا و کون	امید در دل و در سر ہوائے گنجید کہ در میانہ بغیر از حیا نئے گنجید ز گشت نگہ آشنا نئے گنجید کہ در سعادت بال ہوائے گنجید تدرو عافیتش در ہوائے گنجید
---	--

از ان بکعبہ اسلام میرود عرفی
کہ در صحنکہ شہید و یانے گنجید

حیف است کہ دوستی بنمکان تو یا بند ای گل ز صباراہ بگردان کہ مبادا باید کہ رسد جان بلب خضر و سجا آن فتنہ کہ در خون کشد آشوب دنیا	ز افان ہوس را گس خواتن یا بند مرغان نبیش رہستان تو یا بند تا قطرہ از چشمہ حیوان تو یا بند در سلسلہ زلف یریشان تو یا بند
---	--

چون شعر تو عرفی نگزینند کہ عالیت
ہر بیت کہ در صفحہ دیوان تو یا بند

بیا اے بخت سرگردان نشینید کہ در باغی منہر و جید ہم محفل کہ اے باغ باغ وصل و لہار نہے باغی کہ برگ لاله لہار از ان دم کاسیتین زرد برد ما غم	زیر سایہ سرو گل و بید کہ دروے عنید لب کردنا بید کہ آتش میزد و در جام جہشید ز ندسیلی حسن ماہ و خورشید نسیم این بہشت عیش جاوید
---	--

دل و جان هر دم از اہم می ربانند قبول منت و تاثیر مسید	
ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید شہد نادک آہم کہ چون رود بشکار زمانہ گلشن عیسے کرا بیغما داد ہجوم درد بدان گو نہ بسترہ راہ نفس	مسح میرود آنجا خستہ می آید غزال قدس بفرآک بستہ می آید کہ گل بدامن بادستہ دستہ می آید کہ بر لبم ز درون خستہ خستہ می آید
ہوس بہت عونی مگر تبخون زد کہ زخم دارو بہ محل نرسد	
گشود زلف معتبر شمال تا چہ کند بیک دوروزہ وصالش مانہ خوم خورد بصد کرشمہ مرا سوخت تا خطش ندید شراب حاضر و شمشیر من و عمر لول	نہفت چہرہ عاشق خیال تا چکند ہنوز شمنی ماہ و سال تا چکند ہنوز کشمش خط و خال تا چکند پس دو جام دگر این طلال تا چکند
مجال حرف پارس نبود و بلبل بود کنون کہ یافتہ عونی مجال تا چکند	
ہر جا کہ مست غمہ زن آن جوشہ آئین بود از وعدہ گاہ وصل او ہر شام تا غمنا نہ ام گو یا ز عیش آباد وصل آید کیم مژدہ گر یا رشادی نیست لہر کہ نہامش میرود خیزد و مای گویم از جہدنا قوسیان	دل می چکد جان میدہر سیر دین میرود آرام در خون می طپد امید غمگین میرود کز خون دل گل میدہد در زخم غم چین میرود بہر جہ غم را بر زبان صد گونہ نفرین میرود تا خلوت حسن قبول آشوب گین میرود
ولہ	
بازم بطوف میکہ احرام تازہ شد گشتیم باز میکش وارباب شیر را ز و قم نماندہ بود و زخو تا بیاسے تلخ	ذوقم بوسہاے لب جام تازہ شد ایین طعن و شیوہ دشنام تازہ شد اینک حلاوت ہمہ در کام تازہ شد

ز نار را نیا بست بشیخ میدهم	ای اهل شرع شرده که اسلام تازه شد
میخوشد از درون دلم چشمه شیرین	طوفان نوح را اگر ایام تازه شد

عربی بے پرتشند بے عمر با ختم	
کز درد و صاف سابقم القاح تازه شد	

گشتم اندر دل خوابان همه خوابان خود	همه دل در شکن زلف پریشان خود
بسکه چای شکنی در دل شان جا کرد است	بسته بیان بخود و آفت بیان خود
که در اندیشه خود گاه در آئینه ما	دیده بر صورت خود دوخته حیران خود
شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زیاد	بلبل باغ خود و درد گلستان خود
نفس سبکستی همان رنگس را لب و لب	همه حلای ترا و در گیس خوان خود
لب نوشین بکبک دل مردم بگزید	نیشتر زار کسان و شکرستان خود
عالمی گشته به بهیروی و با خوش بهیرو	همه سر پای به بیدرمی و در مان خود
جان ارباب فاخته شاد از کف دست	بس که سر گرم نواز شگرمی خوان خود

کی بایان کسی شان نظر افتد عرفی	
همه آئینه بکف دشمن ایمان خود	

خوشا کسیکه دم آب به شراب نخورد	دمی که جام شرابی نداشت آب بخورد
ز نفع تشنه لبی و ان بقل خوش مناز	دست فریب گر از جلوه شراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت نمود	که زخم تیر بلا پاس در رکاب نخورد
رو و بخت همه جوان و تشنه باز آید	کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چهره متالی بے شربست این عرفی	
که تو به کرد و می از دست آفتاب نخورد	

کسی به پدۀ تا موس خوار می آید	که پاسخ سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل دین نیستش نیند افرو	که بوسه دل ز کد امین دیار می آید
دل بر دوشی آفتاب خنده زند	که از زیارت شهباز تار می آید

ہزار جان گرامی بسرخ جو غمزنند	بجائے کہ در و دل بکار سے آید
گرازی بیاقت خود شیخ آگے یا پید	ز صدر صومعہ تا پائندار سے آید

گذشت دست سخا کی جان عرفی	
ز غیر غایت تھے کس کہ یار می آید	

شبے کہ در دست دم وصل یا میگذرد	بزدق گریہ بے اختیار میگذرد
کے کہ محرم درو من ست میدانند	کہ دیدہ بے غم و آبله کنار میگذرد
مخواب در دل شہا کو مع قافہ است	کہ از کسیکہ بر شہاے تار میگذرد
بہر کہ عرصہ کم درد خویش سے میغم	کہ غرقہ ام من داو بر کنار میگذرد
صلای فرست و بریان مستی بر لب	پیالہ در کف و صرف خار میگذرد
شکار یان طلب نقش پای صید کنند	تو مست خوابی و ہر دم شکار میگذرد
ولم بکوی تو با صد ہزار نومیدی	با بن خوشست کہ امید و امید میگذرد
دم جدائی دشمن دوست گفت جان	چنان نمود کہ یاری زیار میگذرد
ریشان مطلب شوق زبون من پیدا	کہ فرستم ہمین خار خار میگذرد

دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت دہنوز	
گئے کہ میگذرد و است شکار میگذرد	

عاشقان گر بدل از دوست عجاہ دارند	گریہ گرد نشان و شب تاری دارند
آب حیوان بیری خضر کہ ارباب نیاز	چشم امید بفرار سوار می دارند
راہ ارباب محبت بقا نزدیک است	سوزانی در کف و دہیا دوسہ خاری دارند
جان و دل را ہی فرحت آتش زده اند	باوہ در شیشہ نماندست فخری دارند
جان حقیرست مہر نام تار سے محرم	تو ہمین گوی کہ احباب شاری دارند
چہ بطاعت طلبے بر بہتان رازا ہوا	تو رہا و ز کہ این طائفہ کاری دارند
بندہ خلوتیان دل چاکم کا نشان	بشہیدان محنت لذت خواری دارند
ہر کر اسے نگر م سوختہ سے کسوزد	شمع و پروانہ ازین نرم کناری دارند

	عرفی از صید گم اہل نظر دور مرد کہ گمے گوشہ حشمتے شکار سے دارند	
آنکس کہ مرا با دل غمناک بر آورد آن تشاد شوخی کہ بر آورد گل از شاخ دود و دم از چشم بداندیش نہانت ذاتش تہ خود راست از ان غیر بخون	متواندم از خود تہ غم پاک بر آورد چون لالہ مرا با جگر کجاکس بر آورد با آنکہ سر از دھتہ افلاک بر آورد در برنخ نظارہ ادراک بر آورد	
	آن گنج کہ جوید ز لاک دل عرفی از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد	
ہوشم بنگاہی برو جانانہ چنین باید تا کرد بنا عشقت افسانہ ہجران را از بس کہ غبار غم از سینہ بشد رفته بیگانہ بدور من رخسارہ کند نہان تا دیدہ جمال او ہر شمع و دم سزد می بینم دمی جویم می بینم دمی ریزم	یک جرعه خرابم کرد پیانہ چنین باید در خواب فنا فتم افسانہ چنین باید تا ز انوی دل گردستای نجای چنین باید رخش متوان کردن بیگانہ چنین باید ناکاشتہ می روید این دانہ چنین باید می خندم و می گریم دیوانہ چنین باید	
	در خون جگر عرفی می غلطد و می سوزد در آتش خود مقصد پردانہ چنین باید	
کے دلم شاد از می ناب و نوا می نہ شود ہر کہ اسباب غفلت رخت اساتین گوش گردہ رفتفق گردند در راہ خطر زاہد بیودہ گور مانع از ہدیان مشو آنکہ جوید سربلندی در مصیبتہای عشق از نگاہ گرم دشنام لب میگون او زمین کہ خواہد خوشد عرفی زندان لب بیند	آن کہ از غم شاد گرد شاد از نہیہا کے شود کے دلش را چشم باز از نغزہ یاسے شود کاروانی جمع گرد و چون دھنزل طے شود گوش کے تابہ سردستان روم در کہ شود مشت خاکی بر سرش ریزم کجاج کے شود نوش بر لب نہ کر دوزہ در دل کے شود میشود محو این تر نہاد لے تاکے شود	

دل کج حسن آن گل در نظر گلزارها دارد	اگر بپس گنجی باشد در نوش غارها دارد
دلیل عصمت زاهد بدانست زهد و تقوی را	که او در پرده اسلام و دین تارها دارد
من و وادی شوق نواک صید افکنی کانجا	تندر دان خرم را بر سر دیوارها دارد
اگر با و در چون شعله برین عشق می لرزد	ازین معلوم میگردد که بر من کارها دارد
زمنغ ایزده و تکلیف خوشحالی در آزار است	
زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد	
جان بیاد لبست شکر خایید	دل بدندان غم جگر خایید
ظن سیر میسر که لقمه خام	بخت پیرست و دیر تر خایید
دل آشفته بخت من تا چند	جای انگشت نیست تر خایید
آنکه گیسرد مزاج پر دانه	شعله چون میوه با پی تر خایید
بس که پاید ملاوت از پر دانه	طائر شوق بال و پر خایید
لب شادی بر بست بکینده	
عرفی اکنون لب دگر خایید	
کسی که از عالم عشق بے و مانع شود	عجب که بهره جانان نکشت باغ شود
چسبند آئین طور اگر دیر پر تو	ز خاک بادیه هر ذره شمع چراغ شود
چراغ تیره شمع بے خست شب گشت	نقاب را بکشانا شمع چراغ شود
بدان تشنگی آسوده ام دران وادی	که شعله از من آب حیات داغ شود
تندر و فاخته از لب نفاقی در زیند	بدان رسید که بلبل آئین زارغ شود
ز بس که داده به عرفی عجب متاع قلع	
قرار داد که نبود اگر مسدود شود	
چه گرمیست که در سر شراب میسوزد	چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت در دوزخ انداختش	ز تاب ساء او آفتاب میسوزد
آنکه بکشد آتش می حج شد آتش حسن	بسوزش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مراچه بزم که آتش فشد بزهر و صلاح	که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکنیت آتش و آب حیات رونقی	که گرسه جگر تشنه آب میسوزد
زردی گرم و قافا بزمی جمد برقی	که در عنان صبور می شهاب میسوزد

خدای را بنشاند آتش عرفی

که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم که ترشح اشک چه کم شود	آن آتشی که از دل حیوان علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در دوزخه بحث بر سر میراث علم شود
واند غبار در دم و آسوده خوانده ام	یا رب که چسند که بوفاستهم شود
فردا که تیغ باز کشد ز یور بهشت	آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سقال میگذرد آئینه مراو	بے بهره آنکه در طلب بام حرم شود
صد کام در دم گذرد چون رسم بدست	مانند آزدو که دو چار کریم شود

این نشه کس بر طینت عرفی نشان شد

کز سومات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود	دین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلشین دارد که مرغ دل در	گر نشیند بر گیاه آبیانی میشود
هر که بشیند بگردن خوان بگردنهای دهر	گر ستاند یک نواله مینای میشود
کیمیا گر نشاء دارد که دارد که مسج	گر پرستم او فتنه دروگر است میشود
در دهر غم که پدید آید به تلبیش سبار	گر بدست چاره بسیاری جان میشود
گر بستی بر زده قانونی فرمودند کس	در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جان کند

کز زمین گرد عنانش آسمان میشود

آنکه در راه طلب ماند و پای کشد	کوهر رشته را کن که بجای کشد
من خود از تربیت دل نشم و سست لی	ترسم این آئینه کارش بصفای کشد

آخر انصاف بدہ تاجکے از دست تہ نکستہ عشق کجا حوصلہ عقل کجا ہر کہ گروے نفثا غر زرخ ہمسفران سرکشے عادت مانیت بگویند کہ عشق	نکشا یہ کمرے بند قبائے نکشد تحفہ منشاہ کسے پیش گداے نکشد سے او دروہ مقصود بجائے نکشد شکر برق بہ تسخیر گئے نکشد
--	---

عرفی از نعمت ناسید سب نالہ بند نالہ تاسہست مراد دل ہواے نکشد	
---	--

عاقلان آداب آموزند و رسوائت کنند ناگمان عشقت گذارند از حجاب ناکسے باغ گل پر مردہ کردی روز گیس در ہم کش بس بکوی جلوہ کن برستحقان ز نیار	داسن جمعی بدست آور کر شیدایت کنند پردہ بکشا تا ز نادانی تناسیت کنند من ہم از غیرت گذشتم کو تا خاست کنند تا دعاے ہر حسن عالم آرا بیت کنند
---	---

عرفی ارامی قدم در دای اہل خود صد بیابان غار خدلان تحفہ ناکسے	
---	--

ردیف ذال محجمہ	
----------------	--

مجنون کہ عیشش از غم لیلے شود لذت حشمت لذتست ولی کے رسید صلح اسین تلخ گر یہ را شکر آمیز کن بخند بے تربیت شامل حسنت کمال یافت چون سرگرم حدیث تو ما ذوق اہل حال	حرام بکام او چٹنے شود لذت کے اضطراب بچو تلے شود لذت ناگر یہ ام جو خندہ بہ سلمے شود لذت بے آفتاب میوہ طوبے شود لذت کارے کمر کہ لفظ جو معنے شود لذت
--	---

عرفی چہ بخشش بود کہ جو بوسی کنم سال مانند جو سہ بر بخش از می شود لذت	
---	--

ردیف رای مہملہ	
----------------	--

کر مرد وفا بے رہ بازار الگ گیر اسباب پریشانیات ایدل ہم چلے است	رو بچہ ز الماس کن و داسن غم گیر داسن بمیان برز وہ در راہ عدم گیر
---	---

عیش بزم دوست برابر نتوان یافت ساقی هوس آموزی جام از دل نیست خاکستر پر دانه طلبگار سموم است	رد کام دو عالم همه را بر سر بزم گیر تاوان صراحت که شکستیم زخم گیر آخر که ترا گفت که آه هوای حرم گیر
هان زلف برین صیقلش کین دل عرفی است ایسے نادیدهی ره گلزار ابرم گیر	
شراب یاس بجام و سنبوے ما بگذار دگر شراب دگر خون دل دگر لباس بکشت زار غم این اشک صد نظر دام ز فوج دانستوان دشت گریهستان را مکن سراغ سراسیمه شوق زای خضر نوفته نذر توانی محبت و جامی است	شاکسته رنگے مارا بروے ما بگذار تو گوشه گیر و بجام گلوے ما بگذار بذوق گریه آنے بجوے ما بگذار تغافلے کین و مارا بجوے ما بگذار نه آهینین قدیمی حبت و جوے ما بگذار صرای همه بشکن سنبوے ما بگذار
بر سج گاه نذرت میر چنین عرفی تو این معامله با بروے ما بگذار	
چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر شراب عشقم اگر بکنند محشر یا ن ز امر و نهی محبت رسوم شرح محوے	که دل فروغ نیاید به نفس و ز دگر سوال روز قیامت فتنه بر دزد دگر که آن پیور دگر گفت لای مجوز دگر
بیار بر لبه مجنون بمشهد عرفی که عشق نوح طرازی کند بسوزد	
جان غمگین مفروش دل خشنود مخمر در دگفتار نگر گوش با فسانه بند سینه گرم نداردی مطلب صحبت عشق دگر عشق کین ز در س فلاطون مشنود عرفی از مصلحت کار فراموش کن	نقدیمت دره و عشق و مقصود مخمر شعله را تنج کن آراش باد و مخمر آتش نیست چو دانه است خود مخمر بلبل مست شود فتنه و دانه مخمر دره از کف بزیان گوهر مقصود مخمر

<p>بادی گو ورق لاله و شمشاد بیدر عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم خسرو آوردی و بختیش در قصر بود ساقیا دست در منتظر مقدم هست گردنت مرده بگویم که چکین ماتم گیر تا کی ای دل ز من فسانه غم گوش کنی بهتر از شرم گناه است نه نجسیدن جرم</p>	<p>هر چه در معرض باد آمده گو باد بیدر شکوه کز تو کس تشنه از یاد بیدر باز گردای فلک و فزوده بغیر باد بیدر به نشانش بسر حمله و داماو بیدر نام دل بر اثر ناله فریاد بیدر شکوه پیش کس از من ناشاد بیدر تو مرا عفو کن جبرم من از یاد بیدر</p>
--	--

عرفی اندیشه مرغان چون تو متوالی دید

گو جان شمع تر و نام تراز یاد بیدر

<p>بلبل رام گرای جان عکسین یکدیگر جو گردم تنگدل شرع غمت هم باعث گویم هم از غم تنگدل شتم هم از شادی کز اخلاص گهی مگر دو حرف خاک از حیا گاهی ز می دردم شهید غمزه او نیستم حسرت به تنم زد قدم چون رنج فرمودی یا لیتیم مرده دردم مشو این گریه بر دستم مهر بنشانند</p>	<p>که شاید در جرم سینه بغیرید غم دیگر که در شرع محبت کفر باشد محرم دیگر که بنماید دلم ز راه بسوی عالم دیگر گلستان جالشی تازه عمارت شنیده دیگر بسمل به هدم این شیون بیاکن ماتم دیگر بنایت مشرتم بر برگ نشین یکدیگر که هر دو روز گرد و دمنده آراسی غم دیگر</p>
---	--

گفتن کشیم بخون دیده فی در چشمه ز فرم

پرستار صنم را هست عرفی ز فرمی دیگر

<p>بر دای غم خبری از دل آواره بیار من ز دای غم ای اجل چاره دل یافته ام ای اجل جان منده از غم فاسخ کن آتش طوبخت است چنین نیست حلال عرفی این گونه دل جان بفشانی هرگز</p>	<p>انچه درین سفر انداختی یکبار به بیار از هیچ از بودت بهتر ازین چهار بیار یا برو خصمت از آن غمزه خو نخواه بیار عشق اگر می طلبی رو دل صد پاره بیار جمع کن هر چه هیچ از دو یکبار و بیار</p>
--	---

همین محله مارا بس است باز ناز تمام عمر تسبیح کرده ام باز بس سن و تو بیده کو شیم خود باین قسمت بگو بدیرمغان آی و را بگان برسند	که با طبیعت ما گشته آشنای ناز کجا طبیعت طفلانه و کجا ناز خبر دهد که کراسیمه و کرا ناز امام ما که بجان خواهد از ریاز ناز
--	--

گذشت عمر و مستی نیا فتم عرفی که سجد بود مرا دام راه یاز ناز	
--	--

ردیف زرای معجمه	
-----------------	--

الطش ای عشق تلخ آبی خجاک مایه باغ ناموسیم آب و سیوه ناز بهر یاد از پیش مارا چه می سخن مروت را تسبیح از توان زار جاشد با کمال زعفران	از شراب حرم بر جان پاک مایه شبنم آسودگی از برگ تاک مایه از روی دشمنه نازیر خاک مایه بهست خونی بر دهان خنده پاک مایه
--	--

بر لب سیراب عرفی ربعتی صد چشمه زهر جرعه هم در درون جاک جاک مایه	
--	--

جان رفت و سوز داز تو دل ناتوان هنوز ای عالم فراغ مروت که هست زان تعالک بیا در رفت سرا سیمه هر طرف از بیره کاری تو همچون میطید دکل تا بوقت من بدان شد و بهر منتعاض او	شد خاک دیده خروادم خونفتان هنوز چانه از زخم خورده از پیه دوان هنوز میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز انگند و غمسنه تو بار گران هنوز جان گریه ناک ماند از ان آستان هنوز
--	--

عرفی اگر چه خفت بخل و تسراے خاک بند در هم زخمی تو راه فغان هنوز	
--	--

ای دل ز شوق آن به نامهربان بسوز کردی قبول منصب پر و انگلی دلا این شکل در جگر نتوان پیش ازین خفت	تنها بگوشه رود قامی توان بسوز خود از دی بر آتش داوین زمان بسوز تا چند حفظ آه کنم کو جان بسوز
---	--

نقسم بگو که او میرا منشیین بیار	اے مست استخوان و دین آستان بسوز
آسود گئی به او که عادت گشت و لا	رویک نگاه در کش و دور صد کمان بسوز

بحرفی بسوز داغ گلی بر جگر و لے
تا کے بر حجت نقرید نعلان بسوز

مردہ تله ام از صلح سبے دراز هنوز	کہ میشوم بغیریت امید وار هنوز
مبادوز قیامت جو غده گاه بیا	کہ دل نشسته در اینجا با انتظار هنوز
بدست بوس تو از دوزخ جان بر آید یک	نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز
فرز گرفت در و بام دیده را حیرت	نگشته گرم نگاهم بر دی یار هنوز
شوم قدای تو ایدل که جله خوبی لیک	زیاده غمزه آدمی غسوی فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده غرمی فصل نو بهار هنوز

مردم و داند و جمال او دلم روشن هنوز	تورمی باز در کل وادی ایمن هنوز
بوی پیرایمن داغ پیر کفان میگوید	ورنه باد مصر دارد بوی پیرایمن هنوز
بسکه دوش از دود و دل کا شانه را پر کرد و دام	خاک گشت در روشنائی نیست در گلشن هنوز
بعد مردن بین که از صبح انزل معشوق عشق	رو بهم تا زندنی و سخت ملی و امن هنوز
در بهاران می دزد باد و نشاط و دهر را	یک گلی ازین باغ شکفت است در گلشن هنوز

حرف مست گاه جم عرفی میاد در بر زبان
ابا جنان سستی که مسد البدره گلشن هنوز

داغ و اغم کردی اسف طالب کا جم هنوز	دور خمی در برین سودارم و خام هنوز
آبم آتش گشت و قاتم شد ز خاکستر لیل	اندرین ره کس نمی داند لرزنا جم هنوز
صد هزاران شب ترا که آتشینم تیره روز	بخت بد بین در شلج خلعت شام هنوز
بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانا نیست	دانه شد در صید گاهم سبزه و دام هنوز
تر بتم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد	مے نشیند چرخه عمر بر گوشه بام هنوز

دله

دیدم ام پشمرده و حیران گل رویم هنوز
شد خزان و دلیل از قول پریشان بازماند
دوش و ستم راه دل گم داشت از مستی ولی
هر قدم صد کاروان مشک رو بنال ماند
صد ره افگندم کند ناله برایوان عشق
روشناسی عالم و رغایت شوریدگی
عمر باشد که جهنم در بهشت آورده اند

آب فرصت رفت و شاق لب بکیم هنوز
من همان دیوانه مرغ بے محل گویم هنوز
آشنائی شیشه و می بود زانویم هنوز
من بیوی نافه درو بنال آهویم هنوز
و زار و دست یخ دست بازویم هنوز
می فرایند آشنایان عادت گویم هنوز
و ز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

کردار و در جهان کند آتش عربی هنوز
یخ و تاب درد دارد هر سویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
ساکی بهانه گیری و آسودگی که هست
و در ربع جهان مفشان دانه امید
گفتی چه طائر است دل سینه شمشیت
در خرمن زمانه زخم آتش از فغان
چون جیل آتش آمده ام مست اشتیاق

برق است حسن سحره گداز و بهانه سوز
ناموس در دیر و روز صد بهانه سوز
زین دشت برگز که زمین است آتش سوز
آتش نجویش در زرد و در آشیانه سوز
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز
کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عربی مجو نهایت ایام دوستی
در بای آتش است محبت کرانه سوز

روایت سین محله

بزم وصلت دیده ام آن زهر و جام است بزم
دانه می ریزد و قافله می گنوی من نهان
جلوه ناز از نهرا ران شیوه خول بهشت
تا نیانی بر سبزی کام طلب در ره من
سینشیدم شربت لطفی بهین نام است لب
شیوه صیاد بی افگندن دام است لب
خوبی قامت نه رعنائی اندام است لب
کز درویر صفان تا کعبه یک نام است لب

شرم دارای مدعی بشناس گوهر زرقال	لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس
عالمی مهر محبت اطلوعی مهر نیست	کس نشان ندید ز صبح آنجا همین شام است پس
در غمت بر زده ام صد غوطه در لبت زرد	زین ثمرنی صاحب لذت همین کام است پس

عرفی انجام غمت از ره روان بل مجوی

انچه در این ره بخوابی در این کام است پس

کونین مست و بادۀ نابی ندیده کس	سیراب هر دو عالم و آبے ندیده کس
مرد نذر تلخ کام جهانے و بیچگاه	در جام عشوه زهر عتابے ندیده کس
مخمور و نیم مست فرادان بود فغان	کز جام لطف مست و خرابے ندیده کس
در داکه طفل طالع مایافت تربیت	در عالمی که فصل خبابے ندیده کس
در عهد ج رطفت تو دوست امیدوار	گیر زنده عنان و رکابے ندیده کس
عمر یاد ازین غرور که در صید زیر کان	زان ترک نیم مست شتابے ندیده کس
موسے ندیده در نر با کرام یک نگاه	صد جلوه کرد حسن حجابے ندیده کس

عرفی در آرزوستان گزین کرده

آلوده گناه دلخواهے ندیده کس

روایت شین معجمه

چو آمد جان بلب انگونه شد محو تالش	که تا صبح قیامت بلب از حیرت بود تالش
ملک با بیغان را ره دهد در جلوه گاه	رو در پرینه گویان پیش پیش قدر عنایتش
بچشم مردمان از ضعف تن بنجام و شادم	که بے تابانه هر حاجی توان زد بوسه برایش
بیوشد ای ملائک چشم تا دلها بجای ماند	که باز از چهره یکسو میکند جبهمین سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم

بر شواری دهرم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم کنگر ز کین فرار رس	در حشر کین همین ذرا بش
کوز حشم که شکم که از دوق	بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش نئے زند رجساکم
صدے گزرو که از خرامش
از نکت است او نسیم کرد است
صد شکر که صاحبان حسد من
جسم گز نه مطیع امر باشد
دین کاشش بکرم چو باد ناید
از بیم شکوه برز باغم
مے کند از کرشمه تو
از کلک من از غذا گرفته

از کشته کین چنین مرا موش
صیاد کشت مکین فراموش
بوی گل و یاسین فراموش
کردن ز خوشه بین فراموش
دانشه کند مکین فراموش
دنیا شودم جوین فراموش
چون گریه در آستین فراموش
افروختن جبین فراموش
کردے کس آلبین فراموش

یاران بکنسید یاد عرفی

می خواستش چنین فراموش

اشکم کشت غمت عشرت فردای تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل نمونیت
فرستم نیست که در پای تو جان افشانم
دیدم از زلف شکن و شکن حسین درین
مهر گلشن تو ای یوسف کفان خوشبخت
سحر و جحر صفت چند عطا کرده است

کار خود کردین غم دل غمهای تو خوش
که شود خاطر دم از شغل تا شای تو خوش
بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش
همه با غامض تو ایدن نشین بای تو خوش
شب یعقوب تو خوش روز لعلی تو خوش
هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

ولی عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست

باید ار تو خوش و پای تنای تو خوش

که دل بجان بکوه و از ناز و نعیمش
آن غمزه که از یاد شهیدان طرب فرست
در محفل آن در بهشتیم که ز خشت
ممنوم از آن غمزه که از کام دل من

چون آتش دل بر نذر دوزخیمش
باشد که بیک ناله توان کرد و جیمش
از شاهجی کوین کند عار بهیمش
شیرینی اسید بر دلتجیمش

دل زایردیربست که هنگام زیارت مالا آن باغ و بهاریم که در صبح آن دل که در و شعله زنده جالش	جبریل و منو کرده در آید بزمش بر باد رود و شبنم شادی زینش در سایه طوبی تو اسبب حیمش
--	--

عربی کند اندیشه در مان غم دل عاشق نه چنین است بخواند ملکیش	
---	--

بگوش صبر و لانا شبانه کش نگویمت که بد لیا به ریش رجمی کن چنین با تش گل غنایب و در گلشن چه کرده اند تدروان بیگناه اے غیر هوائے تیر تو هر ذره را بود در دل	سمند شوق فرا جست تانز یا نه کش شکست قیمت عنبر زلف شانه کش به زه مست خسته از بهر شانه کش بیاد در چمن قدس دام و دانر کش چه بر نشان بر نه تیر از نشانه کش
--	--

گزیده فانش دل نیست لذتی عرفی بگو که نیم نفس از دلم زمانه کش	
--	--

آنکه که تو باشی دم مردن مگر انش دل بهر پلاک از تو طلب کردنگا ہے یہ ہرہ شہید تو کہ از پریش تحشر خونے کہ طلب میرود از خانه یوسف زان غمزه ہلاک کہ اجل بہر شکارے دیربست کہ جان رفتہ من گرو طلبیدن فردا کند جان بشہیدت افسلح من زایردیرے کہ بیازیکہ ملا یک	با صد ہوس از دل زود حسرت جانش غافل کہ دید عمر ابد لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آورد از دیدہ یعقوب نشانش چون تیرستاند بگذاری بکانش تا باز کشد لذت نظارہ عنانش از شومی دل بس کہ ستم رفت بانش جو نیدر ہے در دل تر سا بچگانش
--	--

منم کہ میکنم از درد بیکرانہ خویش فلک بچرب زبانی گداے فرصت نیست	گوگو ز غم آرایش زمانہ خویش بدعے ندے بے گوہر یگانہ خویش
---	---

ز نفع صور نه طوفان نوح بے خطر است
چو انتاز و عنقا با شیان ز خویش
بوعدگاه تو اسید نقد رنشانند
که در و بار خود دم سوخت شوق طایفه خویش

خراب آتش رخسار مجتسم عریض
که در شرار زبان می کند ربا نه خویش

عزل ناتمام

کجاست نشتر شرکان دوست تادال پیش
هزار چرخ زند بخود اندر بر سر پیش
تو هم ز بتکده آئے و طوف کعبه کنی
اگر نقاب کشایم حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اندر سرگردان
من این فریب خوردم عقل دور اندیش

ملک بسو نویسد چو نامه شمش
سزد که خون شهیدان ترا دازد از رشمش
که ام نامه بیدار از دو نوشته ملک
که من بقطره اشک نوشته ام رشمش
چگونگی جور بعنوان لطف بنویسد
اگر نبرده ملک پے بلذت ستمش
عزاز بارت ویرے بکفر شهرت داد
که میره زند ملائک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم باز در آن صنم کز رشک
زدا که بر بایسته طائر حرمش
نه بهشت زند کسی رازم کنون و قیامت
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

سبا و با عفت بیگانه شود و عفت
ملوک که نیست مرا تا با طاعت مبدش

چون چشم رود آن خون که ز نزل تو بر
چشمش آن شره دمیدم و پیش از پیش
میکنندش گستاخ مشویدای احباب
همه نفس سرگشت گردان از پیش
گرم جووان تم از پیش من از غم سوزان
که نگیردش از این ستم پیش از پیش
باش که وصل تو از غیر که سنجیده و لم
نه شود وصل تو با یاشی سرست خویش
اگر غم گشت که کونیشتر و کوالماس
چون بفرود من ز ستم همه داغ و همه پیش

چند گوئی که بندیش در سروسه نکو عرفی اینها کسی کو که بود نیک اندیش	
لیکن اندر نرم آن حور اشک آیم بهوش در حرم بهوش آیم در بهشت آیم بهوش مست خوش بیرون و طرف بهشت آیم بهوش در ترنمای مرغان بهشت آیم بهوش	میل دارم که ز منی غم در بهشت آیم بهوش میل آندارم که باز از باد شوق خشم میل آندارم که بے باکانه باشو خشی بزم میل آندارم که مست انستم بگلزارم
مستی از انداز که بیرون رود عرفی فتنه بر دماغ خشت خم کز لوسی خشت آیم بهوش	
دارم وظیفه از جگر تحت خورش هم عهد پای ساقی و هم در تحت خورش تنج عددی ملک ساند به تحت خورش گل باز بسته بود ز شاخ درخت خورش باید گریستن جم دکه را به تحت خورش	تا برده ام بیدرسته عشق ز خشت خورش مخدور خاشاک فراموش کرده ایم شاهی که ظلم را بیاختی عنان دهد مملکت جو که یغیر از عهد غنچه گر دولت این بود که بدرویش داده اند
عرفی هنوز درخت درون بهتان مکن طوفان جوتند شد تو بنیاد ز خشت خورش	
سبک و رم می کش و از دست مست کش خوشتین را چون نان در گوشه خلوت کش اینک آمد جان بلب که گشتیم جگر کش آفتاب است اینک نازت میکند من کش	با بد اسن و کش ایند از جهان ذلت کش لافت سردی میزنی در آئین بادوست کش عمره را باز در میان زخم راضا کش آسمان است اینک حاکم گشته نزد من است
شهره در عاقبت عرفی قبولی نیست یک استین غم یک در این عصمت کش	
نهند خضر و سیاح بدوش تا بوتش کرشمه تو ز اوج هوا ے لا بهوش	شهید او که بود آب و رنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرغی که میکند در دلم

ضعیف تر شود از نعمتش زباده دهند	وظیفه خوار حجت که غم بود قوتش
شبه زلف رخ او چو طرب جوی بهشت	برون و دگر و سنبل ز دور تا بولش

فغان ز خامه عینی که کمترین نظرت
شکست خامه مانی و کلک یا قوتش

دوش و صومعه آمد صنم باده فروش	جام می در کف و ز نار حائل بردوش
همه سرایه سودا دل حشام طمع	همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه اش گرم عیان گشته که بگزیناست	عشوہ اش طرک کنان گفته بنیدیش گوش
غمزه شوخ در انداخته باز سست	صوبه طعنه بر آلیخته از چشمه نوش
گفت کای عهد شکن صومعه به بود زید	نعمه عود می داشت ازین فکر و خروش
توبه از باده و بر بستن چشم از رخ من	ترک ز نار و براغ کردن سجاده بدوش
تنگ بادت که نه ایمانت عداست نه کفر	شرم بادت که نه ستیت بند و نه نه بزرگ
خرد دل سوخته را صوفی افسرده دست	در خم طره با تابان غشا ندی از جوش
باز از توبه شکن عهد ز را خود نه دست	هان بگیر این قبح او توبه شکن زود نبوش
نوحه اول اگر زد و شکسته رسته	بورخ خورشید دو اندیل پییده گوش
بگر ختم ز دل آن جام که تو شمع یاد ا	بکشودم لب خاموشی دل بند نبوش
من جنم کوی و مریدان همه دیالیا	من قبح نوش و معان غم زن خوشا نوش
بعد از آن بر سر صلح آمده فقیه بدید	خنده بر زمره اسلام زنان جو شا جوش

عینی این نقش خلوت نبره در بدر
هان مبادا شنود محتب شهر محوش

تا که از گریه توان منع بچشم تر خوش	بعد از آن ناو و محالمت نصیحت گر خوش
سودا ز گریه داغ جگر غم خاکستر	گر شب هجر از الماس کنم بستر خوش
بزرینجا بره عشق همین طعنه بسست	که فسر دست لب طفل بلاست گر خوش
عشق در پیر من پوست کنگام سوخت	زان به قیوب هم سر ز خاکستر خوش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست بعد مدون بر آس باد بجایه خاکم	که شود آتش و خود شعله زنده در خویش که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عربی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر که تجل مستمیر از روی غم دلبر خویش	
در مانده ام بصحبت امید و بیم خویش گا بهی که باز شرف محک جو دحام است هوشم فدای ناست آن گل که تا ابد رستم ز کدے بقبول غلط و سلی آن کس که بے چراغ در آید بخلو تم شکر صفا سینه کنان آشتی کنم	مگر نوحه سنج خویشم و گاست ندیم خویش می بایدم گر خجسته از خجست لبیم خویش نام بهشت کرده بند از نسیم خویش در تا بم از شکلیه طبع سلیم خویش بنامش کجلی طور از حسریم خویش در رستخیز اگر بشناسم فنیم خویش
الکون می مغاله بر عربی حلال شد کز بخودی گذشت ره مستقیم خویش	
بجمله شد که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش بر است مشت خاکی از وجود مانده دل شاد دم مدون ز بیم آن دهر کاحم که بعد از من مگر کز سلطنت پرور شهرت یافت و عالم	که از من تا قیامت لذت آن بیدادش که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش کنند ناگه غم ناگه نسیم ره در دل شادش که دارد در جهان مشهور هم حسیه فرادش
نمود این خیر و نیما اهل را پیش ازین عربی مگر تعلیم ترک غمزه او کرد از بشادش	
از یاد برده ام روش مهر و کین خویش رفتم به بیت شکستن و هنگام بازگشت در داکه رفت فرصت و دهقان طنیت نه بزم آسان و یک دزه در سماع نخواه که عیبا بتوروشن شود قرا	نسیان نشانده ام به بسیار و کین خویش با برهن گذارستم از رنگ وین خویش هر دم گله و مانده در آب زین خویش دایم بکام دل نشانده آستین خویش یکدم منافقانه نشین در کین خویش

<p>من بندہ شما دم ایک نہ کا شتم ہم بر مزار عربی و ہم در گمین خویش</p>	
<p>وی نام تو ہم چند قدم پیر و جوان باش کور از من غمزدہ یک چند نمان باش ای دیدہ امید بحسرت نگران باش ایدل ہمہ طاقت شود آتش بہان باش</p>	<p>جان میرود ای اشک و نیار و ن باش ای شوق در افشائے غم ز من چہ شب است نے آید و مے بار و از و ناز و تقاض مستانہ پے سوختن جان و تن آمد</p>
<p>عربی مشو آزرده هنوز اول صلح است کو عشق بہان یا بہان عشوہ بہان باش</p>	
<p>عذر رنگ این عمل در عمدہ شکر از منش آتشے ہم کہ میگر و دیگر در منش پانگیز و گلشن آسودگی در گلشنش دیدہ باید کہ بسیند خون من و گر در نش سر بہ نبال تو دارد تا بود جان و در نش کو تھے دار و کند آفتاب از نور نش</p>	<p>ہر کہ از خون زہر من آلودہ گرد و منش خست از اندازہ برون میرود و ہر س گر محبت باغبان گلشن حبت بود در محبت زندگی را باشد ہدایت جنگست وہ چہ صیاد کہ ہر صیدے کہ زخمی از تو یافت خلوتے کز نور شمع ما بحسن اند و وہ شد</p>
<p>عربی آن ترد آہنی دارد کہ ہنگام عذاب آتش و دوزخ بمیر و گرفتاری و منش</p>	
<p>جام می گیر و در باد و بد عصمت خویش تو ہم این لطف بکن تا بکنم منت خویش چون نیاز مند شہیدان تو بہ حالت خویش یارب آگاہ شود درد تو از لذت خویش حیف آید کہ گذاری بدلم حسرت خویش چون در اندیشہ بر بسیند بتان صورت خویش بسکہ بے یار دلم تنگ شد و صحبت خویش</p>	<p>گر چنانے ہلک چاشنے صحبت خویش چون بخون ز خودم ساختہ آتشہ کنون کشتہ ناز تما کشتہ شمشیر کجا تا دگر جائے بد لمان کند از غیرت نہ زہر آمدہ ام بر سر بالین دم نزع وہن خویش ببوسند و لب خود بکبید عربی از یاد می وصل برم ہوش خرد</p>

<p>در دل غلنی آفت صفت نگاہش طاعت برو دنیا چه تمتع برد از رخت الشکر عشق که تسخیر دو عالم برو بر مہ کنعان نکلند جلیت بہتان شاید کہ بالایش دامانش نگیرند از جور فلک داغ نگر و دل عشاق</p>	<p>طفلی کہ بدر می کند از طوت کلاہش کز دست ہما دور بود تارک شاہش چون آب فرو می چکد از تنج سیاہش تار و برہ شکر کند محنت جاہش ہستہ کہ بدامن نگر و طوت کلاہش این باغچہ پرورده باغ است گیاہش</p>
<p>سہلست کہ از ناصیہ اش نور تابد عرفی کہ در عشق بود ناصیہ گاہش</p>	
<p>رفتم کہ بشکنم بلاست بسوے خویش بر عاقبت آید تاز کنم گر بر آورم شد عمر ہا کہ بردہ از خویش تن مرا خود را چنان ز بحر تو کم کردہ ام کہ هست تا مست گفت و گوے تو گشتم ز ہجران</p>	<p>در راہ دل سبیل کم آبروے خویش خود را ببادت غم و غم را بخوے خویش باز آورم کہ سوختم از آرزوے خویش مشکل تر از سراز تو ام حبت و جو خویش بیگانہ دار می شنوم گفت و گوے خویش</p>
<p>این جنس گر نہ عرفی از اعجاز برتر است دریا گرہ نکرده کسے در گلوے خویش</p>	
<p>از بس کہ بود جان دم زرقن نگرانش این بخت کہ افسانہ عشق تو شنیدست دل مندر شاہیست کہ صد دلبر کنعان ز محبت کش اے خضر کہ از بیم ملامت در سینیہ مخمور و صالت نتوان یافت فریاد کہ ہر غم کہ رسد بر در مستے</p>	<p>ہر کام اجل می کشد از رحم عنانش در شور قیامت بود این خواب گرازش در ملک حُسن بود دست نشانش الماس بسا یندلب تشنہ و دہانش زخمی کہ زخمیازہ توان بست دہانش جاناے شیدان تو گیرند عنانش</p>
<p>عرفی لب غماز چہ بندہ می کہ بود عشق رازی کہ بگفتن نتوان کرد عنانش</p>	

از سخن شہد ناب می چکدش میتوان گفت از آن طراوت حسن که زو این نیش بر دل گرم هر حدیثی که پرسم از بهمت آتش عشق نیش دارد	وز تبسم شراب می چکدش که حبیب آفتاب می چکدش کالتش از پیچ و تاب می چکدش آبرو از جواب می چکدش که شراب از کباب می چکدش
---	--

چه کند عری از زیند اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بهر مانم با برون ز خانه خویش بهر طریقت که نگذشته بے تاسف نیست در آن دیار دلم کرده خوبیدم ز مشکلات محبت بیفکرم و می انصافه سر دایم از دیده دل خون که بار	تکایان خودم سن آستانه خویش بسوز و داغ شوار و عشرت شبانه خویش که محتسب کنان ز شعله تازیانه خویش که مرغ عقل سازد بآب دانه خویش غم زمانه برد جدو لے بجانه خویش
---	---

درین مکوش که آید دولت بجان عربی
که مرغ شوق بخوابد در آشیانه خویش

ولی دارم که میجوشد زهر محبت ز خویش بهر آفتون میکند آلوده در دعافیت خشم ز گلگون کی نمدنست بدوش کوکن شیرین اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بے پرده نمیدانم چه امیدم بآن لہاس میدانم بہ تیر غمزدانم که صد جانش کند در دل	نه آن خونی که تبوان از گشتن دارد بر دوش بیا کرم و آزادی تیش از تنگ خنوش که ساق عرش غیرت یسیر بر پاهویش شود معلوم بر لبه که لیلے بود خنوش که دارد خنده بر امید من لہاس میگویش بدست معجز عیسی اگر آزند بر دوش
--	--

چنان حسن قبول در ملاست عری را
که هر ساعت در آغوش آورد میادگر دوش

چو در دل کمر شریعتی ز تنه اندازد که با بهوش آیم در سینه وز دم نکانش
--

بدان چشم از جناب حسرت پاک بپسازد حرم دل بود منزلت و لعل عارت بزرگ نشسته آن غمزه گردیدم که از خجلت بگاه خواب سر بر زانوی خمر دهند شیرین پیشنها که بر خوبان هند در یک شش محشر	ولی گوید که خون کردی تپسمای نهانش دلش در کعبه و همسایه و راست یانش شهادت نامها کشیدند در کوفه شهادت ولیکن استغین کو کین بایگس یانش چون احن کشنگان خوش راستند حیرانش
---	---

چه در دشت عرفی از گریبان جاک ناکردن
دلی که طعنه سالم داشت و مشب گریبانش

ردیف صادمهمل

صنم می گوید در بتخانه میرقص عجب ذوق بود در قفس مستی بر افتادن پوست بر ناموس دانگ بجان باغیر جانان در میا میر دل از تلکین شود بے ذوق زینار چون خون در زخم صیدی گشته میوش	نوا می نرن و ستانه میرقص تو نیز ای باد در پیمان میرقص میان محرم و بیگانه میرقص تبن با عاقل و فرزان میرقص گم که کوک شود طفلانه میرقص چو دل در سینۀ پر دانه میرقص
--	--

مشو عرفی رهن باغ و بلبل
بیانگ چند در پر دانه میرقص

ردیف ضا و معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بیار فرض چندان اسیر شد دل دار سنگان گشت صیاد غمزه تو جو زه بست بر کمان ترسم که ترک غمزه ز زهار دوست	مے در یاز واجب گل در کنار فرض شکر که شهنشاه تو بر روزگار فرض گر دید عشق ناوک او بر شکار فرض بر شکر گوشت زخم کند زینهار فرض
--	---

از بس که قابلیت در عشق داشت سنت بودز میکره جذب نسیم زان مانده ام بطاعت حق که هوا نفس انکار فرض شاید دمی فرض رفقیه تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر	کردم عطاے حسن تو بر کردگار فرض وزر درکش بنا صیه جذب غبار فرض بر گردنم تناده طبیعت هزار فرض بر ما اطاعت صنم کے گسار فرض تاز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض
--	--

عرفی بر اہل صومعہ ساغوشدہ کہ بہت
بر صوفیان بادہ نہان کش خمار فرض

ردیف طای حملہ

گر بگویم ز نظر دوست نہانت غلط شش جہت بغض نیر از نظر حجت است مے کشد زارم و اصلا گنہ نیست مرا نیز ولد و ز شہیدان ہمہ از ترش دست جز کمان بیج نہ دارم بکفت از صدق خبر	در بگویم کہ بہر دیدہ عیا نیست غلط در بگویم کہ بسوی نگرانت غلط در بگویم کہ مراد شمن جانت غلط در بگویم کہ از ان شست گمانست غلط در بگویم کہ ہمین محض گمانست غلط
---	--

عرفی از ہجرت خواندہ جو غلط شماری
گوہرش گر بشناسی ز چہ گمانست غلط

ردیف ظاہر معجمہ

اگر تو خندہ کنی از گل و شراب چہ خط اگر نہ سایہ حسن تو جویم از خورشید کمال حسن درون جلال در جلوہ است عنان این دل صد باشکستہ را بگذر تر آسان طلبیدم نشان راحت گفت تلافی عجم شب کے کم پنجاب صبح	وگر تو ز ہر دہے تشنہ را ز آب چہ خط ز دشمنی شب و مہر آفتاب چہ خط ہزار سال نفقش در نقاب چہ خط ستم نواز شہا بردہ خراب چہ خط اگر سوال غلط باشد از جواب چہ خط وگر نہ تلخی عم بشکند ز خواب چہ خط
---	---

سبوی در دوشان محبت شکست و لے	اگر دے تخراند لا احتساب چه خط
نشاط فارغ و اندوه عاشق ست شراب	اگر ملال نیترا ید از شراب چه خط
مگو که گوش بوا عظم نمیکند عرس	ندیم میکده راز شب عذاب چه خط
ردیف عین ممله	
باز این منم بصدول خشنود در سماع	دیوانه دشت زلفه داود در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود	دستم بدست شایه مقصود در سماع
پیریزای فرشته که انیک جرش و فرش	افشاندم آستین غی آلود در سماع
یا ز این چه سوزش است که خوابه ریزد	چندین هزار زخم نمک سود در سماع
هنگام در دست طبعین بسے بخون	دایم چو بنیام نتوان بود در سماع
راه که بود ز منزله دشمن بدر عشق	آمد به بیم ز منزله عود در سماع
عرس سرود بزم که یا و آیدش که باز	
بر روی آتش آمده چون دود در سماع	
ردیف غلین معجمه	
چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بناز گو بشکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخت	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشن شب و روز زمانه یکسان است	از آن زمان که جهان مجلس است شاه چراغ
فروع ناصیه روزگار اکبر شاه	
که بر فروخت بدیبا ز هر نگاه چراغ	
غزل بدون مطلع	
چراغ آتش از نور مطلق است که هست	بخشم فقر چراغ و بخشم جا به چراغ
چراغ باشد منظور ریشه بدست ادب	فلک گذاشته برگوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق چو دشت باوی خولش	چراغ را بنزد کس بر پیش راه چراغ

طواف انجن شمع چراغ ماه دل است
درای عرفی ازین انجن نخواه چراغ

روایت قاف

<p>باز بیدان ما فوج بلا بسته صفت خرقه شگافان شوق برفتگی درماع جان قدیم آشته تا مانده همان ناخشا چیدم و دیدم تمام آسب و تالان داشت گفتیم آسب خود فرو دش خود بیستای بگو بشنود و بگوین اگر کوشی و غریبیت هست بای فلک در میان رسم امان بر طرف حله فشانان شید تابع قانون و دوف دین تن عاوش غذا مصلح آب و علف سیوه این چار باغ گوهر این نه صدف گر نخسب شجر باغ در بفر و شصه صدف زمرنه لو کشف لخته من عرف</p>	<p>باز بیدان ما فوج بلا بسته صفت خرقه شگافان شوق برفتگی درماع جان قدیم آشته تا مانده همان ناخشا چیدم و دیدم تمام آسب و تالان داشت گفتیم آسب خود فرو دش خود بیستای بگو بشنود و بگوین اگر کوشی و غریبیت هست</p>
--	---

عرفی اگر هر جوی و دری منزل بسین
رو کردی کند بهمت شاه نجف

روایت قاف

<p>میرم بتیغ غم و نازم به شرب عشق خندند بر قلاطون طفلان کتب عشق اواز سردی عقل زائل شود و عشق در آفتاب غرق شام من و شب عشق با نوش و نیش یکدل نیست شرب عشق</p>	<p>غم میگز دل من میگز لب عشق دارا سه شهر دوده کیست کز ظفر ناز بند دار و صحت عشق و حکمت نال نیست نا کامی و بی عشق پرورده مراد است در و پر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل</p>
--	---

تاریخت خون عرفی از چشم خلق شد کم
ز ان جلو با تو گوئی این ذو طلب عشق

روایت کاف

<p>عید شهادت ما برد و ستان مبارک ناموس بهمنان یافت برد و دامن مبارک آه چشم ما غنوده خواب گران مبارک</p>	<p>این زخمهای کاری بر دفر جان مبارک و نیم بشوید رفت باز آمدن مبارک اینک فنا یا لین افسانه گو در آمد</p>
---	---

گویند کفر زلفش بر دین ز بند شیخون یرما حجت با داد و نزع فروزی عشق اے خلوت محبت غدرت چگونه خواهم آمدیم شوق کلمات در دشت گفت	برگوش دین فرشتان این وستان مبارک طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک تشویش بوسه تو بر آستان مبارک این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک
---	---

عرفی در آتش دل میجو شمع خوشی داغ نمان مخلص زبانه مبارک	
---	--

ردیف لام	
----------	--

صد مهری نم بلب گفت و گوے دل و این بسبیل نیا لایه آنکه او بگذاختیم مرهم و الماس ریختیم با صد غم آشناست دلم دست از دلا تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد	تا که در غم بشکوه نخبند ز روے دل در چشمه سار و در کند شست شوے دل آن بر مراد راحت و این در گوے دل خرم غمی عنان تو گیر و بیوے دل برداشتیم دست غم از زیر روے دل
--	--

عرفی بیکد و جرعه خون بخودی نمود هرگز نخورده بود شراب بیوے دل	
---	--

وردی که با فساد و افسون رد و از دل ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی آن بهر که بدل ره ندیم روز سلامت از پس که دل سوخته ام فکشت صلح است	صد شعبیه انگیز که بیرون رود از دل اندیشه نگرے که مرا چون رود از دل آنها که در آشوب شیخون رود از دل هر جور که فرادستی کنون رود از دل
--	--

عرفی ره مخنون مرد این و درون در کسب کز بیده گردیدن بامون رود از دل	
---	--

ردیف میسم	
-----------	--

منها نفسین گوشه غمنا خودیم لب تر نکرده ایم ز جام و بیوی کس	گنج تکسیم و در دل ویرانه خودیم جا و بدست جرعه پیمان خودیم
---	--

<p>با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش بس در کشوده ایم چه دشمن چه دوست شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس گاه بی غریب تو بود و گاه بی فساد و زرق غیرت روان داشت که برقع برانگیزم</p>	<p>ما آشنا بدشمن و بیگانه خودیم ما قفل بے کشاده در خانه خودیم لبها بزره شسته افسانه خودیم بازیچه طبیعت طفلانه خودیم تا حمله بنگرند که جانانه خودیم</p>
--	--

<p>عربی برو تمیہ افسون نمکن که ما صید فریب دام خود و دانه خودیم</p>

<p>بخت ای یاران که در دفع یون میکنم آب حیوانم زد نبال آید از خلقت بدون دل بوسل و من بسوی وصل تا محرم خیم باز دل را می فشارم بر کف عشق صتم میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم خلق</p>	<p>بر لب کوثر بداع تشنگی خود میکنم من برو خندان بسوی تشنگی خود میکنم او گل و من خاک گلخن از ادب خود میکنم خون اسلامش چکان از هر سر میکنم مے ستانم آب و آتش در تر از میکنم</p>
---	---

<p>آرزوی ترخ جو رش نیست عرفی خدن لیک وایم مشتق بوس مست بازو میکنم</p>

<p>ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم مژده باد ایدیل نثار کام را آماده باش سیج ازین حسرت نمی سوزیم گریه از انقض تیغ دسر در کف بسوی عشق زخم میزنم رو</p>	<p>از شراب تلخ کامی جام پر کرده ایم کز گل پر مدگی دامن غم پر کرده ایم ایل دل حبیب مراد و ما شکم پر کرده ایم کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم</p>
---	---

<p>خوش بر اعرافی زمانی با الم خاموش باش کز مجوم ناله آزار الم پر کرده ایم</p>

<p>کعبه بی دوست دیار از ادوا میکنم گر حدیث عشق کم کوئی تو با آسودگان زیر کوخون جگر کوشمند ناب شیر چند</p>	<p>مژده اهل دیر را کاخا و داعی میکنم جای منت هست تحقیق صداعی میکنم صبر دشوار است بار عنوان ترای میکنم</p>
---	---

در سماع ای شیخ موج از استین بابرین	در شهادتگاه او ما هم صاع میکنم
شبنو بای ز ابدان گرد شمار وین بود	غم خور عرفی که ما هم اختراعی میکنم
آن شکارم که بر تیر سنان میرویدم حسن میگوید که من گنج بیفشام و لے در لبم در عشق تو آن میهان دار بلا من که کم رضوان آن جنت که در هر سورا بشکنم تا کوسش تسبیحی بدست آردم و لے مست این فوتم که گرد بوشم و گرد بوشمند بستم این رازی که میداند زبان بمل دلی	التاس زخم تو از لامکان میرویدم تا قیامت ردای گرم از آستان میرویدم کز درود یوا خیل میهان میرویدم طوبی فیض نسیم بوستان میرویدم چون کم با این که ز نار از میان میرویدم شکر در دوازیر لب تا مغر جان میرویدم حیف گر بستن لب صد زبان میرویدم
بسته الماس شد عرفی ولی طرح من	بس که هر و منشی از داغ نمان میرویدم
منم که باره دل در دهان غم دارم دے که زخم پذیرے کند نخه بمنم اگر چه جان بخت داده ام بگفته عشق بگو شادی وصلت که تیغ بردارد جرا غمش نکند بر من اعتماد که من گر از بهشت شود محصیت عان تا بم چگونه فتم حدیثم کنند بیدردان	بزیر ناصیه صد آستان غم دارم و گر نه تیر نفس در دهان غم دارم اگر غمت بگریه روزیان غم دارم که میل زدم من الا مان غم دارم ستم کشیده وے مهربان غم دارم بزار شکر که صد بوستان غم دارم کشهر ز او عالم زبان غم دارم
از ان دیار عدم شد مستخرم عرفی	که صد سیاه بلا در عنان غم دارم
بیا ای درد کز راحت رسیدن آرزو دارم	بغم پیوستن از شادی بربدن آرزو دارم بیا ای عشق در سوکاجام کن که میچندے

بیای شوق دوست غنیمت سوی گویان بر	که بے تابانه پیرهن دریدن آرزو دارم
بیای بخت و تقوی بر انگیز از بے قلم	که جانرا بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیای عمر ترک بیوفائی کن که در خشت	ز زخم غمزه اش در خون طبعیدن آرزو دارم
بیای مرگ یاری کن که بے اوزا تو انتم	بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عمری آه خود را آه اگر داند
که من بزم زهر پید تا می چشیدن آرزو دارم

رفتم و با غمت دل بر خون گفتم	جا فرا جیدگاه تو در خون گذاشتم
رفتم کدل رسیده و شبید نیز غیر را	باشوق بے غنائی گلگون گذاشتم
رفتم و تو به کرده ز میخانه مراد	میل قبح بآن لب میگون گذاشتم
رفتم در زمانه زغم ناما	نشوده غم تو به مجنون گذاشتم
رفتم و انتقام ستها	با عادت طبیعت گردون گذاشتم

رفتم عمری از چمن وصل نا امید
در دل هوای آن قدیوزون گذاشتم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزوم	نسیم گلشن غم در داغ میدزوم
دلم که بر نفس اهل دلم جو شوم	هزار شعله زرد و دود چراغ میدزوم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان	باستین نمک خون و داغ میدزوم
دگر بوا دے ایمن رسم و گریه که من	ز گرد و بادیه کل سراغ میدزوم

ز غم بفضل خزان عرفی از چمن بے نفس
ترا از ز نوا با س تراغ میدزوم

ما دست دل ز چشمه بیود شسته ایم	داغی ز بهر داغ نمک سود شسته ایم
دل درد عای کام نفس بر نیا درد	دین شعله تنگ نسبت اینج دو شسته ایم
آسوده تر حسود که نا از خنمیر دل	اندیشه تریان و غم سود شسته ایم
بستم روے سجده ز محراب آرزو	گر دریاے آرزو مجبوس شسته ایم

عرفی چو بایر عجز بهر چشمه برده ایم تا لوح دل ز بود و نای بود شسته ایم	
از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم از شرم نا کسے نکشو دیم دیده را هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود ما بر فریب چشم غزالان باختیم اگر در زیارت دارست امنیت یکباره که دخنخسرابی فرج دل	صد داغ شد خیز در آن کو گذاشتیم الماس فتنه درت ببلو گذاشتیم درد امن کر شمه د لجو گذاشتیم مجنون باز مانده با هو گذاشتیم آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم دست از عمارت دل بد خو گذاشتیم
از مردن دشوار نیست آن قره پریم لطیف تو گرم چاره ندارد عجب نیست تا فاش نسازم بر بیگانه غم ای اهل بهشت این همه حسرت بنجم نیست هر گام که میزد کس از عشق تو ناکام داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد	ای جان بلب آمده گو یک نگه کم سبل شده را به نشود در چشم پریم تحقیق خصوصیت من کرده بحرم بر من که رسانم تشبیهات این غم یا ران مرا تازه شود شیوه ماتم لب تشنه الماس تر تشنه مرا تم
یار ب بجانے که رود رنگ نباشد عرفی چو بر دمایه درد تو ز عالم	
از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم شب غم تا بعدم راه برد و لب رکام موسسه آید باین دیر که ارباب نظر سجده بر من اینجا نه حرامست بیا ما ملامت زدگانیم که در گوشه غم کس بر اهل گرم روی طلب زود کنم	آتش بیکده را در حرم افروخته ایم آتش راه بر او عدم افروخته ایم آتش طور ز روی صنم افروخته ایم که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم ما که از جرعه جام گرم افروخته ایم

<p>کشته ایم از سخن پیرمغان و شن دل بفرغ نفسش جام جم افروخته ایم</p> <p>تا بهر غلده عرفی که گذرد افروخته ایم شمع مقصود ز یمن قدم افروخته ایم</p> <p>منم که زباده عشرت فروشیدن نمیدانم میسبان از دوا بر قامت دیوانه خون من</p> <p>من آن مست فانی شوم که که جد سال شوق بر پیش تازگی از در هم کسب ملک باید</p> <p>بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی ز استغنا بدان با قید کوشیدن نمیدانم</p> <p>حال نا بگر که آهوی حرم گم کرده ایم میشود اسباب غم اسباب فزون گر چه</p> <p>چون ترنسای مرغان بهشتی نشنوم طعنه کبر زن حرم جویان ه گم کرده ایم</p> <p>بیر ما از بستن ز تار لاف کفر زد دل</p> <p>ز معوی تنگم جز دل ویران نمینخواهم کسے تانکے بریشان حبش و سر در هوا بشد</p> <p>ز داغ تازه میثار و نه ز خم کنه می کاود تسکین دل غم دو ستم تا صحیح بدیگویی</p> <p>ز عالی دودمان محترم از راحت بودم دم گرم و خراش سینه را من دوست تر بود</p> <p>گر آب خضر نوشم بایدم از عشق فرمائی میفتان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی</p>	<p>بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم میسویر این عصمت که پوشیدن نمیدانم</p> <p>ناید آتش یمن نیز پوشیدن نمیدانم نهی ز الماس ز حیرت فروشیدن نمیدانم</p> <p>راه سیر امید را در هر قدم گم کرده ایم ماهی افتراش اسباب غم گم کرده ایم</p> <p>ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده ایم این ملاست من که ماراه حرم گم کرده ایم</p> <p>که سجادات پانہ در دیر حرم گم کرده ایم چو سلطان محبت ملک آبادان نمینخواهم</p> <p>و گریار جنون معقل سرگردان نمینخواهم بدیه یارب لی کاین صورت بیجان نمینخواهم</p> <p>اگر شیون دانی این زنستان نمینخواهم بر یمن ز ادم و کیش مسلمانان نمینخواهم</p> <p>بپوشان رخ کوسن جان کنن گمان نمینخواهم اگر خونم دهمی می نوشم و فرمان نمینخواهم</p> <p>تبی دسم بسر جمعیت و سامان نمینخواهم</p>
--	---

<p>هر چه با او گویم از مردم دیگر گون بشنوم و اعظا در مانده و بر سواش عشق دم فزون تشنه غم بودم اکنون شاد و دردم بر کجا کوشش نفس کرد گفتن گنگ طرفه زیر کمر خافلم دارد جنون ز حال خود بکشا نقاب</p>	<p>باز حرفی گفته ام هر دو تا چون بشنوم گر تو آنم نکته زان لعل میگون بشنوم از لب غم دیدگان و شام بخون بشنوم در بگویم خود بران باشم کافرون بشنوم کز زبان حسن بیله نام بخون بشنوم</p>
<p>هرگز دل کس را بگیا سه نشکستم صد نخل نشان ندیم و لے گوشه دستار از میگذه بردیم دو صد شیشه کعبه صد ره نشکستم سر از تنگ جنون لیک هرگز هوس رو کس تو نگذشته بخاطر</p>	<p>دز بهر جزا طرف کلا سه نشکستم از طرف چمن شاخ گیا سه نشکستم یک شیشه و لے بر سر اس سه نشکستم یک ره غلط طرف کلا سه نشکستم کز بهم تو دروید نهنگ سه نشکستم</p>
<p>وقت آنست که افیون بشرب اندازیم دلم از صوت تذر و آن بستی نشود ای که بر زشتی من خنده زنی باش کز من</p>	<p>یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل عرفی صفت از بهر تو آس نشکستم دو جهان را بیله جرعه خراب اندازیم گوش بر ناله درغان کباب اندازیم بحرم دشتی و از جره نقاب اندازیم</p>
<p>چند ازین ششدر غم فال کشادی بنظم چند ازین شبیه بگیریم و بر نیم بکام در نیار که دمن فاشیه غم نکند بر دل صد ورق از یاس بر بندیا کره عرفی از مرده آلوده پریشان شده ایم</p>	<p>گل فشانند بر بستر همه چون عرفی خون مشت خص صدم دور خانه خواب اندازیم بکمال آمده عتقا که مراد سه بر نیم یکد و جامی بکف خویش نژاد سه بر نیم صد و نیم این دل و با یکدل شاد سه بر نیم بکشا نیم لول و قال مراد سه بر نیم دست در دامن پاکیزه ناد سه بر نیم</p>

<p>بارہ نشین مردم دیدار دوستیم هر دم خیال باز دے و فکر کرستم اے لوح سچ ناله یزدی ز لب کار ما میگویم شد ریاری زهر را در عجز لذتیت تو در کار خویش باش اے عند لب گلبن دستان سر کار</p>	<p>سخت کشیم حیف که غمخوار دوستیم دشمن تراشش خاطر آزاد دوستیم نازک دلاں گریه بسیار دوستیم تسبیح دشمنیم نه زنا ر دوستیم مات شد شهادت و زنا ر دوستیم منصف و نغمه رسن و دار دوستیم</p>
--	---

<p>فلوت نشینی از من در عربی مجو که ما رسوا خیال کو چو دیار دوستیم</p>	
--	--

<p>باز آ می ما نبوت الم آشنا شویم صد محبت غم بیکدم داغ میخیزند راز محبتیم ز ما گوش دل بیت باید کشید خون شهیدان سبوسو گفتی براه کتبه کسبند آشنا قدم</p>	<p>باشیشه و ز سنگ هم آشنا شویم زمین تنگ با معامله کم آشنا شویم حاشا که مابلوح و قلم آشنا شویم تا اندک بدوق عدم آشنا شویم اوّل زبے که مابلقدم آشنا شویم</p>
--	--

<p>قدح و مید لب خراب گوشه بایم بزم عیش روم تا بیکه مصیبتین نه خنده و نه نگاه بر ازین چه تفاوت غبار کوچه عشقم زده منم چه فشانم چه شد که اهل تو اجم هم گویند بدون زجرم عشق کنند از سوال روز قیامت</p>	<p>اگر لاک شوم در شراب گوشه بایم خراب فتنه چنگ در باب گوشه بایم شاکجه خوار و دصدیج و تاب گوشه بایم عبیر بیرهن آفتاب گوشه بایم شرک لذت اهل غدا گوشه بایم بعد کتاب سخن سچو اب گوشه بایم</p>
--	--

<p>نظر بدزد کن منم از مشاهد عربی خراب گوشه باشی کیا گشته بایم</p>	
--	--

<p>بسوار تو به از می کردم و دیر مخالفتیم</p>	<p>کسی کو بازم آمد بر سر خم از جهان برتر</p>
--	--

بغیر اکرم بہ بند و شوق گوید دست و پا کم زن روای عافیت لب غلام بافت آتشی و وزن سراسر کاظم و در چشمہ لذت فرورفت نہ طوبی داشت سر سبز نہ کوثر داشت ننگ تماشا جال حور و غلام کجا باشد	کہ من بسیار ازین صید زبون و خاک خون ہستم کہ من زمین پیہ عمرے رشتہ دزدان می رستم سراپا ریشتم و در پیہ الماس آغشتم کہ من در شعلہ زار سینه تخم نالہ می کشتم ہر آئینہ باید کہ بیغم تا چرخ سد ریشتم
لبو شرم کا تب اعمال گوید عرفی انصافی کہ منو شکستہ ثوابے در گنہ صد لوح دل شتم	
دل بدست و پایی کو بان از حرم بگریختم تو تپائے دیدہ تو فین یعنی خاک دیر راہب دیر و صغمت سماع ماتم اند گوہری گزوی بیا بدویدہ منصفہ	دین سیہ قندیل ہوا از خاک دیر آویختم بر سر دل عنیت گویان بفرگان ریختم تا بشیون نغمہ نافوس را آویختم در جان پیدا نشدہ حینہ خاکش پیختم
مایہ دیریم عرفی عشوہ در کعبہ نیز مدتے پار گنہا از یردہ سے ایگنختم	
گلے ناچیدہ بوئے ناکشیدہ زین چمن رفتم بدینا نیست باز اگر این سودم ازوے لب نہ کوشہا کفر بادے نہ سوداے زلیخاے	بتلخے رفتم اینک ادر میان این سخن رفتم کہ عریان آمدم اکنون جو رفتم بے کفن رفتم ازین ہنگامہ آخر شر مسامد و وزن رفتم
نہ یارب را جوابے آمدہ نے یا صغمت عرفی ز دیر و کعبہ حیران تا در بیت الحزن را رفتم	
مادل بجان شیریدہ و بر باد دادہ ایم سہلت با نفس دل اگر رفت سوے دوست سرایہ متاع محبت بدست ماست	مخ حرم گرفتہ بصیا و دادہ ایم ما مرغ کشتہ ایم کہ بر باد دادہ ایم زین شتہر بگوش نفریاد دادہ ایم
دل	
بشرح غم نفس را ریش کریم	در دن عافیت اندیش کریم

طبع بر دیم چندان بر در عشق	که از درد غمش در ویش کردیم
اگر رقیم در جنت کن عیب	که اول درد و غم را پیش کردیم
جنون با ما نکر داین تیغ بازی	که با ما قتل و در اندیش کردیم

اگر خواریم عری جرم نیست
تخلیای پیش از پیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام	عمر در باخته را بار دیگر باخته ام
ساقی مصطفی طعم دمی ریخته ام	طائر با عجبی قدسم و پر باخته ام
العش میزند از تشنه لبی هر سویم	که قدح های پر از خون جگر باخته ام
شاید از تلخ کشم ناله ز حیران سخن	طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
رصد شرع هر چنان شود محو که من	شش هزار آیت احکام نه باخته ام
گفتگو شد ز گفتم شکر که نا گفته کجاست	از دو صد پنج کیسه شست گهر باخته ام
صد میبیکه در هر سخنم مدغم بود	گریه دنا لبس شام و سحر باخته ام

وله

ما لذت فقریم سخا را نشناسیم	نا سوره زخمیم شفا را نشناسیم
ما طائر قدسم سر اسیم درین بهار	کفایت این آب و هوا را نشناسیم
مهربان باشند آشوب بهاران	ما باغ ملویم نوار انشنا سیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش	ما شمشاد روز جزا را نشناسیم
در معمر که سیر و لان عمر بفرست	زان چهره شناسیم و فانی نشناسیم
در راه و فاکوشش و نازان سکوشتی	نا سر زود جنبش پا را نشناسیم
یک ناله آشفته فرو شیم بعد کام	آراشش با زار و عار انشنا سیم

وله

دل و جان بزرگی بودند من افسانه شان کردم	جراغ خانه شمع آتش خانه شان کردم
بر بیم بجز امید وصال آشفته دل بودم	ز حیرت آشتا شتم ز خود بیگانه شان کردم

ز سوز و فشان مدد چند ان سوختم خود را	که بر شمع هزار غول شستن پر واد نشان کرده
سبوا دوش درستی شکستم یک یک	وگر بر چسیدم و بوسیدم و بیام نشان کرده
بزم بخیان و دشمنه بودم میهان عرفی	
ز بس که ز بهر دل بگریستم دیوانه شان کرده	
از شش چشم شکوه زند موج خموشم	در زهر زخم غوطه در حشر شسته نوشم
سرتا بقدم عیم و از دو سست خویش	عین نشا سیم که از ان پرده نبوشم
بر خلق خواهم که زخم ناصیه خویش	ما جلم بداشت که من بیده کوشم
نز ویر جسم ببرد و عالم بوکالت	هر گاه که در کوسه ریاز بهر فروشم
تا فتنه فردا قیامت نشاشی	این منجی امر و زمین بر سر دوشم
از درد کشان شو که من غمزد عرفی	
تا بگذردم از ان جمع به غم بود و نوشم	
ز بیدردی با میدا جل در عشق دروتم	ز شرم از قتل فریاد و تنگ از مرگ نبوتم
و بال از هوش دانست از خرد که بچنین خیزم	همان بهتر که سانی در شرب انداز نبوتم
فغان العطش تا که بگوش خضره یابد	بیا ای عشق و تبار لبوی چشمه خوتم
که در سیردن گلخن بلبه را در نفس دارد	که فریادی از عشق آتش بر دوزیر دهم
و اگر در سایه طوبی برد خواهم حلاست این	که غمهای تو بر بالین نازد و نه شجوه غم
منم که حرم تا راج معاد و در غم عرفی	
که اگر آستین دست و گم در جیب کردم	
بچشم ز قتل نیست می کشد ایتم	که غمزه تو باز یچ می بود و نیم
فروغ آئینه ام به چراغ مجلس نیست	کیاست سرمه کش دیده خدا بینم
امام شهر که ستم ندیده حیران بود	بیا بگو تا سنا گفت که ز گلینم
ز من فراغت فردوس دور باد که سن	بساط ماتیان بر فراغ می چنینم
ز نور ناصیه من صباح می تا بد	شبه که دختر دوز بود شمع بالینم

چکد ز هر سر و مویم هزار چشمه زهر	از ان بچشم دل اهل درد شیرینم
هزار غم سر غم کرده ام و دل	غم تو ریشه شد و کردمی کشایدیم

رودم بیکده عری که بشکستم تو به	مباد محتب از دل برون کند گنیم
--------------------------------	-------------------------------

صد پرده تصور باطل شکافستیم	تا اندک معامله دل شکافستیم
نور داشت غمکده حسن از در پرده با	روز بایان در یحی مقابل شکافستیم
آن کشته ایم کز اثر نوهای خویش	صد بار جامه در بر قاتل شکافستیم
در جستجوی لذت زخم نهان تو	هر موی کشتگان ترا دل شکافستیم
بهر فنون درد تو از گوشت به لحد	صد ره بجایه جادوی بابل شکافستیم

عری بگل نشین که معاصی آرزو	آخر بنام مطلب باطل شکافستیم
----------------------------	-----------------------------

خوش آن جهان چون از داغ دل کباب شد	زمانه را کسبم آباد اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتش برافروزم	که در میانه آن تا ابد کباب شوم
و بان شبیه کفاد است عشق و نزدیک است	که بے نیاز از کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق تمیای تربیت شده ام	که گرز فربه نظر یا بم آفتاب شوم
رسم بقصد و عمدانه ز لستم از رنگ	بهر طرف که چو جهت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عری عنان سبک کرد است	مگر داد و فرستم که همه شتاب شوم
-----------------------------------	---------------------------------

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم	چو شش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بدلم زان عمره تاریخته اند	گریه از باره دل و دخته پیر این چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت	گریه شوق که گلخن شد از و گلشن چشم
در تماشا که حسن تو بهنگام شار	بهر به پیشانی خورشید ز ند خرم چشم
عری امروز به بیم که بود بهر و داغ	گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما تقدیر از جمله بغا ز داده ایم بعد از هنر از شکوه بغم دل نهند خلق از با بگ طبل باز دل مانع رمد مردم نهند در کف کوشش عنان خویش اے دو هم آبر و ده از کف که بارها	در دام هر چه آمده پروانه داده ایم ما خویش را شعله از آغازه داده ایم ما بکب خود بچکل شهباز داده ایم ما دست خویش را بنان باز داده ایم الزام و سوسه بکنس و بار داده ایم
---	--

عزنی بدو ستکامی دشمن صبور نیست کین مرده اش بطالع ناساز داده ایم
--

صد شکر که حلاوت هستی گذشته ایم اے خوشدلی سنا که ما از بساط عمر در راه راست کام باندیشه می نیم را ز درون پرده زیرون نوشته لیک	در ذوق هو شیاری مستی گذشته ایم در روزگار باده پرستی گذشته ایم از بس که بر بندگی دوستی گذشته ایم دایم برین صیغه مستی گذشته ایم
---	--

عزنی بر هر دو ان عدم جای بار نیست تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم
--

چو لاله گون شوی از باده در چین مستم دل بر بهمن از سایه صنم دشمن مستم نه شکل سبوشنا سم نه صورت محراب گو که خرقة درنار پوشش و باده مکتف در معالده در بند میفر و دش که من حیات و موت من ای خضر عشق پروردگار بیا از تیشه فرهاد گوید این دستان ز بزم دوست که گوید که از قبح نوشان	چو مشک بیند کنه طره در فتن مستم دماغ بلبل از نکت چمن مستم ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم که تیز دستم و از جام بر بهمن مستم حریف عشقم و از خون خوشن مستم نه در لباس کو مستم که در کفن مستم که از حلاوت باز و ملی کو کهن مستم تجه پیا له تر از من نبود و من مستم
---	--

بهشتیان چه شناسند نیم عزنی نه از شراب ظهور از می سخن مستم
--

ما تشنگی بد جلد جیون نمیدریم
آب حیات از لب مایه چکد و لے
شد رام تازمانه ما تو سس جنون
اول زمانه را هوس آب خضر و بس
بیداری از طبیعت موزون بهارید

یک العطش بعد قحح خون نمیدریم
صد چشمه زهرست که بیرون نمیدریم
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدریم
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدریم
کزیم دل بقامت موزون نمیدریم

دیوانه است و عرفی و مهوره دهنی

ویرانه را بملک فریدون نمیدریم

گاه هی مصیبت خود و گاه هی ملال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه گرامت
همست ز خوشیتین جو چون بایزید شبلی
در جلوه گاه عشوق عمرم گذشت لیکن
بانگ ناالحق با بے دانه و بلبند است
هنگام عذرخواهی تاوان زهر نوش است

در عشوہ خانه دهر نیست حال مردم
نزدیک لب میا در آب زلال مردم
نتوان گرفت پرده هرگز بیال مردم
هم در نظاره خویش گم در خیال مردم
نتوان بملک خود را کرد و بال مردم
اگر جام جم میاری مشکین سفال مردم

دال شده است عرفی بر نقش خانه خوش

تا چند فتنه گردد بر خط و قال مردم

باول چو گویم حرف او طوفان فریادش کن
شیرین نجس و بستان عشق از دانه ما گوشت
ازرق لب بود مردم دلی در روضه بهار خیاں
هرگزین دل دستی نهد تا ناد آسایش عمر
از بهر افسون دلم پیسته نه آگه که من
سیم است کز یاران شد از بر زده صوم

تاب نفاق نیست هم کز دل نمان یادش کن
آن یکه زخم کبیره در کار فریادش کن
بایا سمن در زخم دب تعظیم شدادش کن
من دست عمر بر دل نیم کز راحت نمودش کن
این مشت خاک سوخته در دهن یادش کن
از خشت خم در در می تعمیر نیادش کن

ز امیرش عمر بادست خوش میگذارد و پی

عرفی بمیر از دوق غم تا زین خبر شادش کن

<p>چند بر بستر ازان چشم فسون ساز افتم با سحر ای شمع چه داری نیم آن پروانه پائے شهاب سلامت بکشانند که من حیرت از بسکه عنان تابالم شدیم است گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی</p>	<p>تکیه بر بالش و بر سر کفم و باز افتم که گرم بال بسوزند زیر دواز افتم نیم آن مرغ که در چنگل شهاب از افتم که ترا انجام ره عشق با آغاز افتم که اگر لب بکشایم ز سخن باز افتم</p>
<p>عرقی آرام مجو از دلم آن رفت که من از بر تکیه که غیش بعد از افتم</p>	
<p>دل در شکن طره و لبند شکستم سود از دگرے بین که دل به نقصان مارا کین از عشق بر سر در پایاد از بس که شگفتیم ز تلخا به کشیدن مے گفت بیعقوب محبت که لبه ما درد اگر ازین عهد که دل با صحنی است</p>	<p>صد نیش بلا در دل خرسند شکستم صد باز ز تشنیدن یک بند شکستم کین تو به با امید شکر خند شکستم در کام کس چاشنی قند شکستم دلماے پیر در غم فسر زند شکستم صد داغ نمانے بخدا وند شکستم</p>
<p>تا کام تو عرقی نثر آلوده نکرد در باغ طرب نخل بر دمند شکستم</p>	
<p>هرگز نکه از دوست بحر م نفروشم از شورش غم باد در دیوار بفرم هرگز نکشایم درد و کان غم دل زان ابل نظام نه پسند نکه هرگز</p>	<p>گر مشتیرم دوست شود هم نفروشم رفت آنکه با سوده دلاان غم نفروشم مانگه که دکان باز کنم کم نفروشم قول خلط و فعل مسلم نفروشم</p>
<p>عرقی دل آبادی که بحر عشق من هم دل ویران بد عالم نفروشم</p>	
<p>اے ساقی بلا از شراب تو سو ختم در شب گذشت عمر دندیدیم رو صبح</p>	<p>با آنکه کشیم ز آب تو سو ختم اے بخت از گرانے آب تو سو ختم</p>

بایت رکاب پر درو و سنت عنان نواز
 طالع نگر کہ گرم عتاب آیدے و ما
 از گرمی محبت ما سوخت شرم یار

از غیرت عنان در کاب تو سوختیم
 نابردہ لذتے ز عتاب تو سوختیم
 اے عشق جلوہ کن کہ نقاب تو سوختیم

از خود روانہ ایم معمورہ عدم
 عرفی تخلص زشتاب تو سوختیم

زخمی شوق تو ام سینہ جوشانج ارم
 کی مسلمان کند صحبت اصحاب حرم
 آتشے نیبہ گوش دیگر انم کا مروز
 صحبت عمر فرومایہ نلو لم دارد
 دا عطا در گذر از قافله من کہ شناع

خانہ در کو چہ الماس فروشان دارم
 کہ دران زمرہ بے طلقہ بلو شان دارم
 گوش را مزرعہ نیبہ فروشان دارم
 میل ہمدوشی تا بوت بدوشان دارم
 ہمہ گوش است پی نذر خوشان دارم

عرفی امر و بکاشائے من باش کہ باز
 گلہ از دل بے شرم خروشان دارم

کے کو دلکشا ماند دلش چون رنگ می بینم
 براہ عشق ہر کس کوششی دارد بغیر از من
 ندانم کہیں بپیشان دل چہ بخواد ہر جان خود
 ہمین غمنا بہمد جہل بود امانمید یدم
 تو حق بینی دمن ہم ای حکیم این جنگ سودا
 نقاب ز چہرہ تا افکنده خورشید تا با نم

از ان رخخند لی ہم خویش را دلتنگ می بینم
 کہ دایم چند و چون در نزل فرنگ می بینم
 دایم این شیشہ را دگفت گو پاسنگ می بینم
 همان شد کان جفا از دانش فرہنگ می بینم
 تو خاصیت ز گوہر بینی و سن رنگ می بینم
 ز شرم بے نقابی با قضا و جنگ می بینم

منید ام کہ عرفی را چہ معنی منجلد در دل
 کہ بارش ہای ہای گریہ ہر کجنگ می بینم

تا نام جمال یا بر بردیم
 ز آئینہ دل بسیل گریہ

رنگ از رخ لالہ ز ابرویم
 عالم عالم غبار بردیم

تا کشتہ غمزدہ تو کشتیم

صد شمع بہر مزار بردیم

بر دیم به خلوت غمت خاک باش به عافیت گزیدیم	از آتش روزگار بر دیم ناموس بر دکنایر دیم
آزاد روی گذاشت عرقی صد دوش بزریر بار دیم	
از آن زباده شوق تو هوش جان دزد تو گرم را می سوزم که چون رسته بر من خوش آن وصال که بر دم حلاوت نکست بجور تا کنم او را دلیر میخویم بجبر عشق تو فر دابد فرخ انگلند	که لذت غمت از کام او زبان دزد چگونه شیوه گر می از آن زبان دزد دل از نگاه و زول جان من جان دزد که فاش گویم و پنهان اثر از آن دزد تمام آتش دوزخ در استخوان دزد
خوش آنکه یار من بدگان شود عرقی که لذت ستم از زخم استخوان دزد	
در دکه فاش در نیم جانانه سوختیم کو شمع بر فروز بنرم طرب که ما با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم فکر که خضر به نیافت زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس یا زان همیشه در طرب و تمام عمر یک بار دل ز ما صنم آشتانند نکشا یدا ز لب تن ز نار عقد هات	وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم بیسرون در غیبت پروانه سوختیم عمری که ما با آتش افسانه سوختیم ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم در دست صبر جرحه و چانه سوختیم کنجه عمر گرفته غریبانه سوختیم وایم بداغ مردم بیگانه سوختیم وای که از چه سببه صد دانه سوختیم
عرقی بنفشه داغ جگر نبود شیمی که ما بگوشت کاشانه سوختیم	
عزل نام تمام	

کجاست برق حجابی که از تجله آن کجاست طبع سلیمه حسن لعل لبه خوش آن کشتش که مرا آنچنان زخود نیز کجاست مستی مخفی که پند گوئی بمی	ستاره سوخته روزگار خود با شرم که در مغالطه آموزگار خود با شرم که بخیود افشتم در انتظار خود با شرم لا اتمم کند و من بکار خود با شرم
---	---

خوش آن معالیه عرفی که از دبان و کون تو دشمن من و من شر مسار خود با شرم	
---	--

هرگز اوشمن شوم بر عیب خود محرم کنم الوداع اسی دوستان دشمنان فتم که باز ترک خار تگر بیک نوبت نشاند چند گاه گر فلطون را دهم الزام ما و انجم ولی از تماشا باز ما نم گرسن از اطوار خویش	تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم و دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم تشنگی را چاره از نظاره زهرم کنم گوشه دانا فی زخم گز خویش را ملزم کنم هرگز اریگان یا بزم آشنائی کم کنم
---	---

عرفی از گوش تامل نیب خست برآر تا بهیچت بے نیاز از بهت حاتم کنم	
---	--

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم چنان دوش از زخمت مشتاق بودم بر آن نه تا شیر نفس بے عمر جا دیدان نمیدانم کشایم دام بر کنج شک شام با دکان بهمت چنان آما ده عشقم که عشق از منتقم بودی	بیک صوت حزین صد عندلیب را میگردم که تا صبح آرزوی تیشه مسخر باد میگردم با میدی چه پیشیت در دل بنیاد میگردم که گر سیرغ می آید بدام آرزو میگردم بدوق جلوه حسن منش آرزو میگردم
--	--

گو خرفی دل یاران پریشان دشمن تاکه اگر می آید از دستم دل خود شاد میگردم	
---	--

من کینه را بهم حسد یدار نیستم آغاز دوستیت عنان ازستم بگیرم تا کرده ام و دواع محبت رسیده ام	دل پیشیت یک بدل یار نیستم در مانده محبت بسیار نیستم یک منزلت راه دیگر انبار نیستم
--	---

<p>گویم گنج خوش آمد آسود گے ہنوز دردم تو نیست یک چنانم کہ گویت ترک وفا بخور نہ آئین دوستی است اما چنین کہ از تو وفا خوار گشتہ است در عشق روستائی در عقل شہریم</p>	<p>درد ترا بہنو نہ سزاوار نیست وار دامن خراب کہ بیمار نیست زین شیوہ ظن مبر کہ خبر دار نیست عیہم کہ نے کند کہ وفا دار نیست ناموس را بجل خمر پیدار نیست</p>
<p>عرفی ز من تکایت مشوق شنوی مست شراب عشقم و بیشا نیستم</p>	
<p>عقوت آمد دم دل شرمندہ آتش زدم کاو کا و فانیہ کردم جنس یقینیت نبود خندہ را با گر یہ دیدم بر در دو قبول بانگ ہیما تی ز دل برداشتم گر گریش دیدہ از مقصود بستم چشمہ لذت نشود</p>	<p>خط آزادی نمودم بندہ را آتش زدم شکر گفتم گوہر از زردہ را آتش زدم گر یہ را مقبول خواندم خندہ را آتش زدم مردہ را بیدار کردم زردہ را آتش زدم خان دمان طالع فرخندہ را آتش زدم</p>
<p>دوستان را تا شدم آئینہ واد از خوبی ت موبوی عرفی شرمندہ را آتش زدم</p>	
<p>ارباغ چنان رخت بستیم و گدشتیم دامن کش نابود فریب غم ناموس ہر گاہ کہ بار احتیاجان راہ گرفتند بابت در آتش زدن قفس ازین دشت گفتند کہ از کعبہ گذشتن نہ زیوش است صد جا بکند آمدہ بودیم درین راہ</p>	<p>خانے زور ختے شکستیم و گدشتیم زین کشاکش بیعدہ بستیم و گدشتیم لختے دل آن طائفہ جستم و گدشتیم خود را بدل سوختیم بستیم و گدشتیم گفتیم کہ ما مردم مستقیم و گدشتیم چون برق زبند ہمہ جستم و گدشتیم</p>
<p>ہر گاہ کہ چشم من و عرفی ہم افتاد در ہم نگر بستیم و گدشتیم</p>	
<p>کو عشق کہ در غمہ دلی نام بر آدم</p>	<p>دست بسزائے دل خود کام بر آدم</p>

کجاست برق حجابی که از تجلے آن کجاست طبع سلیمے حسن لعل لبے خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود نیز کجاست مستی مخفی که پند گویی بمی	ستاره سوخته روزگار خود با شرم که در مغالطه آموزگار خود با شرم که بجنود افشتم در ارتقا خود با شرم علامتم کند و من بکار خود با شرم
---	---

خوش آن معامله عرفی که از دبان و کون تو دشمن من و من شر مسار خود با شرم	
---	--

هرگز دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم الوداع اسی دوستان دشمنان فیم که باز ترک غارتگریک نوبت نشان چند گاه گر فلأطون را و هم الزام ما و انجم ولی از تماشا باز ما هم گرسن از اطوار خویش	تا ز بیم طعنه با او کینه جوئے کم کنم دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم تشنگی را چاره از نظاره زهرم کم کنم گوشه داناتی ز منم گر خویش را منم کم کنم هرگز بیگانه یا بزم آشنائی کم کنم
--	---

عرفی از گوش تامل نیبم خست برآر تا بهیچیت بے نیاز از دست حاتم کنم	
---	--

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم چنان دوش از زخمت مشتاق بودم برآر نه تا شیر نفس بے عمر جا دیدان کمید انجم کشایم دام بر کنج شک شام باد آن بهمت چنان آمادہ عشقم که عشق از منتقم بودی	بیک صوت طرین صد عندلیب از امیکردم که تا صبح از روی تیشه مسفر باد میکردم با میدی چه پیشیت در دل بنیاد میکردم که گر سیرغ می آید بدام از دوز میکردم بدون جلوہ حسن منش از دوز میکردم
---	--

گو خرفی دل یاران پریشان دشمن تاکه اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم	
---	--

من کینه را بهم حسد یدار نیستم آغاز دوستیت عنان ازستم بگیرم تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	دل پیشیت لیک بدل یار نیستم در مانده نخببت بسیار نیستم یک منزلت راه دیگر انبار نیستم
--	---

<p>گویم گنج خوش آمد آسود گے ہنوز دردم تو نیست لیک چنانم کہ گویت ترک و فاجو رہ آئین دوستی است اما چنین کہ از تو وفا خواہ گشتہ است در عشق روستائی و در عقل شہری</p>	<p>درد ترا بہنو نہ سزاوار نیست دار دامن خراب کہ بیار نیست زمین شیوہ طن مبر کہ خبر دار نیست عیم کہ سنے کند کہ وفا دار نیست ناموس را بجل تحریر دار نیست</p>
<p>عربی ز من تکایت مشوق شنوی مست شراب عشقم و بیشا نیستم</p>	
<p>عقوت آوردم دل شرمندہ آتش زدم کا و کا و فانیہ کردم جنس معیبت نبود خندہ را با گرہ دیدم بر در و قبول بانگ ہیما تی ز دل برداشتم گر گریش دیدہ از مقصود بستم چشمہ لذت نشود</p>	<p>خط آزادی نمودم بندہ را آتش زدم شکر گفتم گوہر از زندہ را آتش زدم گرہ را مقبول خواندم خندہ را آتش زدم درہ را بیدار کردم زندہ را آتش زدم خان دمان طالع فرخندہ را آتش زدم</p>
<p>دوستان را تا شدم آئینہ واد از خوبی است موبوئی عربی شرمندہ را آتش زدم</p>	
<p>ارباغ چنان رخت بستیم و گدشتیم دامن کش نابود فریب غم ناموس ہر گاہ کہ بار احتیاجان راہ گرفتند بابت در آتش زدن رختن ازین رخت گفتند کہ از کعبہ گدشتن نہ زیوش است صد جا بکند آمدہ بودیم درین راہ</p>	<p>خانے زور ختے شکستیم و گدشتیم زمین کشاں بیعدہ بستیم و گدشتیم لختے دل آن طائفہ بستیم و گدشتیم خود را بدل سوختیم بستیم و گدشتیم گفتیم کہ ما مردم مستقیم و گدشتیم چون برق زبند ہمہ بستیم و گدشتیم</p>
<p>ہر گاہ کہ چشم من و عربی ہم افتاد در ہم گر بستیم و گر بستیم و گدشتیم</p>	
<p>کو عشق کہ در سہرہ دلی نام برآرد</p>	<p>دست بسزائے دل خود کام برآرد</p>

از غمکہ سیمہ بدنام برآرم یک رشتہ گر از پردہ اسلام برآرم تا با خستہ ہستہ بو فاق نام برآرم تا با خستہ ہستہ بو فاق نام برآرم	بدخوشے شوم ز دری داین جان اندیش سر رشتہ ز نار جہانے بکشت آمد گر روشنی راز بردن افکنم از دل مشتوق و فادشمن و صیبت کہ در عشق
--	---

از دامن غم آزاد مشو کز دل عرفی
آہو کے حرم نیست کہ از دامن برآرم

ولی چون نامہ لجنون ما دراز میخوام بخواہم پارہ کرد اوراق و یک یک بیا لواہی عنایت و سایہ شمشاد میخوام تو استعداد میخوای دین ارشاد میخوام و گر نہ عنایت فرست فریاد میخوام نہ بینم داوگر از خاک کسری داد میخوام از زار طعنہ از زار اسب مبارکباد میخوام	ولی از تشنہ یاسی عشق آزاد میخوام بجام زندہ گردانے شقایق دادہ بیارے نئے پنجم طالع خویش و بہر خوشدے ہر دم تو محتاجی و من محتاج احوال و نشین لیکن جگر خردن مرا از ہائے دہو خاموش میدارد ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم بدلیق آتش ز دامن ز نار بستم یا صغیر گفتہ
--	---

ندارم بختی ہر مقامات فلک عرفی
بجالم بر خلافت خود کسے ارشاد میخوام

درین لباس شراب و سالے طلبم درین خزان ویت خون لالہ طلبم اگر قبول ندارے رسالے طلبم اگر دانا فرود شد ز تالہ طلبم کہ زادہ آدمیم شکل ہالہ طلبم کہ لب زیادہ دوست از پیالہ طلبم	منم کہ آب گل و رنگ لالہ طلبم شکت جام شرابیم رنگ تو بردے طلبم زیادہ تو بہر جرات در خلعت عشق متاع ملک شہادت کہ کیماے دست تمام طالب ماہ اند اہل دیدہ من چنان بودی مستی ز خویش گم گشتم
---	---

علاج درد تو عرفی حکیم نشاند
کہ من بردن ز شفا این مقالہ میطلبم

دل کز لب چنانہ بگو شش نیز نیم	مست این ترانہ بگو شش نیز نیم
این بس جزاے طعنه زاید کہ بیچگاہ	قول شراب خانہ بگو شش نیز نیم
عہدش نماند کین دو جان گشت باز نہ	بیمہرے زمانہ بگو شش نیز نیم
گل گوش جان کشودہ وابلبلان باغ	یک بانگ بابلانہ بگو شش نیز نیم

عرفی بنغمہ گوش بیاود ویا ہنسوز	
از نالہ تازیانہ بگو شش نیز نیم	

تا بجے ہمہ اندیشہ باطل با شیم	وز دیار طرب آوارہ تر از دل با شیم
گر گذشتہ زور کعبہ نہ از پیچہ نیست	مصلحت نیست کہ با طالب نزل با شیم
گر بقانون سبک نزنم غیب کین	حکم عشق ست کہ آشفٹہ شمایل با شیم
من کہ دارا و سکندر خلعت تیغ نشد	رسد آنہم کہ درین معرکہ بسمل با شیم
من کہ از کشتہ شدن ہم دلم آرام نیافت	جانی آن نیست کہ مدت کش قاتل با شیم
من کہ نامی نکشیدم چین گل نشدم	گر ہمسجد روم از میکدہ عاریل با شیم
عسکرتش بر وایا ہمہ ز نار نشد	خانقاہے کہ منش مرشد کامل با شیم

دین و دل آفت آزادگی آمد عرفی	
نہ از نیست کہ بے مذہب بیدل با شیم	

مانک و ہم بہت تماشا زام چشم	خانہ زخم کہ گریہ بر آید ہام چشم
اے گریہ بے مضائقہ از دور اگر من	ہر دل بخون دل بنویسم سلام چشم
از بس کہ جبرت آمد و بیگانگی فرود	اشتبہ خیال و دوست نگر دیدام چشم
حد تو صہست بر لب بستر راہ گوش	صد گریہ بہت درد دل و نشیدہ رام چشم

عرفی فرود چون بنود محکم کہ یار	
غایت شیشہ دل خوشکست جام چشم	

از دل عشق او در پیغ داریم	این سے ز سبب و در پیغ داریم
تا در سر کوے تو بلخندید	پاے از لب جو در پیغ داریم

دو دیم ز چاک سینه دایم
خود چیت مشاع دین کہ از
سیراب و مستیزیم زانرو
عالم ہمہ ریش و آن مہ ما
تو گل بچان نشانے دما

دین ز خستہ رفودر بچ دایم
از روی نکو در بچ دایم
آب از سگ کودر بچ دایم
یک خندہ ازودر بچ دایم
گلش ز سبودر بچ دایم

عرفی بد ما بگو کہ اسرار
از ہیئہ گودر بچ دایم

ہر چند بیغائے بسکن قتادہ ایم
در نعمت او قتادہ شکرے نئے کمن
خوش دل بنور شمع جستان از برون
گر جو سیم و یم و درویدہ ام کشید
از قسمت ازل نکتی شکوہ مان خوش
مفلک بجا کہ از مشر نار سم بچش

ز بخیر صد کرشمہ بگردن قتادہ ایم
بس نا شکستہ در گل گلشن قتادہ ایم
شہا بجا کہ دیدہ بر وزن قتادہ ایم
تا از کدام کوشہ واسن قتادہ ایم
باشاخ طوبی ایم بگلشن قتادہ ایم
کز شاخ نخل وادے ایمن قتادہ ایم

در ہرم عیش عرفی اگر روز سالکم
شب تا سحر بجلقہ شبون قتادہ ایم

تنہا نہ دلچ خود ہی ناب شستہ ایم
قسمت بلا ست ورنہ می آلودہ دل خوش
با تو بہ شمیم و قلع دوست و در شست
از پس شکستہ در دین تیغ رفتہ ایم
ہم کفر یا بلذت و ہم دین ما بذوق
تا وان دل عطا کن اے دشمن کہا

ناموس یک قبیلہ یابین اکب شستہ ایم
صدرہ ز شوق گوشہ محراب شستہ ایم
کز دل ہوائے صحبت اصحاب شستہ ایم
ترس قیامت از دل قصاب شستہ ایم
ز نار و سجہ در شکر ناب شستہ ایم
از دفتر معاملہ این باب شستہ ایم

عرفی بین کہ گریہ چہ طوفان نمودہ است
کز چشم بخت دوستی خواب شستہ ایم

<p>نشسته بر سر کنج و بفقر مشهورم مسج تا دم آخر فسون و مید و هتور جنان بخوابش یار زفته ام شب وصل گمان مبر که دلم را توان تسلی داد</p>	<p>نمفته در ته دامن چراغ بے نورم بصد جراحات روز نخست رنجورم که شوق بهم بقا نماندیده در طوم که نارمیده تر از زخمهای ناسورم</p>
<p>مکن بصورت دیوار بستم عرفی که من کتابی حجاب بیت محمورم</p>	
<p>بس که در وی غالی و عشق تنهامی کشم غار غار خنتم ره میزند ای ساربان چون برگ خود میبرم رحم کن خونم بریز عشق را در گفتم تا غمی بود گفتم چو نیست</p>	<p>نالایک اندر و ز را از ضعف فردا می کشم که شهیدان تو فردا سز نشنایم کشم گرم را ن محفل که ناگاه غار از یامی کشم نیل بدنامی است ببرد زینجامی کشم</p>
<p>تمام ایا هست خواهد بود عرفی سایه دشت خوشتر از انی خوبان عرفانی کشم</p>	
<p>تا که بجرم تشنه لب و منحل افتم که معرکه عشق که از بوسه شهادت آخر که مرا گفت که از باغچه قدس مستی ز من آموز که چون شعله مرا هم کو انجن قرب که تابال کشایم</p>	<p>کو در محبت که بدریای دل افتم بنمود شده در لجه خون جل افتم بیفایده درد انگه آب و گل افتم از داغ جگر خیزم و از چاک لافتم پس سوخته پیراهن شمع چکل افتم</p>
<p>عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام باز آیم و در سجده بت منفعل افتم</p>	
<p>نالنده ام از درد و غم و غم گرنه قیامت که چه لب ز رفته ام دل موج خیزد در دین صافی از گره اے مدعی بمیر که از تنگیه رضا</p>	<p>جوشنده ام بحسن مگر بشنم کلم در نه ندا مسمی ز چه عین تا کلم دریا به اضطرابم دگر کوه تخلم منت فردش و دوش و کنار تو کلم</p>

عمرے خموشی بگزینم که در بهار
گل بیندم بباغ و ندانم که بلبل

زمین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم
دار و آخر سوده الماس بچشم
ای همنشان رفتن ازین غمکه کم است
امید که در نامه من غبت نباشد
ناصح مفتشان بر مگر منیش و جان گیر
این تلخی جان دادن از ان غمزه بیند

که بود که تلخی ز تو نشنختم و رفتم
گر و که ز مرقان ز درت افتم و رفتم
پیر مرده مباحشید که بشکفتم و رفتم
این راز که از غیر تو نه نفهم و رفتم
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
اسه اهل سلامت سخته گفتیم و رفتم

عمرے در ناسفته درین بحر بیست
انکار که صد درج گهر سفته و رفتم

خانه ز او ختمیم آسودگی کم دیده ام
هر کس از آئینه کسبند جمال کا و خوش
تا رضا در دیده کل سمیت کرده است
طعن بے توفیق اے زبا و بر زندان است
مطلب از عشقت بر جان حکیمان کوته است

انچه غیر از نظم بیند باز مرقم دیده ام
ما فرغ کار و در پیشانی خم دیده ام
طیلان نخل را بر فرق خاتم دیده ام
چرب ستهای توفیق شهابم دیده ام
اے بسا بونصر و افلاطون که لازم دیده ام

دیده ام از نظم عمرے فیض اعجاز میج
طبع معنی ز اش هم بر قلب بریم دیده ام

شہید و صلح و سیراب تر زیا قوتم
مراسم معجزه مشککشی و هر ساعت
بدست ساده ولی ده عنان کار که من
نه یوسفم چه محتاج یار که دلوم
چه گریه را دل پر خون شناخت دانستم
چه احتیاج تحصیل نعمت عمرے

ز نخل تو به ترا شیده اند تا بوم
قریب میدهد امید سحر بار و تم
خراب کرده تدبیر عقل فر تو تم
نه یوسفم چه در قید سینه حرم
که میشود زگرستن جاب یا قوتم
که خون دیده و بهاب بخت تل قوتم

خوش آنستی که باشد دوست چند آموز شمن بزم بجویم گریختی درد بیرون از دل گرم شد و گل خار ره گر بهره صد فی و کربلی او وفا از سنگدل یاران نمان بالیست ما من	لاست آفره و اراز در و درون آینه عزت بزم که جوی دیده آتش خیز شد دریای دهن بزم قدم بر گل غم مرا هم بیر همراه سوزن بزم تپوشیدم که عظیم دوست میداشت شمن بزم
--	--

لکن اقبال در مکتوب عارفی بر دین از قاصد رانی عشیق که حسرت نامه انشا کسم من بزم	
---	--

چه دوست اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم رواج بغیبا بین که با آن مردم آزار می بهر کاش شهید غمزه زین پیش میدیدم مکبوریان در دوازده سال بنگار و راحت مگر راه خیال غمزه ات بر سینهاستی نخه رنجم اگر حق و فای من نمیدانم	غم لیل لیل لیل لیل لیل لیل لیل لیل چرخنها که میدیدم زود هر اکنون نمی بینم درین عهد استخوان تراغ و دها من نمی بینم که این با حق زین در دوازده من نمی بینم که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم که با این حسرت از حسن آفرین من نمی بینم
---	--

لکن آغاز صلح آینه من عارفی تحمل کن که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی منم	
--	--

میسر و شرم راحت و عشق ستمگر میخرم ای که باز آغلنده در تیغ گاه رغبتم در شربت من قبول شیوه انکار نیست ترک جان تلخا هست شکر خواب عدم او بخوم گرم و من بن شادمان گر شکر قتل نیست غم که در در بجران شهرم بر خاک شربت هر متاعی که رنگا هوش میخرم در بزم وصل	میدیدم روز خوش و آسب اختر میخرم که متاع غم بودیشا که اکثر میخرم ساده لوحم هر چه بفرود شد کبر میخرم جام زهر می نشام تنگ شکر میخرم صدره از خون خود در روز حشر میخرم ایک از جبریل شوق باز شهید میخرم می نشنیم گوشه دوزخ و مکر میخرم
---	--

عارفی آمد دم متاعی ترازو گویم کجاست کان متاعی کس خنجر با جان برابر میخرم	
---	--

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
 مازوی گرم رادل و جان وقت کردہ ایم
 دل را نداده اند و عنائش بدست است
 ما را بود معالہ با عالم مستدیم
 ما مرد و مستگیر کسے نیستیم و یک
 منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
 دل را عنائن گرفتہ صدمے کشد میر
 بدوست پر منت سجا و لازم ست

بہر بزرگشتہ ایم ز خون بارہ چون کشیم
 این تحفہ پیش ابروی نکشادہ چون کشیم
 ما از نقش عنائن دل دادہ چون کشیم
 منت ازین جان عدم زادہ چون کشیم
 دامن ز دست مردم آزادہ چون کشیم
 دست از میان دشمن استادہ چون کشیم
 اورا یو غطا پر سر سجادہ چون کشیم
 این نقش بر چین دل سادہ چون کشیم

عربی بہشت نسید و نرم وصال نقد
 دست از عنائن دولت آوادہ چون کشیم

از گریہ ہائے بیدہ سرتا بیا ترم
 با آنکہ عمر با ست کہ بیکانہ با ست
 رضوان چگونہ گوش بدستان من کند
 خود را چنان فروشم کس چون خرد مرا
 نتوان دم از قبول بدین مایزد کہ من
 اسے کام بخش غمرہ اگر بینوا کشے
 بہیمہری تو دم بدم افزون ترست دین
 باشیو ہامی عشق کہ سرکش کسے یافت
 یگر در غم شب ز ساندم کہ غم بگفت
 گرد زمانہ یا روفا کیش دیدے

ہر چند پیش گریہ کنم بے صفا ترم
 ہر لحظہ با کرشمہ او آشنا ترم
 کز بلبلان گلشن او خوشنوا ترم
 کز گوہر طبیعت خود بے بہا ترم
 از صنوفیان گوشہ نشین بے ریا ترم
 اول مرا کہ از دل خود بینوا ترم
 از ہر بانے تو محبت فدا ترم
 از نیش غمرہ تو بدل آشنا ترم
 صد شکر کا مشب ز ہمہ شب فتنہ ز ارم
 معلوم داشتدے کہ از ویوفا ترم

عربی سب ازیر اثر نور دانشم
 کو ماہ و آفتاب ترار سہنا ترم

چون زخم تازہ دو محبت از خون مہا بزم
 اسے واسے اگر بشکوہ او آشنا بزم

گاہے بحال کوی دل میں کشا لیم
 ہر سوی من ادا کند این شکوہ با لیم
 اے بے نصیب گو شمع داسے بیوا لیم
 انا کہ موج میزند از کسینہ تا لیم
 وقت است اگر بوعده نماید وفا لیم
 پیغامی که داشت بیان از صبا لیم
 لب واکنم بشکوہ بدندان بخا لیم

بید روی آورد ہمہ قول و طرب مسج
 بستہ لیم بشکوہ و ذوق ادب شناخت
 گدشت عمر و گفت و شنو با تو رویدا
 صد بار لب کشودم و بر کس نہ ریختم
 لب و عده کردہ بود کہ گوید غم بدوست
 در دل گذشت یار و فرور یختم بدان
 اقرار کن کہ سنگدل بعد از ان اگر

عربی تہرات زن آتش کہ جادوان
 ماند گر سنے کوی تو باشد گدا لیم

دایم قدح نفثہ ز محرم کشیدہ ایم
 جام و سبزو چشتہ ز فرم کشیدہ ایم
 تا خویش را بحاقہ ماتم کشیدہ ایم
 ما انتقام خویش ز مرہم کشیدہ ایم
 آہے بر اے مردم عالم کشیدہ ایم

ما جام درو بافت و سنے کم کشیدہ ایم
 دامن ز جام می کش اے محاسب کہ ما
 دانستہ ایم تلخ عیش گذشتہ ایم
 تا سوز گشتہ زخم و تنک را چہ میکنم
 اے آسان مناز بہ پیدا خود کہ خوش

ما دادہ ایم شیوہ غم بیشکی مسترار
 عرفی چہا ز مردم بنفیم کشیدہ ایم

میدہم باز و بخت بار و دیگر میخرم
 میدہم روز خوش را سیب اختر میخرم
 غائبانہ فرود شتم در برابر میخرم
 نیم ناز از وی بعد بان بلکہ کمتر میخرم
 میفرود شتم پا بخار راہ و شہیر میخرم
 دم نزن نا صبح کہ طوطی بہر شکر میخرم
 نوش و نیش ہر دو عالم را سر اسر میخرم

ہر شاعی فتنہ کہ حقیق ستگر میخرم
 دہم روا کلن نیہا تم کند تکلیف من
 مہر بنامی و مجوا ز من کہ من این جنس را
 در محبت دل ز ما ترا دوست دارد و نہ من
 مایہ دار ہستم کہ ز خار رہ گرد فلک
 دل بچشم آرد کبر و من کہ صلیح انگیزیم
 یک نگاه و یک تبسم کہ کنی سر پایہ ام

ردی بازار مراد امر دزخانی بانیت دامن تر میفر و غم دیده تر میخسرم		چند تو جو خوری بوا الموس و پری آبرودرم شوق سیر بریده را بر سر درار میبرد دست بدست میروم همرو لشکر خون زهر زامتحان خورم در پله آرزودرم این سرو صد سیر دگر بازم در و بر روم تا بکدام دشت خون بانتم و فرودرم	
شیشهها بر سر مستوری عاقل شکنم کشته صبر بنزدیکه ساحل شکنم بهر لذت بیکر ناوک قاتل شکنم شیشه زهر جو در انجن دل شکنم قدم قافله رفته بمنزل شکنم		مته گو که حسد در از جنون دل شکنم موج دریا بے بلا امید بر این قره که ما اے نگس بال در طعنه فروریز که ما زخم تاسور بعد عجز و خویش ز جراح کعبه از تنگ ملول ست بیایند که ما	
غری از سامری عشق دهر خصت ما بقصون بال و پری جادوی باطل شکنم		برویم ز کونش دم سردی و گدشتیم یاران بستاندند که این بلوه گشتیم هر که که ره نایبیکه راه روافتاد چون باد صبار رو بے برسو کنایم آن درد که پای دل ما داشت بزخمیم	
هر که که گذار من و غری بهم افتاد ما دیم بهم محقه در دے و گدشتیم		نبیخته گرفته سینه خود در پیش میکنم نایاب گوهر است مرا دم و گزند من بهوده رفتیم ز فر و ماندگه به است ما هست ز خشم ادب خویش میکنم در یوزه از تو نگرد و در ویش میکنم تا خضر نبیست را بر سر خویش میکنم	

<p>دائیم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب</p> <p>عربی اگر ز کاوش دل مانده ام چو باک</p> <p>تاخن بر کار شد طلب نیش میکنم</p> <p>مستم و گرامین بخودی از بوی که دارم</p> <p>ای دل ز جنونم گلک داری عجب از تو</p> <p>مست آمده ام از عدم ای جمع بگویند</p> <p>جانم بلب از درد و سپاس نزنند دم</p> <p>مرهم بجلاج آمده ز نار نگویند</p> <p>فرز که دل از حور بستم نکشاید</p> <p>در دیده من حسن فروز نبرد و حیرت</p>	<p>آزار عقل مصلحت اندیش میکنم</p> <p>دیوانگی از عجزه جاوید که دارم</p> <p>همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم</p> <p>داسن ز که در چنیم دول سو که دارم</p> <p>دانشته که بهبود ز دار و س که دارم</p> <p>کین زخم باندازه باز دس که دارم</p> <p>داشتند دو عالم که غم رو که دارم</p> <p>باز این سر شوریده بزانوس که دارم</p>
<p>عربی طلبی جرعه مقصود و نگوئی</p> <p>کین گرم رو که بر اثر خو که دارم</p>	
<p>منم که باره غم در دمان غم دارم</p> <p>دلی که ز خیم پذیر کند نمنه دارم</p> <p>از ان بر تیغ غم آیم که درد کا بن عشق</p> <p>چو شد که جان نجات داده ام بگفته عشق</p> <p>گرا ز بهشت شود محبت عنان تا کم</p>	<p>بزریر ناصیه عدد داستان غم دارم</p> <p>دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم</p> <p>بزار قافله عشرت زیان غم دارم</p> <p>اگر نخت بگریز دهمان غم دارم</p> <p>بزار شک که صد بوتان غم دارم</p>
<p>از ان دیار عدم شد مسخرم عربی</p> <p>که صد سپاه بزار در عنان غم دارم</p>	
<p>بلب داغ چو آخنده بمرهم زده ایم</p> <p>دل بر سوائی ما خوش کن ای عشق کیم</p> <p>بزم مقصود بچید که آشوب جنون</p> <p>بر دای غیر که خاموش لبان میدانند</p>	<p>طعن شادی ببل سوخته از غم زده ایم</p> <p>بلبل ناموس تو بر بام دو عالم زدو ایم</p> <p>صد زده این بزم فروجیده و بر بزم زده ایم</p> <p>که برین رشته گره بر که حکم زده ایم</p>

خزوه اے زخم کنا موس کلیدش گم کرد
 قفل الماس کہ تاب در درم زده ایم

عرفی از باد غم نشاہ شادی طلب
 آن نہ جاہلیست کہ در انجمن حجم زده ایم

دل داریم و حاجتی پریشان از غم او نیم
 باین آمیزش داین محرمی گر تو بدیداری
 اگر بامرد غم یا شیم تاب آریم این غم را
 کہ نا شایسته چند آرزو مند غم او نیم

بجو فرزانہ عرفی کہ گوید حالت عشقت
 کہ ما دیوانگان ہرزہ گرد عالم او نیم

باز میخواستیم کہ شوش دل ربای خوش کنم
 باز میخواستیم کہ چون بلبل ز شوق تو گلی
 باز میخواستیم کہ دل در دست جان در آستین
 باز میخواستیم کہ بنشینم براہ و عسدرہ
 باز میخواستیم کہ در راہ و قایک دل شوم
 دز برای چہرہ سون خاکبای خوش کنم
 از ترنمای در داغ افراتوسہ خوش کنم
 در میان دلبران اتم بلای خوش کنم
 خاطر خود را بہر آواز پای خوش کنم
 تا بکہ ہر دم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواستیم کہ بر خیزم ز بزم عافیت
 بایجو عرفی گوشہ محنت مرا خوش کنم

ہدایتش آدمیم و فغانے نداشتیم
 صد شیوہ یافتیم نہ معشوقہ و زوہل
 صدرہ بدید و کعبہ قدم رفت و بچکاہ
 در شیشہ کا دکا و بے عرض کرد لیک
 و ایم زدیم غوطہ در آتش براے خلق
 بیلے نداشتیم بسوداے کس و لے
 بودیم شمع شوق و دربانے نداشتیم
 دز بہرینم شیوہ بیانے نداشتیم
 مستے یافتیم و عنانے نداشتیم
 در شیشہ ناشگستہ فغانے نداشتیم
 در سبکس بہر گمانے نداشتیم
 در باج شہر رخ گرانے نداشتیم

عرفی بتافت پتہ ما جو رنجت پیر
 شکر خدا کہ رنجت جو آنے نداشتیم

<p>زمن نبوده نغانے کردوش میگردم نغان نه شیوه اهل دست اهل بلبل گرم کج افسردگان قدم میرفت ز صد وصال نیاید شب بخه من بخیا چنان حلاوت لعل توئی ستودم دوش اگر برافزانی لیم اجازت داشت</p>	<p>نصیحت غم روے تو گوش میگردم دگر نه من ز تو افزون خروش میگردم بانہ ہمدراشعلہ نوش میگردم ز شیوہ ہاے تو با عقل و ہوش میگردم کہ نیش را متاثر ز نوش میگردم چاہا بجا بد طاعت فروش میگردم</p>
<p>غم بایں ہمہ تر دامن ہماں عرفی کہ غیب را بدیشمینہ پوش میگردم</p>	
<p>دل را چہ مینہ ہے کہ بد را بشفا بریم یاران مدد کنند کہ از دای جنون این مایہ مصیبت نہ سرا و کربشست این آبرو کہ صاف شراب نجاست ماتاب افعال نداریم جور بس ہمت بسین کہ وقت شبنجون احلیج بازار دوستت بدو عالم کجا برند</p>	<p>این مرغ قیل از دم تیغت کجا بریم دیوانہ دل گرفتہ بد را شفا بریم در حشر انتظار شفا غلت چرا بریم صدرہ بجا کہ ریختہ دیگر کجا بریم لازم شود مباد کہ نام دقا بریم امید ہاے کشتہ بر نیش دعا بریم جدے کنیم و چشم و دل آشتا بریم</p>
<p>عرفی غمین مشکوٰۃ فلک دوش آمد آمد کہ ہر چہ بر دیک نفس اریم</p>	
<p>چند ازین بند غمت فال کشادی بریم چند خوش شیشہ بگیریم و بریم پیام من ازین سوی تو از ان سوے و میگویم دل بر دل صد ورق از یاس نہ ندیم گرہ</p>	<p>ایمان آمدہ عنقاے مرادے بریم یکد و جامی نہ گفت حوز زادے بریم دست دروہن کسری زہدہ وادے بریم بکشایم دل و فال مرادے بریم</p>
<p>عرفی از ہم آلودہ پریشان شدہ ایم دست دروہن پاکیزہ نہادے بریم</p>	

گرد خود را بخود از جام جنون میساختم یا دامن دارد که تا دو قلم فزاید و زوئل آه ازان حریان که دل را از خیالات محال کی غم فرباد و من یکسان شود گر من دل	دوش با این دروئل تا روز چون میساختم حسرت اول یادم از یادت فزون میساختم گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم غم برون میساختم صد بیستون میساختم
---	--

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست از دیون میساختم

اروایت نون

پیش بر دم در قمار عشق جانان باختن کوی میدان و قمار از خم چوگان بشکند برون جان بد عشق مجید بهار بهوشد بیدل دو نیم و گر نه من کجا سهوا ز کجا نقشه صد ساله ام از یک ز رشتی کم شود	صد شگافم بردست یک گریبان باختن گردین میدان سپهر آید چو گان باختن با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن از قبی دیتی و لیرم در پیریشان باختن که یکست تلخی توان صد شکرستان باختن
--	--

دست عرفی از گریبان کس خدایم گزید
خواهد آخردست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میسید از من خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود اما خوش آن غیرت که می افروزد بیدار دل اگر گشته زدوق کشتن ما گرم خون گشتی میدانم	تغافل از تومی بارید و حسرت میبکشد از من نصیحتهای بیتا بانه گاشته میشنید از من حدیث شگوه آمیزی بکوشش میسید از من که ممنونند فردا سی قیامت صد شهید از من
---	---

ولا اشب کجا بودی که حرم بودم و عرفی
چند بر آلودن شتر با بچانش می خلید از من

کچه روی کجوه آید طلب نیار مندان گلک از تنی کمندی نه روا بود بهمن پس چکند ز بون شکاری چنین شکار گاه بی	نه دل نیاز حرم نه لب امید خندان که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان که خم کند بوسد لب عنبرین کمندان
---	--

<p>که بجز لبسته گزند بکمند ارجمندان زده موج زهر کفت بگلو بے نوشندگان نه علامتے زناخن نه جراتے زندان</p>	<p>چه گمان باطل است این که بود غریب صیدی نیک شمر نیازم که ز باره دامن او چو دست آه از آن دل که حسن عشق در</p>
---	---

<p>نه چنان تبازه عرقی که رود عنان زلفت تو هم این حرفت میگویی سخنان بندگان</p>	
---	--

<p>دانی که صیحت مصاحبت ماگر لیستن میدرد را بصحت ارباب دل چکار دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون درمان در دمن زمیسیا جو که هست گا به بیاد سر و قدی که به هم خوش هر کس که هست گریه بجانش رو دست پس</p>	<p>پنهان ملول بودن و تنها گریستن خندیدن آشنا نبود با گریستن زمین گریه ره دراز بود تا گریستن عمر تبازه باید مدوا گریستن در دم جفا یار بود او گریستن تا که ز شوق سدره و طوبی گریستن نتوان به عالمی تن تنها گریستن</p>
---	---

<p>عرقی ز گریه دست نماری که در فراق در دلت ز دل نمن بردالا گریستن</p>	
---	--

<p>دلارنجی بیرگز در دمنان میتوان بودن دمی کان خمره صید را بخون غلطان کند دانه اگر دندان نشردن بر جگر این چاشنی دارد بیس بالاشینی در عظامی را کس ضائع</p>	<p>لکش کردن که خاک سر لبندان میتوان بودن که مشتاق کند صید زندان میتوان بودن فدای لذت یز زخم دندان میتوان بودن بیاد در بر صید کو دندان میتوان بودن</p>
--	---

<p>اگر گاه لب امید عرقی تلخ میخندد لبی میخوش ز خلس هر خندان میتوان بودن</p>	
---	--

<p>خوش در خور است حسرت تو با گریستن بے گریه دوستدار تو آدام گریستن گوئی که یاد من کنت که گم دلی</p>	<p>بے یاد تو حلال مبادا گریستن یا کادکا و دیده و دل با گریستن بیموده نیست در دل شبا گریستن</p>
---	--

تا زخم بخت تو که یک کام کرده است	صد سال در زنده من تا اگر لیکن
من خود کیم که گریه بجا نم کنی دلی	می زیدت بزرگس شمل گریستن
گر کام دل زگریه میسر نشود در دست	صد سال می توان بر تننا گریستن

عربی حریف دیده تربیتی دلی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز بحر گویم یارب بجزت من	کز داغ دل مسوزان کس بخت من
هنگام خزع آبست مقصود من که گریه	چیز اگر فکر و فغم از اشارت من
خوش ساعت که میکشم زگریه محرم	گردش بحین ابروع از نصیحت من
از ناوک تو عمداً دشواری می جان	تا دولت باند یا داین شهادت من

رفتم که هر اصلش عجزی کنم نه عربی
کو دل نکش بطعم نیست طاقت من

بوستان پژمرده گرد و ازل شاد من	یاسمن را خنده بر لب سوزد از فراد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود	شانه باد صبا در طره شمشاد من
گفتم آئین مغان پر ذوق بر باران	عشق گفت آئین مجنون من و فراد من
کفری اسلام نه اسلام کفر آمیز نه	حکمت از دندام حبیبیت در ایجا من
صدیقت از هر ذره نشانه و اندام	گر کنی اسیر من مگشت کفر آبا من

عربی از من که ملول سحر و خرم من
سبیل عمر را صفای نیست بانیا من

نام حست چون بر بزم بر آسمان آید گران	گر بگل بادی وز در بر باغبان آید گران
شمار حسن را شمرست باید بود یک	نی چنان سستی کرد و شمس عنان آید گران
دست بر دل مانده از درد و دندی کسی	آنکه بدست و دلش طل گران آید گران
بے گنا چه بین که آن بد خو قصد کشتنم	چون بزه بند و دنگی بر کمان آید گران
اگر متاع و میل شیون را بمان نتوان خرید	بر دل بر ویز گنج شایگان آید گران

ترک بجوی کند چون منفل گردم ز لطافت	بر کوه مان شرم رود میمان آید گران
در غمی زرد غوطه عرفی کام غم لذت شربت	بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران
درواز ناز می تا بدید که نظاره ما و من بقولای کس خون مرار زری که در نخل در اشتی و خوشحالی بآن غایت که پیدا نیز دیک شمشاد کشتگان عشق می آیم ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی نیم ز عشق کو کهن شیرین بخودی ناز و خسر و	ندارد از لطافت عافیتش تاب نگاه من کم که در دعوی خون باز خواهد شد نگاه من تو خواهی بود فروای قیامت نادخواه من بدر و حسرت آرائش کنیز آرا نگاه من که از رویت مباد لذت یابد نگاه من باین خوشدل که دارد این غرور و غرور با من
بر افکن پرده از حیرت چو عرفی بزم باکم کن	چرا بیارے کو شے در اشات گناه من
تا تیغ بکفت یابی بر نفس دوستی زن چون مرغ چین تا که بر آب و هوا کو شے اندوه مسلط کن بر شادی و دل فطرت تا دیده عدم خای در زن بوجود آتش	تا نگ بدست آید بر شیشه هستی زن پر و از مصفت خود را بر شعله پرستی زن شمشیر بلندی را بر تارک پرستی زن چون سیر عدم کردی باز آ و پرستی زن
درواه طلب عرفی با هوشن سبک میرود	چون هوش ز پے ماند بر کوچه مستی زن
بیار شیشه می بر گل و کلاه نشان ز باغ همت مازهر خند می روید بجا دران حرم را و آسمان عشق و اگر بمشده عشق آستین نشان آئی بسوز و گریه من ای بهشت بر در و صل که شمه که نگیرم بحیب حسن آرام	فر فرغ می بگریبان مهر و ماه نشان بدست ماه بچین بروی چاه نشان غبار ناصیه اشوب بر جبهه نشان مر قصب ب نشان و بنجاک راه نشان که مشت شبنم و برگ گلاب شاه نشان بسوز پرده و در و امن نگاه نشان

دوسری صبح قنادیدہ باز کن عرفی
بسوز دامن دود بھنگاہ نشان

اسے گر یہ خون دل بکنار ہوس مکن
بکیرہ بکعبہ دلری و صد رہ بسو منات
صد شاہیانہ گرسند پر دوازی میکنند
ایں دشت لالہ زار فریبست زینہار
خریادنا سرشتہ بخون کے دہدا اثر

گلبرگ باغ قدس میدان خوس مکن
تاریک ساز عیب و مذک باز پس مکن
اے کبک پر شکستہ کنار از نفس مکن
خضرے بجوے گوش بیابانک جس مکن
آزار دل مجوس و عذاب نفس مکن

ول

ہنگام دوم ترخ خراب نفس ست این
مے آئے دور جز من مامین زنی آتش
طوطی چور و دوسوے شکر تیغ و ہانان
افغان مکن اسرغ گرفتار فرو میر

این حالت ز رعشت طمراہوس ست این
از طعنہ بندیش کہ خاشاک خس ست این
گویند کہ بیدا و برنگ گس ست این
این باغ ارم نیٹ رونق نفس ست این

گفتم نگلے کن کہ بشکراۃ دہم جان
ار و تافت کہ عرفی ز چنان کار کس ست این

میان دعا بردل شب فرن
فرن لات اسلام اگر مینری
بجولان خود ہم فرن خندہ
بی حسنت الوانت این ست گل
بشیر ترک طلب کشتہ شو

زلب نالہ بر زمین و یارب فرن
جو ملزم بر آئے بمشرب فرن
ہمیں کوز با لای اشمب فرن
کہ در خون سرقی بقالب فرن
بشیخون فرصت بطلب فرن

بشیخون زند غم بر عرفی بگو
کہ مانگ نہ میت بہر کب فرن

ز خونم روے میدان تازہ گردان
نزدل یک تخت وارم نیم خورده

تمنائے شہیدان تازہ گردان
جگر بریان کن و خون تازہ گردان

بہا لیم بیاوران تازہ گردان کهن کشیم بزرگان تازہ گردان شکستہا سے شرگان تازہ گردان شکر خندہ گریبان تازہ گردان کهن دیوار ایمان تازہ گردان مرو نام شہیدان تازہ گردان	بہا عالم وقتے آسان مردنے بود اگر طوفان نوے خواہے از خون برقص اے نیم سہل صید در دل از چاک جامہ گردل مے کشاید دلاور خون سرخشے خاکم اکنون زمیدان رو متاب از شیر مردے
---	--

ولہ

ہر نگاہ از دیدہ با صد بیخ خون آید برون جان بیمار از درون سینہ چون آید برون صورت شیرین ز قید بستون آید برون	کوحی شوقی کہ المست جنون آید برون نالہ ناز و یک لب حمد عاشود با مال او چون رود فرہاد با آن جذبہ شاید گر شبے
--	--

ولہ

مست شراب ہم بریا حسن فرو نشان دامان گل بیارو بر حرفت خو نشان جائے بگیرد بر جگر گفت گو نشان ایدل جان جان طلب از رو نشان اے خضر ہر نفس دم آسبے فرو نشان	ساتے بیاد و امن گل برسبو نشان او باغبان تو بزم فرو چین کہ بخودیم خاموش و اعظا کہ دم گرم نیست طوفان ناز و عشوہ اساس امید کند بیش زخم در آتش دل پائیدار نیست
---	--

عرقی گل و گلاب چہ زری نجاک
مشتے خس و شیشہ زری فرو نشان

روایت واو

دلی از وصف کوی او بیانگ شمع ہم نشنو عنان از دم کنین غم و گانی ہر قدم بچنو گمان دارم کہ گویم شمع از حال جسم بچنو از ہر جانب صدای بال شاہین ناز ہم بچنو	تو ای زاهد برو فائے باغ ارم نشنو بنا کا مئی سمیر دہر کہ راہ عشق پیما یڈ لب جاست درافائے آنکہ کہے نوشتے سیرائے مرغ دل و صید گاہ ناز محبوبان
--	---

بیایه آنکه بر طرف حرم کعبه می تازد

بگرد کوی اولیک لیلیک حرم بشنود

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او
از شرح شوقم آتش در پر روح الامین افتد
نیم زده غمگین است پیش زردون یاران
پس ز مردن گره شد در گلویم گریه چون بیدم
براکرم در جلد آید که آتش در ملک گیرد
که محبوست و می سازد هلاکم انفعال او
اگر غم نامه سحر تو بر بندم بیال او
کند آقا شیون تا شود دفع کلال او
که جان در دور تقایم گرفت از شوق جمال او
اگر باشد بخیر اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کمال قوی را
چنان زد مشط بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو ششم بتلای تو
در آن صحرای که گیرد شهیدی دهن قاتل
شدی بفرزیم سرگران باغ و خوشحالم
تبسم گوئی فرما و غم جاودا نم ده
زمین جوش آفتاب در میخوری دانسته گویا
چو فروا جانم آمد سوختن از سینه تنگم
نه با جذب تو کم ز دست نی در شوق نقصان

علاج شوق عرفی کردی از وصل بر غم غیرت
که در دوش میکند داروی بیماری خراسی تو

تا بخور نیرم اشارت نمود ابروهای تو
چون خرامد در دم جانم همچو آب زندگه
تا خیال قامتش بیرون نیامد از دم
گر میگردم من گرم کین از مهر کیست
بیل خور نیری خود نمیدم از هر موی او
سرند در پای سرو قامت و لجه او
کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسو او
از تراکت گرم طاقند از رخ او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای پنهانشین
چون بپریم شب نهادم دفن کن بر کوی او

من که حسرت بلیشم عری بر اسے دیران
شیشه می راجو بیرون بود بر زانوے او

ایک رسید و غده کشا و نقاب کو جائے کشید و تختب و فتنه میکند خونم حلال بر تو ولی دا و رجزا کیفیت شباب ہم از حسن کہا است تالب بر العطش نکشایم و تن زخم صدر درد دل گذشت شکر خنده نکود شرش نظاره دشمن خونم نگاه دوست نور جمال دوست نگذردین نظر	رفیقم تا دریچہ صبح آفتاب کو کو تا زیاده ادب و احتساب کو گر گویدم شهید کہ گفتے جواب کو ایک شباب نشاء عهد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو ہاں ای زبان دول گرہ و منطاب کو دل پارہ پارہ خند زکاش نقاب کو کو ویدہ بچو صلاہ آفتاب کو
--	---

عری ملو کہ سستے و راہ عدم دراز
ایک شدم سوار عنان کو رکاب کو

اردیت ہای ہوز

صنہ کہ غمزدہ اول صف بلا نشسته چو سی تبرت من نشان بنار دامن شود و خنکار فردا کہ براہ وعدہ او نزدہ و فادین کو کہ گذشتہ دہن نشان تو دعا چو کار جوہ کیان تنگستان روم از جہان شادوم کہ براہ و ماتحت است	ہواے دل میجا برہ فنا نشسته کہ غبار در و جہت بجز امان نشسته ز غم بہشت و دنج زد و جہان جدا نشسته کہ غبار کو چو ما بر تو تیا نشسته بہر از نامزادے اثر دما نشسته از خیال غمزدہ تو چشم ہم بلا نشسته
---	---

تو و زخم عیش عری من و کوچہ کہ ہو
سرخون بچکان فنا و دل بینوا نشسته

تا مراد داشته غرق بخون داشته	اے کہ سر تا قدم را بجنون داشته
از دل ماطع صبر و سکون داشته	سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن
تا تو در سحر که خصم زبون داشته	گردیدیم آن بازی بس اے مرغ روست
که تو در چشمه حیوان مکمل خون داشته	نوش کن خون دلم تا بپاشی اے خضر

دل عرفی بخوار خوش و بخورشید فروزش	تا به بینی که بچی آرزو و چون داشته
-----------------------------------	------------------------------------

روی بروی عشق کن دست برست تازه ده	شیر و شراب میر تخ زان قد جلوه سازده
مرسم داغ خویش را از نمک اتیا سازده	ای دل ساده گفتگت نام و قابل کنون
موی بموی خویش را خرد و ترکست تازه	تو سن ناز کرده زین اے دل عافیت کنون
یاد مردمی بزن یا سه طلاق آ زده	کے دو خوس را به کتاب شاکت بود
یا بفداے عشوه کن یا بزکوة نازده	شیوه سامری بود نیک کرشمای تو
سینه کبک زاده را ناخن شاه بازده	یارب از ان کرشمه ام کاوش دل غیب کن

مزمزه عرفی از وفاتانمش با متحان	دست زهر داده و از ان شره درازده
---------------------------------	---------------------------------

مزمزه آتشین بر لب عشاق نه	ما غلب ریز وصل جز کف مشتاق نه
آتش حسرت فروزد دل باوراق نه	بے قلم شعله ریزد و دل با بریز
ناصیه بر خاک بند حمله بر طاق نه	حسن صنم پرده سوخت لیل و دیدار دوست

عرفی اگر در جگر شعله ندانے شکست	صد فلک از درد دل بر سر آفاق نه
---------------------------------	--------------------------------

بردم شمشیر نه رد بر سر ترا تو مننه	عاشقی دکان رسوائے بشهر و کومنه
سرب یا دچشم جانان در پے آه سو مننه	عشق از یاد یحیی نشناس است چنین گویند
تهمت درواز برائے شکوه مهر مومننه	دل بود شایسته درد که از صد دل یک
عافیت گر غم شود زانوش بر نوا نومننه	در دلم آرام گرد و دستش از دامن مدار

مویکبواز درویدرمان لبالب شد و لے	اگر بساط مرگ بستر باشد تپلو منہ
آکوه الماس ارشود شوق و تماشاد دولت	با کسی در جلوه گاہ دوست عرفی رود منہ
شب نشد از تاب تب پیرہن آتشکده	پیرہنم شعله بودا تخمین آتشکده
صورت شیرین بکاشت گلشنی از خار خوش	بہر خود آمادہ ساخت کوہن آتشکده
سینہ سوزان من قبلہ گبران شدہ آشت	روح من آتش بود جسم من آتشکده
سر و نگر دوزمک اسے دل آتش فروز	منے برم از پیرہن در کفن آتشکده
ولہ	
جانم ز سینہ برزده دامان برآمده	گویا بجزم خدمت جانان برآمده
ناز غرور کے نند از سر کہ این نہال	گوئی بر آب دیدہ رضوان برآمده
بادل بکوی عیب شہادت کہ این لایسیر	تا بود در میان شہیدان برآمده
مشتفتگی کہ صید تو گوید کہ این شکار	بسیار دست پازده تا جان برآمده
گویا کہ درد و داغ تو اسم یار بوده است	کز سینہ جان غمزہ گریان برآمده
شوق دلم بداد جان بین کہ گاہ نزع	یک نالہ بر کشیدہ و صد جان برآمده
طوریست دیرما کہ درد جلوه کردہ است	حسنہ کہ صد کلیم ز ایمان برآمده
مرہم اگر نہ سوخته در چاک سینہ جہیت	این شعلہ کز شکاف گریبان برآمده
ہر گاہ گفتہ ایم کہ عرفی اسیر کیت	
آہ از نہاد گبر و مسلمان برآمده	
با غرورہ زخم و گرد اس کش جان کردہ	دشوار دادن جان من چش بر من کسان کردہ
مستانہ گزینہ از عمت اہل ربیع در صومعہ	گویا تبسم گوئہ در کار ایشان کردہ
خوشن بال دل جمع آمدی نازان کجین نوشتین	از عشوہ گویا ہر طرف ہا پریشان کردہ
زنا عصمت با پیشکام پوشند عیب ہمن	خوش توتیای آفتی در چشم انسان کردہ
مہر و وفا را جذب می یا خدا بی طلب	رو گوشہ نشین چہار و دو بیابان کردہ

چشمی کہ بازش کردہ از گریہ خون آلودلی	خون گریہ آن چشمی کہ تو پاکش بدایان کردہ
در حشر اگر تشادت مخدور باید داشتن	چشمی کہ از نظارہ آن چہرہ حیران کردہ

دل

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چہ	بقتل صیدا سیر اضطراب یعنی چہ
دے کہ چہ روز دزدی شود روشن	کہ برو میدان آتش ز آب یعنی چہ
بر تیغ غمزہ اش ایدل نگاہ حسرت چند	بگو کہ چیست مرادت حجاب یعنی چہ
دے کہ بستہ فتر اک او شوم دانند	کہ بوسہاے منش بر رکاب یعنی چہ

رزوق وصل و غم ہجر یا فتم عرفی
کہ چیست عیش بہشت و عذاب یعنی چہ

نہ بیوجب غماکم از رسم پیش نشان مانده	سمند دوست مہرے بردل بن تا توان مانده
نہان گردیدہ جان در سینہ از بیم نگاہ او	چو مرغی کوز ترس تلوی در آشیان مانده
شب از بوج تو بس شوار جان وادم بیابگر	کہ آب حسرت در چشم گریان بچیان مانده

فدای غمزہ ات شد ہر کہ جانی در شمعین عرفی
بغیر از خضر کو در دام عمر جاووان مانده

از سفرے آئے و تاراج غرت کردہ	کاروان حسن پوست نیر فارت کردہ
در کجاہست یمنین معمورہ انصاف وہ	شہر دہما دیدہ را یغابے راحت کردہ
چون گوارا نیستی اسے غم جہاد رکام ما	ہمچو آسایش پایے بے حلاوت کردہ
شاد بادا رخصت امی حیوان کہ شگام وفا	در حق من درویدرمان نصیحت کردہ
این صفا اسلامی از نیستی زابہ کن	بامغان و رسومات اہل طاعت کردہ
درہ دنیا بعد بیان مینورشم بیج کن	اسے کہ از بے مایگی اظہار ہمت کردہ

معرفی از تنگ شریکان لب زوشتن طعاست
چون توانی ترک شعر اکن کہ شہرت کردہ

سے عشق خوش تہیہ لذات کردہ	طوطی سدرہ وقف خرابات کردہ
---------------------------	---------------------------

تازه بازی تو که در عرصه قریب صدوفی بگفته صیغه تو خیر باطل است زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو	متصو به بچیده مرا مات کرده یعنی که در معالیه ذات کرده کفر مرا بدین خود اثبات کرده
عربی را اگر بطور مختار مرو بین کامشب چای جان مناجات کرده	
بانگ کلبک است خرمن را بخرمن بازده روزگار خنده غفلت گذشت ای کلبک من ای فلک صید که خنید به بیرت کشته شد میتوان غماز عیب مردان بود ای ظریف گفتگوی سرو وحدت را بصدور کرده	ایکس گشتی خریدارم کنون آوازده دل بدندان گیر و تن در خجل شهبازده بوسه بروست این صیاد حکم اندازده گر ظریفی عیب خود را عرصه غمازده بال صدوفی را بدست جنبش یروازده
شکر ما کن دوست را عربی و جانما بر نشان کز تو جان خواهد بنگوید که دور مر یا زده	
اے نه فلک ز خوشه صنع تو دانه در تنگناے کوچه شهر جلال تو بر دوازگاه طائر صنعت کجا بود نه تو سن سپهر سرا سیمه در زینت ذات تو قادر است با کجا در مجال عفو تو آب دشمن و حلیت گناه در دست	در قصر کبریاے تو عرش آستانه دست که زمانه میکن کارخانه جای که دارد از دو جهان آستانه تا حکمت گرفته بکفت تا زیاده الا با فریدن چون خود یگانه هر گام حیده عا طفت آب دانه
عربی تمام معصیت اما بدست او هست از عنایت تو عنان سانه	
رویت یای تختانیه	
بشاب در راه طلب بگذر هر اسود این ره که بی پایان خشن است از قدم فرو	

مختصیل در دودستی آنسو تراست از پیش کم
که نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله
هر شوق کا مد در جهان بگذاشت چن برسم تو

دست از طلب کوه مکن تا مملکت از تو دلی
موسی کجا و اغم کند از دست لب آلودنی
کوار تو دور عالم با بر دوستان بختودنی

اندیشه بی افسوس نے عرفی چه تدبیر است این
که سر بر انو ماندنی که دست بر اہم سودنی

بہار رفت و نگر دیم عرق جامی خوشی
بہار رفت و بہنگانہ نوا سبجان
بہار رفت و بہستان گریہ دوست دے
بہار رفت و بہر دیم ہمغان چمن
بہار رفت و بہگل بانگ بلبلان چمن

بر ہند کش شبنم در ہواے خوشے
ولی ز ہوش نر فکیم از نواے خوشے
نداشتیم سرودے بہا بہاے خوشے
ولی گرفتہ ز عمرے و دلکشای خوشے
پیالہ نکشیدیم در ہواے خوشے

بہر ہا تو عرفے خوشند دانا یان
ندیدہ ام یکمان چو نتو اثر ہا می خوشے

اگر آرایش از دکانچہ ناموس بتانے
نگیری بیج اسباب تریم در ضرافتند
چراخت از دلی آتش پرستان گر شود روشن
اوباز دست بگذاری دسودای موال و

سر ادیل تدر و دحلہ طاووس بستانی
ہمہ بہیات برداری ہما افسوس بستانی
در اندازی در آتش سجہ و ناقوس بستانی
بلعلش جان وہی در آستانش بوس بستانی

ہران سرمایہ معصود کان نایاب تر عرفی
بخوی گرد ہندت قدر ناخسوس بستانی

تا بدانی کہ دوستدار کشے
تا کہ از عشوہ نیمستان را
آتشم زن کہ زندہ گردم باز
تا بکہ این عروس عصمت را
عشق را بشو کہ خویش را ترسم

نکشے چون من از ہزار کشے
بشکنے جام و در خمار کشے
گر چو شمم ہزار بار کشے
عقد بندے و در کنار کشے
در شبنون روزگار کشے

در قیامت کند گل افشانی ترسم اے عشق مہربان کہ مرا مردم از شوق ای دعا وقت منت قلم ارکنے قسمت	بلبلے را کہ در بہار کشتے سر جزانوی غمگسار کشتے کہ کشتے جیغ و انتظار کشتے دو جهان را بزیر بار کشتے
تجاشا طلب ترجمہ را عرفی نویسی را جزا کشتے	
من صید غم عشوہ نمائے کہ تو باشی لطیفے بیکان اگر نکند عیب بگیرند مردم ہمہ جو بند نشاط و طرب و عیش اے بخت ز شاہی بگدائی نرسیدم از بس کہ ملائک تجاشاے تو جھنڈ خورشید بگرد سر ہر ذرہ بگرد	بیار با مید و اے کہ تو باشی غارت زدہ مہر و وفاے کہ تو باشی من نقشہ و آشوب ہلاے کہ تو باشی در سایہ میمون ہماے کہ تو باشی اندیشہ نمجید بسراے کہ تو باشی آخا کہ خیال تو دجاے کہ تو باشی
عرفی چہ کند گر بنیافت بروش وصل بانغت دیدار گداے کہ تو باشی	
نہ شکیب تو بہ از می نہ ادب ز ما بہتے چہ کشتے ز نادشکر تو بگو فدای من شو چہ عقد بست یارب من عافیت گزین یا ہمہ نقد و خصل پان تو بر نشا ندم اکنون رہ طاعت تو یارب کہ رود چنانکہ شاید	کہ بچین زلفت ساقی بکنہ در زدستے کہ گر آن نمی فروشد تو کس متاع بہتے نہ گمان ز درد و مردن نہ امید تندرستے تو فونگ آن بضاعت من و عیش تنگدستے چو نیاید از بر من بسزا صمنہ پرستے
گلہ دنیا مدھا گل وعدہ است ورنہ بہین خوش ست عرفی کہ تو نامہ فرستے	
گمان دارم کہ این درد و تحمل میکند کارے دل دانای شہر ما بکفر جز تسلی شد	بگو با گل کہ استغنائی لیل میکند کارے کہ باور داشت ہر گز کان تزلزل میکند کارے

بصلح دل چہ کوشی صبر کن گریا بار بار آید
ہستی پروران او دل متاع ہستی نبسا
دل لیل بہر بادی ہزاران راز فی ہند

غم فرصت مخور کا بچا تغافل میکند کارے
کہ بابے ہستان عرض نخل میکند کارے
نہ پنداری کہ ناز و عشوہ گل میکند کارے

اگر با ہزار فرائی غرور افرا اید ای سرکش
تغافل کن کہ با عرفی تغافل میکند کاری

چندم اے نا سحر بکشتے
درین دود گہ دلاور بند
اے کہ پروانگے کف حرم
نامہ ام سنگ را بگریا ند
کشتے او غنڈہ اہل عالم را
تا کہم چون چراغ شام بکشتے

ہر دم از آتش دگر بکشتے
چندم از آہ بے اثر بکشتے
کاشم را بیاں و پر بکشتے
اے فلک سرخ نامہ پر بکشتے
بعد ازین غنڈہ را بکشتے
زندہ سازے و در سحر بکشتے

جون کسے اہل درد عرفی را
چشم دارم کہ پیشتر بکشتے

تا خون مخوری چاشنی درد ندانے
تا بلوی گلے نشوے و کم نلکے ناز
تا سر نشو و خاک بجو لا نکہ معشوق
ذوق غم معشوق بیانے نتوان یافت
مے نوشم و گلگون شدم و بیدہ خندم

تا دل ندھے انچہ بین کرد ندانے
آشفقے با دچمن گرد ندانے
بر سر منہ مقدم شدنے گرد ندانے
بر خیز کہ منصوبہ الزین زرد ندانے
تا از غم دنیا رخ من زرد ندانے

ای آنکہ بدرد دل عرفی بکشت سخت
ایسکہ کہ خال دل بے درد ندانے

باز از شراب فتنہ حسرا بم نیکنے
صد شیشہ گشت خالی و صد خم بہ رسید
صد بر ششم زہر سر مو حے کئے ولے

در آتش کرشمہ کیا بم نیکنے
در جرعه ہنسوز خرا بم نیکنے
یکبار عنایتے بجوا بم نیکنے

<p>بهر فریب سایه بنید از یم بس صد ناله سوخته در دل در زخم خود هنوز مردم ز رنگ هوش در ستانه خنده</p>	<p>در ز حیرت سپنج صدر بخوابم بنکن صدیاد بخش چنگ در باجم بنکن در یاکش محیط شراجم بنکن</p>
<p>همیشه کو صبا کرده جلوت خانه دارے از من خلوت نشینی کم نگر و دوستی حسنت مرا این آتش داغ جدائی بیشتر سوزد ز آسبب نظر گر میگردی در دلم نشین بشرط آنکه باید کردن از خاکشش بیرون</p>	<p>دلم که از تنهائیت ختم نیست اگر پروانه دارے که آنجا هم ز خون مجسمان پروانه دارے که میگویند جا در محفل بیکانه دارے که آنکدغالی از نامحرمان کاشانه دارے طلب کن جان من اگر جان فشان پروانه دارے</p>
<p>نخواهی دید عینی تاقیامت رو سم شیارے که این مستی ز شوق نرگس ستانه دارے</p>	
<p>صنم گفتم تالا جان تازه کردی بکا و فل تیز کردی ناخن ناز نهشته دهنه لعل اسی گریه شوق پریشانان ما گفته به زلفت مرا گفته و کرده عالمه شاد بچین زین پیش بر خوان غمت لطف</p>	<p>مبارکباد ایمان تازه کردی دلم را جوش افغان تازه کردی چربی هنگام طوفان تازه کردی خمر زلفت پریشان تازه کردی جهان را عید قربان تازه کردی که شرح روی مهران تازه کردی</p>
<p>ترا اگر برگ وین دار بست عرقی فلط کردی که ایمان تازه کردی</p>	
<p>امشب که بسر شراب داری تقصیر نکرده در هلاکم آشوب قیامتش غبار است</p>	<p>مشکین دل ما که تاب داری باغ غمره چرا عتاب داری این نقشه که در رکاب داری</p>
<p>در دعوای مستانه گاه منته</p>	<p>صدر عریده با شراب داری</p>

گر لذت نادرک تو این سست	وز خون ملک ثواب داری
دارے بدلم نگاه کرے	گو یا ہوس کباب داری
در سینہ گرم ہر کہ بینم	آتشکدہ خراب داری
عرفے دل خود بیا دادی	
گر غم طلبد جواب داری	
تا در قدح باده امید نیابے	سیلم تماشا می گل و بید نیابے
در جام دل ما بود از عکس جالی	آن جرعه کہ در ساغر خورشید نیابے
این جرعه نوش لید از شوقش زمینم	کاین جام زنجار نہ حشید نیابے
دلما می شہیدانت لگم باز شکافی	یابی دو جهان حسرت امید نیابے
عرفی نبود ناله بے در و موثر	
زان رو اثر از نغمہ ناسید نیابے	
با کلاہ دوستان بہت ملاوت بسی	کز کسی نشنوی خود گلہ کن کسی
بر سر رخسار من اینہ غم سربدہ	کس نہر دوزخی بر سر مست غمی
انچہ بود در جهان مایہ فخر خسان	یا ز رویی بود یا قصب و طلسمی
من کیم از سر روان ماہ روان گشتند	و ایسی از قافلہ قافلہ و ایسی
کشتی از انبار و ہر عرفی خوش بخت گشت	
بہتری جاہلی بے اثرے تا کسی	
نہ از غربت اندر وطن میروی	دو دنیا لہ مرگ من میروی
ہمے تو اے نافہ خود کم نبود	کہ برگشتہ سوے ختن میروی
نہ کم عزتے اے در آخر چہرا	کہ تاج سرم در عدن میروی
کہ دستار اے گل یا در تو بست	کہ مشتاق دار از چین میروی
چہ خشتا قے اے تن لبوے لحد	کہ تاشتہ روے کفن میروی
خیالی کہ عرفے خلد و دولت	کہ بے موجب از حوشتین میروی

خوش آن گرمی ز شمع میل مرا فرود تر باشی برنت افشا ز ما بانیاز آ میر تر تا که چراغ حسن خود را بر فرود آتش عشق نگرد و بوا لوسل می تره آرزو دل از تو	برافر وزی و داغ و غمت جانسوز تر باشی ز چشم مست خود نخواهم که نا آموز تر باشی چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی مگر از ناوک شرکان اودل دوز تر باشی
---	--

چنین میخوایست عرفی که هر چندان فادین بلا انگیز ترمی شد جفا اندوز تر باشی	
---	--

سبک بران چو ازین بقیار میگذری بیا دوش همه غلطه های دوزخ عشق ز حال دل خبرم ده که داغ تر شویم مرد بتاب که دارے گذر بخاطر من چو راه عشق نبسدی بقل باز بگرد بباد گے تو رحم آدم درین بازار علامتی به ازین نیست آشنائے را	که گر عنان بکشد شرمار میگذری زبان ایت که اریک شرار میگذری وگر نه که تو ز کس شرمار میگذری خدا گواه است که بے اعتبار میگذری که بر صبیقه تقویم بار میگذری که تشنگی دایمیدار میگذری که خشکین و سراسیمه دار میگذری
---	---

خبر ز بهت خویشم کن آفرین عرفی که از پیالہ من درخار میگذری	
--	--

بامید غدر خواہان ز نیار غدر خواہی طلبد بہار بوست ز نسیم صبح گاہے ز فروغ آفتابم نبود منبر کہ بیتو تو بسوگاہ گاہے نکست قتادہ برین مفروش نار و عصمت قدحی شراب درکش چہ خوشست آنکہ نسیم بجا بہار جویشت ہمہ شب بیانگ بلبل زوہ در چین پیالہ بل خراب عرفی بفرست دروی از تو	کہ مسوز پیش از نسیم بگناہ بگناہے سر آفتاب جویند تو زیب کج کلاہے چو دوزخ است یکسان شب و روز ازین من سادہ لوح با خود گلہ سخ کہ نگاہے کہ بہشت شرم عصیان از غرور بنگاہے کہ گمے یادش آرام ز بیان غدر خواہے چو نسیم گل ز لبان دم صبح گذشتہ راہے کہ شکستہ رنگ در دوش بدعا کج و ماہے
---	---

مقطعات ردیف دار ردیف اله

نه ازان دیر بخشد ایزد کام	که در هد جلوه کسریائی را
زان توقف کند که دریابی	ذوق در یوزه و گدائی را

ردیف تائی ثنا

اندرین بزم از دوس سر شده ام در دلم شرم	آنکه بپروم کشد بعد از قدم کفش نیست
اول از بالاقشین خود که بعد از وی منم	بعد از ازان از زیر دست خود که هم کفش نیست

قطعه

تمت فسق بمن کردی که کفر اندیش	که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش ز دشان عصمت گردد	شد پریشان جو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گشتش که تو خروش که کن	پرده زین راز قبی مایه بخوابم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست	دل ز هم بختی مردم بخیم برداشت
من ازین حرف بگو شدم و گفتم دل من	انچه برداشت خود از کون مکاتم برداشت
تو مرا دانی و من سیز ترا میدانم	پس چرا باید ازین مایه ل باز هم برداشت
اهل دنیا همگی تمت کزب اند و فساد	رخت خود را که ازین در طه مسلم برداشت
ستم تمت جهال نه بر ما و تو رفت	یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالع کزه	نخچه بیج دور عبورش با وج نیست
امید را عنان بکدامین طرف که هم	کز خیل نیاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدی که از سعادت طالع مرا بود	تحت اثری ز اوج سرایش با وج نیست

قطعه

دُنیا طویل است پُر از جنس چار پا
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی
از عرعر خزان همه اسپان رسیده اند
این آب و نبات اطلس و دیان و فونش
گردن کشتی که کف بلب آورده از غضب
آن کس که پای بسته راه دروش فتاد
و آنکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
گر ناگاه آدمی ز خری زاده در میان
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم
در ملک مردمی نسب با ناست معتبر
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر
پس آن سفال گر بزا از گهر فروش
و آن بهم که گفتم آدمی آزار کس فتاد
این را ازین خزان رسافت که چون آن
آنکو تیرین عالم معنی ست صورتش

قطعه

نشسته بودم و دمی در و تاق می گفتم
چه در و بود که بهر بهای دولت و دین
غزو و عسرت و تقصیر شکر و صل این کرد
من اندرین غم و این دستان در و افزای
چه گفتمش چه بگفتا چه پرست آمده است

آبادی و خوابی اوجسته جسته است
در پناهش چه دست بیابان خسته است
در تیز اشتران خست از خواب جسته است
علما می فاخر و علف دستر دست است
رست اشتر نیست مهارش گسته است
یللک کش خریست که از قید رسته است
اسبیت کش اصالة خود پای بسته است
یا کشته گشته از لکده باشکسته است
این تکه حل کنم که دولت نیک خسته است
عقل این نسب ز زاد و جوی نه خسته است
از روی صورت ابرو که از خاک رسته است
از دودمان جوهریان نجسته است
از دوده سفال فروشان رسته است
نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
معنی چه صورتش بجان باز بسته است
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
بجان عافیت اندوز بهنگان انداخت
که کار ما بد عالم سحر گمان انداخت
که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چه گفتمش که کسانم بداتان انداخت

از جای جستم و پرسیدمش بزراری گفت
 بگفتش ز کجا داری این بشارت گفت
 فلک که در سفر از رخش او جدا نشدی
 جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
 قضا که رشته نظم جهان و تاج و تاج است
 عنان گرم تایش که بر سجده شاه
 سران در گشته تهنیت کنان گویند
 هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
 درین خسته زمان گر نشاط آمدنت
 کر است غم همین آسمان که از شادی

هر آنکه فرقت او آتش بجان انداخت
 ز صد علامت اقبال در گمان انداخت
 همان بگرش که هو داو عنان انداخت
 بخت و دوست را باندگی بران انداخت
 عنان خرده سوی ناظم جهان انداخت
 هزار اشتهب واد هم بهر کان انداخت
 که خویش را بچشوقی آستان انداخت
 بهای دولت و دین ره بر گستان انداخت
 قضا لباس طرب در بر زمان انداخت
 کلاه را نهد اندر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که پیش آن قنادان کاندرش
 آسمانش در خیال فرس محسوس است
 چون شنیدم این خبر ز مرده گشتم محفل گفت
 او شخص دولت اندوز نظم جهان
 شاه گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
 سایه صاحب بفرقت با دکان در ظل او

خاک بودن تو نیای چشم کیوان بودنت
 آفتابش در بهای گرو و نمان بودنت
 به بخیر این واقعه جای پریشان بودنت
 به تجات دولت از قافان نیزان بودنت
 بے تو بودن بی و فو نسل جیوان بودنت
 جا گرفتن در تپاه لطف نروان بودنت

از ولایت دال جمله قطعه تاسیخ

صد شکر که محرزوده جا به
 در یاک تو بهر شهنشاه
 این داد شود هزار خوشه
 این قطره شود هزار چشمه

در دامن دایره نقیض ازاد
 بنگر که چه در بے بها زاد
 که کشته ز جنت خدا زاد
 که چشمه فیض کبریا زاد

از تربیت عنایت شاه

خورشید شود اگر سب زاد

من دامن و آسمان که اقبال	در کعبه آسمان کر آزار او
یکتا گهرے محیط اخلاص تا ریج تولدش چه پر سے اورا چه دعا کنم که بختش	از بهر نثار بادشا زاد آرایش رودر گار ما زاد وامان بقا گرفت تا زاد
قطعه	
ملا ف عرفی ازین ترنات و اثرهای ز شعر دم مزین از در و در و قدس شود بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین ز جنین ملامت در آتش افکندت بدین مناز که طبع تو عنبر یکتاب صدای طعن بلندست گوش پرورش بدرد گر فتم آنکه رسد نازشت نه هر که بفضل اگر عدیل ترا کینه دست کمتر دست	گر فتم آنکه کلام تو سلسبیل کرد که شعر روے ترا در زمانه خلیه کرد که در عدیل چه تو ناله کسے بخیل کرد مگو در آتش او گوهرم خلیه کرد بدست کرد که این او نکر و سبیل کرد که صوت مو درین در حله صبیله کرد یگانہ شد فلکش سے درو یله کرد سپهر اینمه بے توبه بے عدیل کرد
قطعه	
اے که از تهمت موثر تو بشنو این قطعه کز لطافت او دل خمری نگر که از شہوت شاید از عصمت تنک درخ که گردش بر نزار افتد راه	عدل با علم منتقم گردد تهمت و طعن منتقم گردد قصر تقویش منتقم گردد ز ان گل اندام منتقم گردد مردہ در کو محنت لم گردد
قطعه	
عرفی نہ ارث و کسب نہ ذوق و ذوق طالع رہم نمود باین خصم خاکے ذوق عنسدل بھر تباہم آسیر کرد	راہم اشعر خیرہ رو تیرہ چہر داد این باریم عطار دگر گشتہ مہر داد آسیب آن فرا ختم از ماہ مہر داد

مدح ابروی گوهر قدردم بجاک بخت

تاوان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رود کوی
ترا قبول نیفتادنا قبولی آن
اگر بطبع تو بیت ز بنده بماند گرفت
هم از خوشابی و غلطانیت کان گهر

خجل مباش که من هم ز خجالتم آزاد
بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
نه شعر من بدو نه طبع است کج بنیاد
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه
با جوال زرد امش غم بود قوت هنوز

آبچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
بسکه با خود نخل و زرد غم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد
تا که گن مگر ز تاشیرش
از فغان سینه ریش و غم بر جاری
منم آن کعبه کز خرابی من
اگر سوسه دزد باغ دلم
اگر شرابم کنند در دلم
بستم گریه باط بر چپینند
و من کجا خنس روزگار کجا
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند
اگر بطن و کلم شکست افتد
چند گویم که اگر ز پافتم
اگرین از گفتگو بیایم

کاین کس خاک دان خراب شود
دهر نامهربان خراب شود
خان دمان فغان خراب شود
بیت معمور جان خراب شود
ثمرات جهان خراب شود
مشراب النش و جان خراب شود
کشور لایمکان خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
خاتم آسان خراب شود
قبله قدس خراب شود
تکند این و آخر اب شود
دار ملک زمان خراب شود

شیشه آسمان بدست منست

اگر بیستم جهان خراب شود

قطعه	
<p>قطعه گفت که اندیشه بران می نازد انیک از پرده عتاق سوی تو می نازد که چو ده بیت غزل گفت هیچ آغاز که ز معشوق به مدوح نمی پردازد هر که این لاف زند خورش وئی می نازد آنکه مدوح بود عشق باد می نازد</p>	<p>دی کسی گفت که سعدی گمرا فرزند سخن گفتم این گوش بان نغمه سوز گفت آری سخن عشق حرام است بر آن بیده گوشت جزا هست سعدی و سخن گفتن او گفتم این خود بهر حکمت که در راه تمیز لوحش اندک ز یک اندیشی عرفی کو را</p>
قطعه	
<p>دقته بیا که ز هر بکاست شکر بود شمشیر را معالجه با جانور بود</p>	<p>ای بوالهوس که آمده میهان و عطف پشمرده دل زبان نکشایم بهو عطف</p>
قطعه	
<p>که بس حد کمالی ز رسید بحد نشاء و نه ز رسید</p>	<p>بچ دل راه برورش نپسود مشت خونی که ما پیر و دردم</p>
قطعه	
<p>بزی سائیه سرو گل و بید که دروے عند لیبه کرده ناهید که آتش میرو در جام جمشید ز نسیله بحسن ماه و خورشید نسیم این بهشت عیش جاوید قبول سنت تا شیر امید</p>	<p>ایا ای بخت سرگردان و عشین که در باغ فرو چیدیم محفل که دانه باغ باغ وصل یارے ز سه باغ که برگ لا اژاد از ان دم کاستین ز در و ماغم دل و جان هر دم از تن می یانید</p>
اروایت را می هم	
<p>بیاز نا و کن پیش از امتحان انکار بله خلیل و نا بخت و دعوت کونار</p>	<p>ز هر زکر که زخم لات امتحان شریست بله کلیم و کاذب بنو تم که نیل</p>

قطعه

فسانه بشنوعی از من بیمار
 ز عاطفت بکافات نصیبت دوسه روز
 بیاض دیده از حمرت همه بدان ماند
 حرارت بنم از عاریت کند شاید
 و بعضی بستم از بس هوا تموج یافت
 گرفت مالک دوزخ متاع قاروره
 نه رفت یک سر نمود و بر سر بالین
 من افتاده بدان حال دوستان نصیج
 یکے برایش کشد دست و کج کند گردن
 بجایه و مال فرمایه دل نشاید بست
 محل رفتن دل با غلامی دشمن بست
 یکے به زمری آدانه گفت دگویی خربین
 که جانمن همه طایین هست یار رفت
 چه ما که ریش احصیان سقید کردیم
 جوان و پیر به نزد اجل یکسج است
 چو در نمی گذرد روزگار زین عادت
 یکے بچرب زبانه سخن طراز شود
 ورا هم آس در ایشان مدار دل زندهار
 پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
 چنانچه هستی فترت دانش و فرهنگ
 که نظم و نشر در آفریدم و فروریزم
 خدای غرض جل صحتم و بهر سیسند

که باشندت بنفاق معاشران رهبر
 مریض کرده تنم را عداوت داور
 که لاله سوده کس در میان نبهر
 که سخیل شود آفتاب راجوهر
 ز نبض موجی نتوان شناختن محور
 که بهر دوزخیان شریقی برد بسقور
 ز شجائے اطبا نهاده صد دفتر
 بهر و بالش بستر نهاده صد منبر
 که روزگار و قاپا که گرد جان پدر
 کجاست دولت حمشید و ملک اسکندر
 بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
 کند شروع کشد استین بدیده
 تمام راه روانیم و دهر راه گذر
 چه آنکه یا شنش راز سبزه نیست خبر
 بر پیشه برق چو آتش زنده چو خشک چه بر
 بتازه رونے اگر بگذرد کس بهتر
 که اے وفات تو تاریخ انقطاع هنر
 که نظم و نشر تو من جمع میکنم یکسر
 بدعاے تو دیباچه چو درج گهر
 چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر
 اگر چه خضر کمال تو نیست حد بشر
 که این منافقان را چه آورم بر سر

روایت زامی محب

خدا یگانا دمی بے تو درو غلامی امید
 که محرمی ز درم ناگمان در آمد و گفت
 بگویمت خیر که گزینایست تو درت
 بهما سے ادوج سعادت ظلالان که غرت او
 چو جعد شاه در دولت بدست غرت داشت
 بهشت ناگش از پی چو روزگار قدیم
 من از شنیدن این سخن غمگشتم و تنگ
 شگفته باش که این بدین نزدیکست
 نه این لطیفه دلیل است بر نبات قرب
 من این گشتم و اندیشه بانگ برودت
 ز ازل دانش آخر تو سبخی اول
 که کشنده بود این عین کسبیا در نه
 همیشه در گذرد در لباس لیل و نهار
 حیات خصم تو چون وعدہ کرم کوتاہ

نشسته بودم و در بر زمانه کرده قرار
 که اسے ضمیر تو اسرار غیب را غماز
 تیرہا سے ضمیر ترا بود انباز
 بند و شہ بود از غریب گمان ممتاز
 رکاب شاه پنگ پنگ آگس و نہر بر انداز
 عثمان مصلحت واد در لطیفہ طراز
 شگفتہ از نفس عقل و گفتہ سے دسانہ
 عثمان ز راہ تو ہم تباب و ہرزہ ستاز
 کہ ماند در شب سراج ز خوف از بر طاز
 کہ این لطیفہ نگہدار در نیمہ رقاد
 بدست میکن و انگہ دلیل سے پرداز
 کجا رسایہ یزدان ہما سے ماند باز
 بگوئی و درازی حیات عشرت نماز
 نشاط بزم تو چون آرزوی حرص راز

قطعه

شرم بادت گفتہ عرفی فلان را غلام گفت
 ہیچکس گوید عطار دیر حکمش نارس است
 ہیچکس گوید کہ طباخ بهشت این غلام بخت

قطعه

کہ حسن شاہ مدح از گرفتہ طراز
 کہ بہت ملجا و خلد برین بہشت نماز
 در اندیم بزم طواف در پرداز

صباح عید صبا سے بر غمت عرفی
 بغرم سیر مصلای صبا بگام زدیم
 بگردم قد حافظ کہ کعبہ سخن است

زموج گریه طوفانی از هوا می خرم ز بس که ریخت فرو گریه های دل پرده	
ردیف اشین معجمه	
چشمه زهر بلبل کرد و تریاک خویش کز شاخ درشته طوبی کی مسواک خویش	ای خوی برمان دسواست عظیم باسواک در قیامت شمسار بهیزم و در زان شود
قطعه	
تا دار بهی ز کشکش صلح و جنگ خویش ناموس عشق جوی بسین نام و رنگ خویش کز خویش نهفته خا آب و رنگ خویش	عزتی نصیحتی کمند گوش دار گوش با عقل و در دج گریه بیضات آرزوست زان آفتاب پنج کند ایل حسن را
ردیف الضاد	
بخشود بنده تا بر ساقم بغیر عرض طراوت غلش نشاند زین بقرض در نقطه رود کنش نام ط ارض تا قیم گام میرود آن هم پای قرض گامی بطول میرودم اکنون هم بقرض	شاهنشاهی حقیقت اسپه که دارد در دیش به عصاش نگیرد زین بهفت گر کشید ز ندیجوانی ستایش معین میرم بوسه از صبح تا شام هستم بر دسوار بنی پیاده ام
ردیف المیم	
زرا از اصفونی و نقل فقیه و علم حکیم پس از تراش اطفال و ترهات ندیم علوم خوانده و ناخوانده می کنیم	اگر تلازم بخیرم میا ملک بنیرم زمانه را همه کادیم و نیافتد ام و گرنه جمل و خرد را بکلمه استعداد
قطعه	
ز عهد باغی و حال بچه در گذر دیدم که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم که صد طاعت ازین درد بی اثر دیدم	چه گویمت که نیز ز بلف و کوعی ز عیش و سغی عهد خویش باز میسر ز در و ناقص این عهد هم حال کن
که خنده بے نمک و گریه بے اثر دیدم	ز سوز و ماتم این روزگار و لکیرم

ردیف النون

اے کردار نینام خود را سیر رود دیده
و می که نامیدره از و عظم بجان بخیده
در توان ندان چون آسمان بر شکست
در کمان گا و تازی داری انیک حاکم
و عطا گفتم نے ہجادیں جا کزت بردست
یا بر فی صلح کن کا اعمال رشتت را نوشت

جنگ بے سود است و اندیشہ رنگی بکن
بے نصیب از فہم رازے فکر فرنگی بکن
حاکم اندیشہ و ندان شکن سنگی بکن
گر نمی تازی بمیدان جیم آہنگی بکن
چو توبید روی سوال از فوق تو شکلی بکن
یا برو با کتب اعمال ہم جنگی بکن

قطع

سرم غریبے امر و زکشت طبعم
در لے دارم از پیش بکٹائے خود
در لے دارم از عشو ہائے معانی
در لے نیزہ دارم زد و ندان کو دن
در لے دارم از آب و رنگ طبیعت
گر و ہے بصورت چو صبح و بخت
چو گلہا بچینند از باغ طبعم
ز جذب طبیعت با وجہ مانگ
با نو دکان جبرئیل میفشا نم
یا فے دمان نامہ نے تو لیم
فشا نم تو شتم یہ بیودہ گویم

بود خرم افشان کشت خوشہ چنان
بوجدت فروشی جو غلبت گزنیان
بر شتہ تر از حسن صحرا نشیان
بر از داغ چون دامن لاله چنیاں
گل افشان تر از چہرہ مہ چنیاں
تک روشتائی چو صبح حزینان
یکو تاہ دستے دراز آستینان
بر آوردہ ام چشم کو تاہ بنیان
بہ طعنے نظریں پاکیزہ دینان
منقش مہر زمر و نگینان
کہ آتان کہ ام و کیا خدا نیان

قطع

از خلعت این گسندہ کہ عفویش
خواہسم کہ شوم ز سایہ تو

برست مہ بر عطایہ نردان
در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطع در زبان شیرازی

اگر تو موخون نی کیے نگوں کہ خنچ
ز خون خام و دل تفتہ بخش عرفی و ما
ردان بخش اکلو تا و ما قلسن ان چه

اما ش تهر بنویا که بخش باس بنو
شه اوی هم که در اہم کہ جی جدا س بنو
کہ دیش یا حتا بودا د حتاس بنو

ردیف یا می ہوز

حضرت تو مرا سبقتی ست عرض کنم
بنائے محبت منم زینجائے
اگر تفادے اندر میانہ یافت شود

بشرط آنکہ کند خورده بین زبان کوتاہ
کہ یوسفم تو ملک میری بصورت چاہ
ہمین بود کہ تو در مصری دہم در چاہ

قطعہ

بدون معنی اگر حسن یوسفی و وارو
لیقین شناس کہ صورت نیست جان مہنی
برو بصورت تنہا مکن بر دم بازو

ز صحبت تو زینجا شود دل افسردہ
اگر حسن کہ ردت آفتاب سہ بردہ
کہ دل ز کس نیز حسن شاہد در دہ

ردیف یا می محتانی

اے وفا پیشہ یا رہم شرب
نہ دعا ہے تھے کہ در حبیش
عند لیب موت گل ریز
زا پنچہ گویم بسوز دامن لب
پاس این سیوہ وارتا گویم
من گل تازہ کھنڈہ کردم و تو
لطف کردے ولے منہ منت

کہ بعرفے دعا فرستادی
گو ہر بد عا فرستادی
از بہشت عطا فرستادی
تا گویم منرا فرستادی
چہ بدست سہا فرستادی
محل گل مرا فرستادی
سہ گرفتے سہا فرستادی

قطعہ

لطیفہ ز سر صدق گویت عرفی
بعلم تجربہ با آنکہ ذرہ ذرہ خویش
ز کبریا کے تو یام کہ ملک مہتی را

بسج گہ بد و نیک متاع میدائے
ز آفتاب عدم در سماع میدائے
میانہ خود وایزد شاع میدائے

قطعه	شنیده ام که بنوخی بران سری عرفی لطیف بنو گویم که بعد ازین لفظ ز گوش و گردنت انگاہ بہ بود گفتن	کہ بردہ بر سر اسرار حیدر بگذارے عنان طبع لطافت گزیدہ بگذارے کہ در جہان سخن ناشنیدہ بگذارے
قطعه	بحر ہنر حکیم ابوالفتح کان فضل ہم سیرت کو ز یور دین است گر عقل کہ بود در چین چین در بہشت جا صد زبیب یافت آئین خاک پیچیدہ نفروخت شت خاک طبع سبکیں کہ تو چون سخن گفت مظهر باذل منم مگر بر سخن آسان چو فردا مدی زبام آمد ہمان در وقت تو بر اشپ و بود از غایت یگانگی در پیچ و شوق فردوس منتظر خاک آراے مستدا مے جو شد از بیم سخن گوش کن کہ تو رفتہ بصید ہم بہر جیشد روزگار از پس کہ نامیدند فردا آدن شدم در دامن از کہ شدم ویر آدن کنے باز آئے دسایر بر سر ما کن کہ در جہان	اے آنکہ جز بمنج اولے نیامدے جز نقش بند زینت دنیا نیامدے ناوک نہال رفیق و طوبے نیامدے از دوزخ قمر ثباتا نیامدے با گنج شایگان شش بسو و انیا مدے از حج مظاهر اسما نیامدے جز تو تیلے چشم ثریا نیامدے در سلک نظم کون عفتا نیامدے اندیشم را بہیمن شنے نیامدے اے آنکہ جز بکام احبا نیامدے جز نیکہ پرورد و دوست نیامدے گفتے کہ اینک آدم انا نیامدے گویم بدو ن سہو کہ فردا نیامدے این پس کہ پیش ز آدم و جوا نیامدے فایز رنگ تربیت ما نیامدے
اربعیات ردیف وار ردیف الف		
اے شربت سخن و شاب در کاسہ ما آن جسر و کشایم کہ از سیراے	وے چشمہ آفتاب در کاسہ ما یا قوت شود حباب در کاسہ ما	

رباعی

اے کزده نوبون ناز شجاع تو مرا	افکنده بصد رج نزع تو مرا
تا خیزم داور مت در آغوش اجل	کشت ست تبکیف و دل تو مرا

رباعی

چند آنکه شدم ز بنجودی ست دعا	بترے نزوم بر هد از شست دعا
باشم زو ما نفع د از شوق طلب	بیم است که پر بر آورد دست دعا

رباعی

اے رانده ز نسبت حرم طاعت ما	مردودا جابت صنم طاعت ما
اسلام ز کفر نہ تا کے کعبت	آلوده کند لوح و ظلم طاعت ما

رباعی

از بند عنبر و رے کشایم خود را	آن طور کہ بہتے نایم خود را
عمرے بر عونت صفت خود کردم	چندے بلشت سے ستایم خود را

رباعی

گلبرگ بر و باد بہار ان یکجا	سنبیل رود از شبنمستان یکجا
بے عارض یار من شتابان یکجا	دے زلف نگار من پریشان یکجا

رباعی

این نالہ کہ در آتش چو شیف کباب	این گریہ کہ در شیف غم کردہ کباب
مرے ست کہ آتش از ہوا میگیرد	منے ست کہ از خار جویدے تاب

رباعی

آنم کہ قفاے من حسین طلبت	ہر موسے سرم دست گزین طلبت
دستم دست کوششم کوشش لیک	دماں تو فوق آستین طلبت

رباعی

نادان بعارت بدن مشغول است	دانا بکرشمہ سخن مشغول است
---------------------------	---------------------------

صدوقی بغیر مردوزن مشغول است	عاشق بهر پاک خوشتر مشغول است
رباعی	
راست بنما که رهنا مردی نیست	صدرا به بیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو به بیچ شستم نیست و س	بے نسبتی درد تو کم وردی نیست
رباعی	
عزنی چو زنی طعن خرد بر من است	مزدان نه تنه را زول بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم	آن گریه که دل بدیده بگذارد هست
رباعی	
وصل تو ده ایست که یارش نیست	حسن تو متاعیست که یارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست	حد تو زبانیست که گرفتارش نیست
رباعی	
شاها کرم تو قلزم مولا هست	درد پیش تو اسکن در بے تاج هست
منسوب لبالم نزول تو بود	آرام گے که نام او معراج هست
رباعی	
آن گرفتارش حجاب صورت بر خاست	بر جزو دلکش نظر یک دیده روست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد	در قطره جهان مجو که گوئی دریاست
رباعی	
تا دزدده ام بیا من عفو تو دست	تا یافته ام غبار تکلیف است
تقصیر عبادتم ندارد ایام	در طاعت کرده ام پشیمانی هست
رباعی	
با سال و همه دقیقه وساعت نیست	بارد و شیم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در عجم آفت و راحت نیست	عزنی عالم جو عالم و حدت نیست
رباعی	

عربی که همیشه در سلامت بود و داشت	دیدم که عجب بای از آن بد نمود داشت
صدیق پیشه شد و داشت در برین مو	صدوقه ناله بر سر هر مو داشت
رباعی	
آنم که رعیت کلیم و بهر است	تریاق زمان باطله فم نه بهر است
عالم به عالمک لعل شهر است	دریای محیط خندق آن شهر است
رباعی	
کے حضرت اخوند بن آدم را بیت	و آن طریقه سخن فہمی و عظیم آرا بیت
آن مایہ بلندی کہ با فہم تو بود	صدیق کہ وز دیدہ قدر عنایت
رباعی	
اخوند من اند کے زلف صفات کجاست	در تخت ہفت سی صاف کجاست
این بیدار دیوان از تو سوا کے دارند	عقباتی فضیلت ارقا صاف کجاست
رباعی	
از باب مخان کہ رسم شان جود و عطا است	جانے بد ہند این نہ آئین نجاست
شکر اندہ ضافہاے لب گشت لب	مردہ بد ہند تشنگا نیم رواست
رباعی	
عرفی سخت گر چہ معمار نگاست	دین زمرہ را بدوق یاران جنگست
بغرض کہ مرغان شرم میدانند	کین نغمہ ناقوس کلام آہنگست
رباعی	
از دیدہ ماجب نہ جانتوان یافت	زمین آئینہ جز نور و صفات توان یافت
آلودگی کہ آب عصمت بسرد	در سلسلہ نگاہ مان توان یافت
رباعی	
حسن لفظ طلبت نگاہ نا تشہ لب است	از اہل ادب یدہ کشودن عجب است
دافلہ کہ لب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چہ و کشای ادب است

	رباعی
راه نظر کج نظران باید بست صالحی دوست دوزخ دل عین شکست	عزتی چو تنی متاع دل برکت دست برسینه مانگر که از بیرون هست
	رباعی
از نار بهر موے منش پیوست در دیر معان دلم بزم نغمه بند است	آنم که تبرک دین دلم خرسند است ز دوش جنون و فغان تر میگویم
	رباعی
من مست خراب این شب صد شوار است افریاد که خواب تو به از بیداری است	یا رآمد که در صد دلداری است بیدار شوا به نجات بخوابم گر روی
	رباعی
عظیم که دیر معان معبد ماست سر تا سر کوسه دوستی مشهود است	عزتی سر صفه معان سند ماست هر گام به تیغی سر تسلیم نهم
	رباعی
در بستن نخ حباب رشک گواه است کش علت از رش نظر مشتبه است	ز نسیان که گمان شدت دی بره است دشمن که ز بهیبت تو لرزد چه عجب
	رباعی
در بستن نخ جوهر الماس شکست ناید ز کمان کشاد نتواند جست	زین سردی دی کباب آتش نخ بست زان گونه مسامات بهوابسته که سبز
	رباعی
اندیشه مروم فراز آمده است دروے که ز رفقه بود باز آمده است	باز آنکه فراق جانگداز آمده است باز آنکه ز فاقه پییده داروی وصال
	رباعی
ز نهاد مبر گمان راحت که خطاست	چشم دلم ز ناله دگریه جداست

گر ناله خموش است دلم در جوش است	اگر دیده سراست در دلم دریاست
رباعی	
تا عمر مرا فلک بغم پیود است	گو شمع بفقان اهل شیون بود است
در خواب که چرخ بهم نشود است	در خواب که چرخ بهم نشود است
رباعی	
عشق آمده گوید که رسولم نام است	در حسن باسان صدم پیغام است
حکمت کردین و دل فرودشید بر د	وین سهل ترین جلاء احکام است
رباعی	
ای هم نیدر دوسه حرم ناهد زشت	زاهد ز کشت راهب نیک زشت
گر لذت خوایم بدانند از رشک	ایم آن کشدم بکعبه ایم این بکشت
رباعی	
مسجود ملائک و من از آب و گل است	ز آدم چون گدشت این نگار چو گل است
گو هست افتادنی همین باشد بس	کمان حکم آکه بود و این حکم دل است
رباعی	
معمور عقل فضل ویران نیست	سرنایه علم خاک بے سامان نیست
بازار چه حیرت ما آبادان است	کافقاه متاع و غایت از ران نیست
رباعی	
در عهد من آنکه لافت سنج سخن است	خوش بدست قائلش نظم من است
گو ساله سامرے اگر بانگ زند	اعجاز مسیح لقمه دندان شکن است
رباعی	
عرفه دل من که منت جان نیست	از عالم قدس آید و همان منت است
مگذار که پامال شود در ره کفر	رفقه که جگر گوشه ایمان منت است
رباعی	

در داکه دگر سخن ز فرزانگی است	چیز که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم تنگی بود	کنون بویم نسبت به خانگی است
رباعی	
دست محبت آمد بغم تند نشست	بام زده بود دانش شیشه بدست
بشکست نیافت قصدم آن جا بزم است	باید کرد تو بدشکنند شیشه شکست
رباعی	
شیراز که در بای معانی گذراشت	یلتا که تشو غم صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرد	هر کو چو او شبیه شوق غم است
رباعی	
صد تلخ شنیدم از رزق برست	جرم چه همین که دانش جام بدست
دانی که همان محبت گرسنه است	کام در زانقه اش دهن خواهم بست
رباعی	
این لاله که با داغ است آمده است	بزم درده و سینه چاک است آمده است
بزم در گیش رواست که ز باغ ازل	تا شهر غمت دست بدست آمده است
رباعی	
در باغ دول خنکار گاه شیر است	نکشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چین بیگانست	چون سینه کشایم که هوا شمشیر است
رباعی	
یاران دگر انگشت ناخواهم گشت	مجموعه در دپے دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دوا بشهر دوا خواهم گشت
رباعی	
از دیده توروشنی بزم به است	در سینه تو جان و دل زرم به است
پر بنیز کن از خمر گداز در عشق	کز گر یه رخساره گرم به است

رباعی

عوقی شب عید و بادہ عیش افزوست
این تو بے شکست داز ما بر مید
می نوش و طرب کن کہ بین دم روز است
پنوش کہ تو بہ مرغ دست آموز است

رباعی

روزے کہ تقنا بہ فرزند قسمت گشت
میخواست کہ در جواب انبای گشت
خاکم از حرم بید و در دیر سرشت
گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ماما بدر عشق گر نخت
این خون نہ بہ تیغ آشنا شدہ نجاک
خون گداز با شراب سیان آمخت
این گل شکفت از نفس باد و نخت

رباعی

عرفی علم ہجر تو افراس تہی ست
گر عشق توئی ختم تو نا کا شتی ست
بگنہ تو و لے نقد تو برداشتی ست
در حسن توئی دل ز تو برداشتی ست

رباعی

عرفی من و دل نہ خوب دانم و نہ زشت
ہمدوش مصیبت و ہمزاد نشاط
ہم خادم کعبہ ایم و ہم پیر گشت
ہم خواہر و کوخیم و ہم شیر بہشت

رباعی

ای عشق کہ مع تو ہم عشق بس است
نے نے تو بہرستہ ہم گلزار است
برقیست کہ موسیش یکے شت خست است
کس موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گلہ ہر مکن کہ جاے گلہ نیست
ہر چاہ کہ بہت یوسفی در وی بہت
توفیق نصیب ہر تنک حوصلہ نیست
صاحب نظرے یک بہر قافہ نیست

رباعی

از وصل نہان ماک غماز نیافت
انجام کسے ندیدہ آغاز نیافت

در دوست شدم محو بحدے کہ مرا	ہم دوست طلب کرد نشان باز یافت
رباعی	
ہر کس کہ سرش ز در گریان فناست	تا گردش از فرق ہمہ زخم جفاست
نزار دے کہ تا فوق گریان عدم	آید شدیلے غم و شک بلاست
رباعی	
عرفے منم آنکہ دوزخ مبت شکنست	روزم نہ ہجوم تیر گے شب شکنست
امیدم اگر حاملہ حرام راست	بیدیرم اگر سیاہ مطلب شکنست
رباعی	
عرفے منم آنکہ گوشستم بے اثرست	ہستم ہمہ عیب و موبوعہ ہنرست
آن عابد برہن پرستم کہ مرا	طاعت ز گنہ بقہ محتاج ترست
رباعی	
دستے دارم کہ در گریان غم است	پاسے دارم کہ وقف دامن ہم است
چشمے دارم کہ باغ و بہان بلا است	جانے دارم کہ دین و ایمان غم است
رباعی	
اگر یہ گرم دیدہ آتشناک است	آلودہ بخون واز تا شایاک است
از بس کہ شکستہ ام از بیم تو نگاہ	گوئے کہ مرا دیدہ پُر از جھاشاک است
رباعی	
اسے آنکہ برت سفاک یا قوت یکیت	اعجاز مسیح و سحر ہاروت یکیت
گر معرفت روح مجر دوار سے	زیباتن و آرایش تابوت یکیت
رباعی	
ای شوق لبست ز صبر من بردہ ثبات	ملخ از شکرین تبست کام نبات
شتاق لبست را چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل فرو چکید آب حیات
رباعی	

ای کعبه رو این طرف که بی سارنجیت	طوفی و فر دشی و تنگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خسرات مغان	آشفته دست رو که طنائوی نیست
رباعی	
اگر نیم از عیش که شهید چه گلوست	راحت نشاسم که چه می و چه سبوست
ترنجی دامنم که سینه گوید عشق است	دین دل که فدای او تنگ خورده است
رباعی	
حسن ازان باغی که خلد از وین گشت	عشق آن داعی که دوزخش نیز گشت
اے حسن تو داری در آن نیست شرف	دین جش مرا هست هنوزم تنگست
رباعی	
دل دشمن شاد است و در کام غمست	از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمار دل بایه اوزروی ماست	روزدوے با بهار گلزار غم است
رباعی	
با نصیتم که کرده ام کنشت	با عافیت که می برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چه دسوزی خشم	جنت همه زخم دیده چون عشوهرت
رباعی	
امی آنکه رهت بنزد مقصودی است	صدر و نیست ز شمع بے دودی نیست
غلمان بطلب جزای طاعت ز نار	با دوست کن این سج که بی سودی نیست
رباعی	
عرفه دل بابی پریشان نظر است	هر دم هوشش بغیره را بهر است
زهار و بزرگ و بوی دینا یکر و	کین با عجز را شکوفه بے ثمر است
رباعی	
صحرایه هوس خار تمنا خیز است	این ره بسفر مرد که غوغا خیز است
این بادیه کفر تو سودا کرده	زین مرحله کوچ کن که نیما خیز است

	رباعی	
در پردہ صورتش معنی طلب است فریاد کہ پاس ہم تسلی طلب است		دل در ہوس وصلش طلب است گفتم کہ پاس دل تسلی یا بد
	رباعی	
در بوزہ گزین کہ چرب دہی اینجاست یک رنگ ز نیستی و ہستی اینجاست		مستوری دین طلب کہ مستی اینجاست دست از ہمہ گسل و در آویز بد دست
	رباعی	
کیمر عدسہ بین درد و این صافی صیت چندین محاکم تیز صرائے صیت		آن شور کہ این مفرود این فی صیت در ہر دو جہان یک درم انگاہ سرہ
	ردیف بحیم	
آہنگ سرد سچ و ستیون ہم سچ عرفے ہمسچ سچ جھگفتن ہم سچ		ای مہر تو سچ و کین دشمن ہم سچ از ہر چہ نقاب می کشائی سچ است
	ردیف احاء	
نرین مے فکند صراحی تو بہ لہو ح گہوارہ اطلاق بود شتی نوح		از عشق شراب یستی جوید روح آنجا کہ محیط عشق طوفان خیز است
	ردیف دال	
حسن عمل از شیخ و بہمن طلبند آہنا کہ نیشہ بجز من طلبند		فردا کہ معالمان ہر فن طلبند ترا نہا کہ درودہ جوے نتا مند
	رباعی	
یقوت بیوے یہین مے نازد این عشق بنا لما مے خوشین مے نازد		ایوب بصیر خوشین مے نازد داؤد و بجن خوشین مے نازد
	رباعی	
وہ نکس کہ عنان سپرد کار آگہ شد		آنکس کہ عنان تافت ز ما گرو شد

یوسف بدر آورد و زنجیر اگر دید	هر کس که بر لیسان مادر چپ شد
رباعی	
عرقی که قدم در دهن میشه نهد	از پس غم دل بردل غم پیشه نهد
تا تحت اثری فرو شود گرنه دلم	بار دل خود بدوش اندیشه نهد
رباعی	
عرفی که بهرزه گردیم تو میداد	دیدم که غنان بیار خود رو میداد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد	تعلیم کشادگی با بر میداد
رباعی	
در دیده ز پریم خواب پژمرده شود	دل بے لبت از شراب پژمرده شود
بے روی تو چون گل زدم سر زخا	از آه من آفتاب پژمرده شود
رباعی	
عشق آمد گوید که زبان بکشایند	و زمرده من دل جهان بکشایند
راحت نه خیانت منادے بزنند	تا روی نقاب بستگان بکشایند
رباعی	
شوخی که ز خنده چشمه نوش شود	خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرسه کرد و از خود رفتم	آرے دو شیرابه زود بهوش شود
رباعی	
دستم بجزا ز یک تن که فسر د	صد سال ز باغ عیش گل چید و بد
گفتم چه برون بر دازین باغ و بار	گفتاد دل پر خون که تو هم خواهی برد
رباعی	
جبه بدرت گریه و آه آوردند	جبه همه دیده و نگاه آوردند
جبه دیدند خواهش عفو ترا	ز قند و جهان جهان گناه آوردند
رباعی	

در باغ دلم که روضه بخش گوید	آب طلبت روئے چمن بے شوید
حسرم شجر آرزوئے وصل جانان	صد نامیه از هر ورقه می روید

رباعی

از فاطمہ جان بختن می سوزد	در بخودیم نقش وطن می سوزد
حیرت زہم آغوشه من می نالد	اندیشه ز آرزوئے من می سوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد	کوئے تو بهشت ثقل و دین می باشد
در دور تو جای هست دبر کف دست	در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

در داک اهل رسید و در مان رسید	توفیق بغور شور بختان رسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم	کفر آمده ساخت دیرایان رسید

رباعی

از هر سینه خوی او میشویند	از چشمه حسن روئے او میشویند
از پیش دل طرہ او می شکند	از گریه مشک سوئے او میشویند

رباعی

وقت است که یاران بگلستان ریزند	گلخانه نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بگلست قفس	این فردہ نشاط در گریبان ریزند

رباعی

در سر دے بج بند که لزد خورشید	خون بسته شود چون بقر اندر گریب
گلدسته از دود و شر بسته شود	اکاندر کف روزگار ماند کرب اوید

رباعی

شایسته که فلک هم گهر او نشود	سجیدن او بسے باز و نشود
هم سایه او نهند در کف فکر	ورنه دو جهانش هم تراز و نشود

رباعی

عزنی دل و طبع تو مستمکار مباد	نیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین نشان جلوه کنندت بضمیر	این چشمه نوش بیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه نفس بسته کند	دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم سچ است علاج	اسے دایے بر آنکس دم او قنطه کند

رباعی

شاها قسم باغ ثنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستان دولت تو	کا نودہ بیوس لب ما خواهد شد

رباعی

اسے ملک محنت ہر پہن فراست فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال بینیت کہ از لطف حسین	جائے گره زلف تو گردیدہ کیبود

رباعی

جمعے ز کتاب محنت مے جویند	جمعے ز گل و سنترت مے جویند
آسودہ جاعته کہ رواز دو جهان	بر تافتہ از خوشنیت مے جویند

رباعی

عشق آمد و از قرہ غم شادم کرد	در بندگی عافیت آزادم کرد
ہر مے بیک جهان در آراست	چند آنکہ خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عزنی دل پاکیش دگرگون نکند	در یوزہ جزا دردن پر خون نکند
سامان ہشت اگر درین کو چہ کشید	امید سراز دہ چہ بیرون نکند

رباعی

عزنی چہ خروشی کہ فلان گرہ شد	لزم کمش کہ بایدش آگہ شد
------------------------------	-------------------------

چون ماد تو بسیار تصب کیشان	ملزم نشدند و گفت و گو کوت شد
رباعی	
مردیم که آه ما دل شب نگزد	در جام رودی که مشرب نگزد
مردیم که ز زود مردیم نه شاد	غم دست بهم سایه و هم لب نگزد
رباعی	
آنم که تنم همیشه از جان به بود	آلایش دامن زد امان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	هر وقت که در خواب گذشت آن به بود
رباعی	
دیدم بجای که قتیاب آنجا بود	منزل که آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش آنجا و هم نقاب آنجا بود
رباعی	
آن کس که نواے عشق بر دوش آید	بانیته ابد هم آغوشش آید
گر صور و مند و گر میجا آرد	این کشته نه مستی است که با هوشت آید
رباعی	
اے عیش بالایش آینه اند	وے غم ز صفاے سینات ریخته اند
اے عشق محیب درد شستی پیدا است	کز آب و گل منت بر آینه اند
رباعی	
بر ساغر من که عشق از دشت برد	حد نیست کسے با که بدعوے نکرد
ز جرعه خویش اگر بخاک افشانم	دریای محیط از د بکشته بگذرد
رباعی	
زستم بجرم که در دیان دانند	معمورے دل ز کفره دیان دانند
گفتند برو بدیر کاین سنگ سیاه	قد ز گرش صنم ترا شان دانند
رباعی	

گر سنگ ملاست بدلم نیتیزد	از سر مو چشمه آزانگیزد
ریزد می از ان سیر کشتک دلی	گر نکند این شیشه میش میزد

رباعی

تارنگ من از شراب ریان کردند	بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت مستیم بعد پاره شکست	در خواجہ کہ تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سر اسیمه کند	بوے تود ماغ را سر اسیمه کند
یروانه برقص آید از شوق درون	صد شمع چراغ را سر اسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل عقل ز شتم طلبد	وز بیت حرام در کشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فرزا	دوزخ پندیراد و بشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخ آتش باشد	با نقش و نگار عالمش خوش باشد
گر منی هر نقش نیابے باشی	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتے کار کند	وز جنس غم آرایش بازدار کند
یک جو بنزار جان فروشد از غم	تا تازارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بے گفت جنید	سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من سے بینم	بر بند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

تا که برت اظهار عدم نتوان کرد	یا که موزر عونت تو کم نتوان کرد
و من بیان بزرده خواهی رفتن	جاس که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

اے آنکہ زور در سست شربت باد	فایغ ز بلانشست شربت باد
تو سنگری و تہمت بے اثرے	بر جلوہ حسن بست شربت باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوق و فنون آدم مرد	آرایش بگردن دور و ن آدم مرد
از حسرت کہ بے زخم برون آدم مرد	دزیرہ کار غرق خون آدم مرد

رباعی

اے آہوے فتنہ سنبلیت زابکنہ	در دام فریبست اہل ایمان در بند
بعد از تو نیز دماست اسلام غریزہ	نازکے کہ ز رہم بریزد آن ترک بلند

رباعی

اے خواجہ کہ از تو مرگ جان خواہد برد	اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
بچیدن تن در کفن دیباچیت	بناش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

اگر دل بروم عشوہ نمائے چه شود	باید دل از عشوہ صفائے چه شود
صد کعبہ و سومات آبادانست	معمور شود کلیسائے چه شود

رباعی

خوش آنکہ شراب ہمت مست کند	آوازہ اسید مرا پست کند
گر دست زخم بکام در دست دگر	شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رباعی

عرفے نہ مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکہ بقناعت مثل آید و را	اگر بچ نہ گنج شایگان می باید

رباعی

عرفے لب مغیم دم از نور زند	آتش بہ نہا دشمنہ طور زند
----------------------------	--------------------------

منصور دم از بے ادبے میزد و من مرغ ادبم قلم منصور ز ند

رباعی

توفیق گذشته گر بسا باز کند این بخت عجز بر سر باز آید
شاهین کرم گر بکشاید پروبال بس طائر بسمل که بر پرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود بے فیض رخت بهشت پیر مرده شود
پیر مرده شود دل ز تا شیر غمت از آتش اگر کباب افسرده شود

روایت الراء

اے چہرہ گرم خوں فشان کامل تر دے غرق عرق باز کشا کامل تر
زلف تو بر رسم ہاج گیر دہر ماہ از باغ بہشت صد چین سنبل تر

رباعی

عرفی چہ کنے سوال از کشتہ زار کان غمزہ ترا چگونہ کرد دست تکار
من بست محبت چہ دامنم کرمہ این سہ بود افتادہ بخون بادستار

رباعی

پروانہ کسند ز یارست نور از نور زان شمع بود سببہ من غیرت طور
عشق من و پروانہ بہم کے مانند اس مشعلہ بسینہ در دم اوسینہ ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان دریا زار زہر آمد و کرد آتش بر دیر تار
آن پشیمہ داغ جست و این پشیمہ گوش زان جبل متین یافتہ شد زین زار

رباعی

عربی تشوے معتد رنج و قصود نے خوبلال کن نہ عادت یسود
از ناز شیرین و تلخی بگذر اگر گریہ ماتھے و گر خندہ سور

رباعی

عشق آمد و گوید کہ رہ محنت گیر	داغ بگر بند کہ رو طاقت گیر
الماس دھنک سودہ بزہر آمیزد	کاین مرہم داین داغ کنون لذت گیر

رولیت زری تجہ

اے گل ز سن سوختہ خرمن مگر یز	چشم چمنے زود و گلخن مگر یز
من آتش آتش تو گل گل ز بہار	نیکہ لکے من بہ بین و از سن مگر یز

رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز	وای پائے طلب کوثر و رفتار دراز
توفیق تنک مایہ یہ ادا دگست	فرصت کم و عمر کوثر و کار دراز

رباعی

عرفے بجا رفت دل آتش خیز	کو گریہ و آہ و کونالہ تیز
بتما نہ شد آن کعبہ کہ نامش دل بود	اشکن قلم این ہوس رنگ آمیز

رباعی

اے عشق بقفل عرفے مست بناز	اے درد گدائے دلم بان بگذار
اے گریہ جگر دریدہ بر دریدہ ما است	اے نالہ اثر ماند ز روینالہ راز

رولیت اسین

عرفے غم دل رسید مجوری بس	عشق آمد و صد طرح بے نوری بس
از داغ درون دعا با لباس رسان	اکای تیرہم ریش خستگان دوری بس

رباعی

زخم بجان تا نگرم برک ہوس	جوے عسل دیدم و صد خوج بکس
گفتند کہ تنگدل نگر دے گفتہ	مرغ چمن عیش و زخبت ز نفس

رولیت شین

شادی زد دلم خمیہ برون میزد دوش	غم تکیہ بکودہ بیستون میزد دوش
مغر زردم جوش جنون میزد دوش	چشم زردہ قائلہ خون میزد دوش

رباعی

عرفے تھے از داغ دل دور اندیش	بگریست بھائی ہائی بظلمت خویش
داند بکوبے اور ہش خضر و مسج	کز دار شفاے دراوچہ مرہم ریش

رباعی

عرفے بدر و دم سردی بفرودش	در یوزہ کن و چہرہ ز زر و ی بفرودش
خود را بخرازد خویش بگردی بفرودش	سزا سر خویش را بدردی بفرودش

رباعی

ای بر تو شمار از لب کوثر شکستش	گوش تو برے ز استماع سخنش
جانست کہ گزیدہ ترانیہ گوش	باید بدر آ درون و آتش زدش

رباعی

اے عشق بیامانغ آلایش باش	اے ملک وجود کرم آرایش باش
خیز اے ہوس از درد دم تادم حشر	جار و بکش ہزار آسایش باش

رباعی

شوخی کہ تنہاے دلم بیند فاش	میگفت و بخوے خویش میکرو تلافی
مار خبہ کینم دست و شمشیر دل	از زندہ زخم تا دلے بودے کاغذ

رباعی

چشم ز تماشاے جال مہوش	جانم بتانے نگارے سرکش
چون جامہ شاہان سر سرگلشن	چون نامہ عاشقان سراپا آش

رباعی

چون شاہ رسل شست بنظر عشق	باز آمد و بہست سایہ در کشور عشق
این معجزہ رفعت شان ست کہ ادا	بر فرش رود سایہ بود بر سر عرش

ردیف طار

ساقے ز حسنم کرد بگنجینہ ببط	بنمود جال سے ز آئینہ ببط
-----------------------------	--------------------------

بط سینہ بدریائند اما ساقی	دریائند از شراب در سینہ بط
ردیف عین	
در است که مستم نه مطیع نه مطلع	در آمد و رستم نه سلام و نه وداع
در تکیه نافه دیده بت افتخار سجود	در مصطفیٰ ناخورده نه انیم سباع
ردیف کاف	
وے بادل ریشای آکنده نجات	در طور شدم نه دیو ہمره نه ملک
شو قم چو تدم ز طور بالا ترزد	برداشت گلیم یا ناک اندر ملک
رباعی	
آن شپچہ گزوسے ہمد ریشم و نمک	تا شعلہ کشید نور سنش بفلک
بلے بہرہ بنامیکم کہ از دیر مغان	ز نار سیج بر دو نا قوس ملک
رباعی	
غرے تو و شکر این دل تشاک	اے دشمن زندگی و مشتاق ہلاک
این کام امید را برو شستہ بزہر	این جیب مراد را در آتش زدہ چاک
رباعی	
نے دور زمان بکام و نے سیر فلک	نے کیش مغان بزوق نے دیں ملک
خامش کہ چشیدم و نکو سنجیدم	نیک و بد این جہان بے آہ ملک
ردیف لام	
بے آہ و فغان عشق بکس نیست حلال	بے نالہ شکر ہم بکس نیست حلال
آن کس کہ ترمنش دل نخر اشد	آمینش صورتش نفس نیست حلال
ردیف میم	
بیار چو افتادہ بہ مسکن باشم	تو مید ز ہم سہ راہ تو گشتن باشم
ہر جا بہت خیال خود نبیناندم	منا از ہر کہ بگذرے ہر باشم
رباعی	

نا قوس نخت بدرنگ آوردم	خوش مذہب و ملت پیچنگ آوردم
با این ہمہ گمراہ چہ سازم چکنم	ہفتاد و دہ رتہ را بہ تنگ آوردم

رباعی

یارب بر عفت بہ پناہ آیدہ ام	سر تا بقدم غرق گناہ آیدہ ام
چشمہ زکرم بخش کنز غایت شوق	بے دیدہ بامید نگاہ آیدہ ام

رباعی

رفتم کہ ز دل کشای این در بودم	وز کویش سر بلاے این در بودم
رفتم کہ ز تو کنز حسد ادا دل سر	شر منہ کہ سنگہاے این در بودم

رباعی

خورشید کہ بہت چشمہ لعلہ فام	در مطلع صبح میرود و ظہور شام
لیقظہ شراب سست گر بعد صبح	آدمتہ پیالہ از گوشہ جام

رباعی

عزے صفت مدعا شکستہ رستم	در زاویہ رضا شکستہ رستم
ایناک ز وجود ہزاران بخیر	ہر سوے کند صدا کہ رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان تو ام	دین رچہ مشکو کہ کرد امان تو ام
با خویش ادب زیادہ و دزم کہ تو	ترا ترکہ تو از منی و من زان تو ام

رباعی

یارب جم و کے ز اہل حدی بنیم	واہنگ حسودان مہجدے بنیم
زمین آمدن و فتن طوفان حیرت	در یاسے محیط جزو دے بنیم

رباعی

یارب نفسہ کہ ثنا پر دازم	واہنہ نقمہ باہنگ سنا پر دازم
دیباچہ علم خویش در شمع	کز حد تو نقش آشنا پر دازم

رباعی

از در و صفه زرمگاه پر لاف زخم	در سینه اهل زرم با صاف زخم
با این همه خود را از ملک به دانم	و ز اهل زمانه ما با لطف زخم
رباعی	
اتم که بنی عمارت هوش کم	گر هر دو جهان باده شود نوش کم
کو کجام محبت که با این همه ظرف	اندازد خویشش فرا موش کم
رباعی	
هر صبح چو گل شکفته و خوش گروم	گر در روز دمانای مشوش گروم
چون شام شوم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افتم دلتش گروم
رباعی	
گفتم ببلانت برهن خیزم	کز ذره صد فساد پر سریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من	ایم سبج خود بگردشش آدیزم
رباعی	
اے محلب از من بگذر و زعم	من دیر نشین و باده نوش دو علم
بر شیشه من سنگ بیند از میاد	زور د شود و بیت شکند در ظلم
رباعی	
عرفی رخ شیون بچراش که شدم	غافل ز وصیتم بتافشی که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکده ها	صندوق من از گرم چیراشی که شدم
رباعی	
گل را همه آتش بجگر می بینم	خس را هک ز خیم نظر می بینم
یارب چه شراب داده عالم را	کز حال خودش خراب تر می بینم
رباعی	
عرفی منم آنکه بر بسد ایامم	آخند بهین راه برآمد جاتم
من کشتم آرم بگران زخمت کسان	چند آنکه بدیداشکند طوفانم
رباعی	

عرفی منم آنکہ ہر قدم در سقیم
آن شاعر عارفم کہ در صبح ازل
گرد عدم از صورت معنی رفتم
تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاہے ہوس افروز قیمت بینم
بادوست بیا ویزد بیا ساتا چند
کہ مضطرب از بیم حیمت بینم
بازیچہ دست ہر سیت بینم

رباعی

اے ہجر بگو بادل چرخون چہ کنم
من بودم و ہمدے کہ میداود لم
یادرو قہقہ کہ گردی افزون چہ کنم
آن ہم بتونا فرد شد اکنون چہ کنم

رباعی

بافقر بجاہ کیتبا دے ندہیم
تغنیہ شادے بکشا ئید کہ ما
مکھوئے غم بخود مرادے ندہیم
خاک رہ غم بخون شادے ندہیم

رباعی

ہنگام نادم کہ بزرگست علم
روتا فتم از کعبہ کہ از طاعت من
جمعے بدر آئند از میر حسن
ناگاہ رود بیا و نامیوس حرم

رباعی

کہ در قدم سرو چین بگذارم
یک ذرہ ز من بنیم آونست زان
گاہے بر شمع انجمن بگذارم
بگذارم و از گداختن بگذارم

رباعی

عمر لست کہ بالاہل ریامیگرود
تا کہ برسم بمنزلے در رہ دین
گرد در کعبہ بے صفائے گردم
یاران ہمہ ہستے کہ واسے گردم

رباعی

مست آمدیم آن بہ کہ بستے میرم
سن گر عمل نیک ندارم یک چہ
بے سرو ز گرم و سرد متے میرم
کہ تو بہ کنم تنگ دستے میرم

ردیف انون

ای حسن تو از دیده ادراک تنان
دای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده در بزم لب و عطاست
تا دیده و بے نگاه و تا گوش گران

رباعی

اے نغمه گداز سینه پسته لبان
تا تیر طراز ناله بے طلبان
گو می دارے خرد نشان طلبت
در سینه خاموشی تا بے ادبان

رباعی

در خلد برین میوه طوبی بے بودن
در آئینه عکس روئے سلای بے بودن
در سینه مجنون غم بیلا بے بودن
در شست بخت ازل منته بے بودن

رباعی

تا از در محنت کده دل ریشان
از هر طرف طعن سلامت زده صفت
افتاده رهیم بکوی راحت کیشان
چون خاشیه کلام سهواندیشان

رباعی

من شاخ و دم و من سخن آرا بے جان
گر زانکه قبول نیست معدومی را
در معرکه باخویش تنم در چو لان
ایک من و ایک من اینک میدان

رباعی

اے حسن بیا کر شمه بادین کن
اے تنغ بلا سینه جا غم بنواز
دے عشق مرا از عقل لے آیین کن
دے سلیه عمر روئے دلم رنگین کن

رباعی

رفیق بدل عاشق و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
عاشق ز دیار نام و رنگ آوردن
آید ز تو خمر را به سنگ آوردن

رباعی

صبحی که ز مهر غول مرغان حزین
کردیم دعا کے مہم آواز شدند
در طاس فلک بود سر اسیمین
آئین مسج و عطیہ روح الایین
دو بیت عا و

عمرے ہمند وصل پائے تے تو	مراج محبت مطلب پئے تے تو
ہوے نشیدہ خون دل میرے	رو جام مدح جو کہ بدستے تو

رباعی

گردون کہ لال بخش افزانے ازو	کے باورم آید کہ پریشانے ازو
داد دستہ جود تو میخواست کہ تو	شادے دے دے دلال پستانے ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو	آرایش بزم بے غمے مشرب تو
اینا شستہ بھران ز تنک داغ دلم	اماہ ازان تنک کہ دار دلب تو

رباعی

منصور کجاست تا گویم این کو	از شرع رسوم کو ز عشق آئین کو
دلخستہ عاشقی انا الحق چہ نو است	مشتوق تو کے حوصلہ کو تکلیف کو

رباعی

از گریہ رخ بے اثر سیج گو	از مرغ دعاے بستہ بر سیج گو
از درد گران بے دوا سیج میرس	از ظلم طیب بے خبر سیج نگو

رباعی

خیزای دل ریش دوست کو بان میرو	گریبان و شکستہ و پریشان میرو
مرا ہم چہ نئے برقدست قافلہ رست	گو ریش خزون شوا پختوان میرو

رباعی

عمرے دم نزع است و جان منی تو	احسب کہ بار بار بر بستی تو
فرو است کہ دوست نقد فر دوس کیف	جو بایے قناعت و تنہ دستے تو

رباعی

چشمیت طلبے ز خزمہ کو س شنو	دستان شوے و قصہ کاوس شنو
جو بند ز مالتے و میت و سماع	از دیر معان غمہ نا قوس شنو

رباعی

رو یکتا مای ہونر	
------------------	--

آنانکہ غمِ تو بر گزیدند	در کوئے شهادت اگر سیدِ مدینه
در سر که دو کون فتح عشقت	با آنکه سپاہ او شهیدِ مدینه
رباعی	
رضوانم گفت کام درویشِ بده	کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی جو شیر دان جور و تصور	بستان وز دل یکسر مویش بده
رباعی	
از سر دے دے بادِ صبا بج بستر	تا عرشِ یرین ز لب و دماغ بستر
مشکل که سبوی آسمان بشکافد	ز نسیان که در حرمِ هواج بستر
رباعی	
در عرصه عشق تنگ میدانی به	از گفت و گفتو سکوت جبرانی به
بلبل نشوے در چمنش فاخته شو	یک ننگ از هزار دوستانی به
رباعی	
عرفی دل خود را بچ خوش داشته	گراین دوسه بنده است بگذاشته
بگذاشته از تو بهرین نشأ جرات	برداشته بایدت چه برداشته
روایت یای تختانی	
شادم که درون دل ندان میگذری	که در دل و گد درون جان میگذری
بر صفحه دل شرحِ تهنائے ترا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری
رباعی	
عرفی تو کجا عشقِ آسمانه شوے	گو دل که بسے مست و دیوانه شوی
پروانه نغز شود کس لیک بسوز	تا تهمتِ شیوه پروانه شوی
رباعی	
خاکم بدین چپند پریشان گوئی	رویک پے لب تاب که دروے
کافر شقیم و این تنگِ اسلامان	بھنے نزدند با هم سرِ دروے
رباعی	

خود گفتن درم خود بشودن تا کے	عرفت در معرفت کشودن تا کے
نوروز ندریدہ و غنودن تا کے	بیدار دلان را دل شبہار از دست

رباعی

باید کہ ز عرفی این سخن بنویسنے	تا کس ز تو تو از کسے نخوینے
دردے خنرے کہ مرہے نفروشنے	شہدے ندہے کہ خنطے بتانے
کے زین غم دور دیا بزم آزادی کے	کے ملک دلم پذیر دآبادے کے
بس دورہ من کے رسد و شادی کے	نقشے بگا رکاند زین زور نہ

رباعی

بیگاہ بگفت و دشمنان میگزرے	آزودہ نیم کہ سرگران میگزرے
نگر کہ چہان درون جان میگزرے	با دل سنگر جگو نہ آمیختہ
در کعبہ توئے بجلوہ درویر توئے	با دوست یکے شو کہ جہان سیر توئی
گر دوست نہ محرمے غیر توئے	و حدت کہ دوست را کہ محرم ہم دوست

رباعی

دربادہ عشق بخیان جہ سے	عرفے گل باغ را نگیرے بجے
شک نیست کہ جاہوان ماند بکے	سیراٹ ہزاران خود گر سنہ چشم
بر تارک خوش گفتان چون پتے	اے ایک بسنگ جور دشمن شکنے
با دشمن خود چنانکہ با خویش تنے	با خوش چنان باش کہ با دشمن خوش

رباعی

از مہر ہر دلا سے او بیوستے	تا عہد چکانگے بغیرے جیتے
ہر مو کہ شود نیست تو با آن ہتے	از نیستیش چہ غنم کہ از ہتے او

رباعی

عافیت مملکہ بہود و سہارے	کو فریم بے کوشش و گردیدہ بے
وا انرا کہ ہر شہساز گزیرے	آزاکہ تمام ہوش با تاج ہرے

انہما فم شہد و لیوان نہ سرور

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

<p> سجده نخست بست ز بحر قدیم زو کسم آرایش قندیل قرش نامہ نواز آیم دعوتان طراز بر کمر او احادیث مسجع وام نہ عابد دل کردہ صید آبلہ ریزہ دلمای گرم حسن فرا نیدہ عصمت دکان یاسمن افشان گریبان صبح داغ فرو زدم طاووس دل چشمہ آرایش طاووسیان آشتی انگیز اثر بادعا بر عہ پیا نہ معنی نشان نوحہ طراز لب گرم وداع وز اثر گریہ تبسم چکان نا صیدہ ساسے فلک اندر نمود </p>	<p> بسم الله الرحمن الرحيم تا برم این تحفہ یہ تکمیل عرش بر کمر بنام محمد بے نیاز از اخراج حدیث رفیع رنگ زر جامہ اصحاب شید غازہ فروش سر بازار شرم زہر چکان خرہ دلبران شیر کشانیدہ پستان صبح ز منہ کای لب ناخوس دل دیور آوازہ ناخوسیان استین افشان نسیم صبا جوہر آئینہ خور می و شان انجن آرائے حریم سماع بر نفس گرم ترسم نشان بال کشای فلک اندر نمود </p>
--	---

دسمہ نہ ابرو سے قوس و قزح

دسمہ کش چہر زربین قدح

مایه هسته ده یاسندگان	راه نمایند آیینندگان
<p>شیر سحر دوش زبستان شب نامہ براند از جرع پیشگان نامیه سوز چمن انتقام بر ورق دیدہ تماشا نگار تا بعدم رفته از راه عمر نقش کشته کردہ خزان را شعار چهرہ بیارے از ونیم رنگ زواخرے داده بدود و دون بو قلمون منزله کائنات کش نفس اوند دور دامن عم نواله کس خوان اوست گوهر خود زاده چه دیباست این مرده سپار بر او زندگے گردن آزادی از و طوق دار دست نیار دبره سہوا سجہ و ناقوس بجوش آورد سینہ ہرزمر نہ جوشان از دست چشمہ افسوس کند لہو یا تقل گیرے را بخوشی دهد با صرہ فانوس بدست آورد دست گزان آورد افسوس را</p>	<p>شمع مہ افزو شبستان شب لوح عمل ساز و رع پیشگان شمع منور و حرم احترام بر شفق گریہ عطار و شمار تاب دہ رشته کوتاہ عمر صور دے داده بیا و بہار مرغ شکلباے از دینہ تنگ گوهر دل شستہ بدریای خون کردہ مساحت بذراع صفات بوسہ نگیسہ دزد ماغ سمن جل جلالہ علم شان اوست برودہ دل از حسن چہ تماست این خاک نشین در او بندگے بندگے از داغ قبولش نگار لبس کو بود تشنہ عضو و عطا دیر و حرم دوش بدوش آورد نغمہ ناقوس خروشان از دست نغمہ شستہ و بد سہوا یا طقم را از منہ و ششی دہد سامعہ را نغمہ برست آورد تلخ کند میوہ تا موس را</p>
<p>بود بر ہستہ عدم اندر عدم</p>	<p>تا نزد این حیلہ ایوان رقم</p>

چون بدم مایه حکمت شمرد	حله فروشنه بدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را	تا زگی از وی دل پرموده را
عشوہ شیرین بگمان آورد	فرد دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است	بر اثر از سینه مست از وی است
وای گنج حسن دهن ناز را	ننگ آراکسند آواز را
عقل بجا سوئے راز آورد	جبل زدانش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است	مایه آرامش حلم از وی است
نامیه عقل به تعلیم داد	مراهم ناسور به تسلیم داد
تا ز عقارات اثر بسته بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باثر بار شد	جنبش نبض عدم آواز شد
طوبی حکمت شرانداز کرد	دست تاثر ز حفا باز کرد
مصحف معنی بکشد از جمال	آیت تصویر بر آمد بقال
بانگ عروسان عدم ز او کرد	شمر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست	آهوی مخیش بفراک بست
کوشش اندیشه با فلاک دام	ذوق تحمل بدل خاک داد
نازیدرگاه جوانی نشانند	عجز بدر وازه ثانی نشانند
رنگ ز غدر نمود افعال	بر قدم اندازد برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد	بوس زمین خود خاں نخام کرد
نور عمل داد بشمع صفا	دود دل نشانند بر وی دعا
داد با وازه شراب نوید	بست زخمیازه دمان امید
ماضیه را نام زد حسم کرد	حوصله را صافگه علم کرد
غرقه معنی از تکلم کشاد	چشمه کوثر ز تبسم کشاد
دانه غم در دل افکار کشت	خشم کرمه بطنم زار کشت

<p>خنده بلب داد که بردار تو ش خون چمن بر ورق گل فشاند از مژه غم بدل تنگ داد حسن بکار ایش سودا نشاند خلوقی آراست برون از حجاب آئینه داد بدست مجاز گفت بشیرین که بر افکن نقاب پیچیده فرهاد بکل زیر سنگ چشمه شوق از دل مجنون کشود رانده بصرای جنونش که رو دامن یوسف بمیان زد که خیز نقش سر آب ز حرمان بشو نور دے آرایش هر محفل غیرت جانش چون جوش آورد دیدہ یعقوب بشوید ز نور تیشہ زند بر سر فرهاد مست هر که الم دوست بگیرد بگرد دشمنه تخم در دل یعقوب زاند عقل بهم بر زده کاین حال است سینه نغم داده که این گنج است چشمه جود است به مولی ستاین ازین متفرق شده مست غبار</p>	<p>گریه بدل ریخت که بر صین خروش آب گل از نغمه بلب چکانند چاشنی نغمه با پشنگ داد عشق بجاز سے دلنا نشاند کای ز برون رانده درون کشاند کای ز برون مانده بیرون کشاند سایه حسن تراز آفتاب کوز گهر طبع آبی رنگ سینه او هودج لیل نمود صند مجاز سے بگو زمان گردد انچه گرفته بزم بیخا برین کودش از ماتوا درده رو مے تشکید که نکا دود لے دست تماشای یوسف برد تا شود از دیدن بگانه دور که الم غیرت بر دشمن است زانکه نروید ز الم غیر درد ز هر طاعت زرنجا چشاند چشمه خون کرده عطا کین دل است عشق بدل داده که این گنج است عین وجود است چمنیت این دره دشمنه کو که نماید شمار</p>
<p>گر چه درین باغ پریشان شمر بو قلمون رنگ دهد برگ و بر</p>	<p>گر چه درین باغ پریشان شمر بو قلمون رنگ دهد برگ و بر</p>

صاحب بستان ز تلون جداست	این همه در بند دورنگی جرات
<p>از چه درین باغ چند و چون بهر چه در شعله گاه شود سه ز چه آغشته فیض و کمال از چه دل جرعه دیدار نوش که رودش بر اثر سحر دست بهر چه بر دل که بر آینه خسته که ده بر یک چشمه شادش گزین گاه لب از نوامه کند خونچکان گاه شود جلوه گر از طور تاز که دهد از سستی و حرارت سرور حکمت این رنگ زرمای نفیر شاهد حاست که این نگار بوست باغ دے آلوده نیرنگبانی برگ تلون بیان هیچ نیست باغ وصالش که تمنا کند اندر دوش این راه نشانی ندید و هم در آمد که نشیند برین سرکش دیده ما اعظمی است عقل که در وادی برهان شادست رهبر یا راه صوابش کم است پای طلب سود و راول قدم</p>	<p>خار و گل از یک شجر آید بر دشت نور یک جامه در دست و دود که ز چه بدر آید و گاه بی لال گاه شود دست که آید بهوش که کندش نقشه ز ناقوس مست از غم و شادمانی بهم آمیخته یاد سحر و نفس و اسپین که ز ترسم گلش دی نشان بیدار انگیز دو حجر و نیاز شادمانی آموزد و ناز و غرور کاید از بوسه بهشت به خور در چین ماست نه در باغ اوست در جنبش آبانه و رنگبانی فصل بهار است خزان هیچ نیست دیده که دارد که تماشا کند سایه دست و عنایت ندید تیره شدش دیده تا بود بین دیده همان در طلب سلمی است ره بحر و دشت و لے دریافت چهره بگویم که تقاضش کم است ده که برد بر تر ازین کس علم</p>
دست کس حلقه بر بدن در زند	کو سلم از سبزه بر تر زند

معرفت زینت بیرون در نقش و نگار نیست بخون جگر

<p>طفل محبت که حرم ز ادا دوست حسن که مے را بود آئینه وار حوصله وصل دلارام نیست ما که اندازۀ دیدار دوست کردل اندازۀ نعمت شناس اشمع طلب بر نفس و ریم به دست بدان طلب چون زخم من کیم اندازۀ من هیچ نیست گر بمان آوردم زو سفید در کند از راه عتابم ذلیل</p>	<p>هم بدر و نغمت دیدار دوست دیدۀ دے صورتے آئینه وار بادہ باندا ز ن و جام نیست حسن تماشا و تماشا ی دوست ما طلبم نعمت و دارم سپاس در شب امید بسوزیم به در بزم لاف ادب چون زخم در عدم آوازۀ من هیچ نیست بر در فردوس نویسم امید شعله بنوشم چشم کلیل</p>
---	---

عرفی اگر بلبل اگر زاغ دوست
نغمۀ توحید زن باغ دوست

در توحید بار بتعالے گوید

<p>اے ہمہ عین تو د پاک از ہم چشمہ ہستے دو عالم توئے نغمہ طراز چین و حدست در بر ہستے تو ہستے محبان خوات تو مفتون اثر ہائے تو حسن تو در جلوہ فروشنے علم صورت ز آوازۀ جود دوست</p>	<p>نقد و جود از تو و خاک از ہم من کہ انا الحق ز تم آنم توئے زیور شبہ تو محالیت است دیدہ علم تو بکنہ تو باز علم تو حیران تماشاے تو عرفی از ان دیدہ نماند ہم مے از اوصاف تو کوتاہ است</p>
---	---

از تو بود روز و شب الفت گراے غبر د کا نور بسم درخش سائے

شاهد باغ از تو معطر لباس	قصر بهار از تو متبرک اسباب
<p> لعل لب را تو دهم رنگست گوش قنائل ز تو رونق پذیر عشق بزم تو پریشان سماع سینہ شیون ز تو جوید خراش طرف گل زان بر غونت شکست روی حیا از تو بود لاله گون کفر سیہ روز تو مست امید خشک لب را بورخ داده می کشدم درد و بجل کرده تاج صفات تو الوہیت است پیش تو بردم عبادت سجود کس چه شمارد بدر ذوالجلال یا چشمان چاشنی بندگے لطف حرامت و یاس جام باز بر اسباب عمل را بعلم باز بصلب عرش کن نمان سر و کمری شکشش آوازہ را مرغ اثرشان محرم آوازہ دار شمع شفق شفق در آب زدن سینہ دستور فلک بر خاک دست شفق نیز بشوے از حنا </p>	<p> نیل زلف از تو پذیر شکست طبع تحمل نہ تو آرام گیر عقل بیازار تو کاسد متاع طبع سوز از تو برد انتعاش ز گس شہلاست ز جام توست مست بلا از تو گزاید بخون کتاہد زبان ز تو بس رؤفید کینہ بر سے را بطبع داده سینہ حصار غم دل کرده رہبر کوے تو عبودیت است بودے اگر بچو توئے در وجود حسن عبودیت مشت خیال یا قدرے مایہ از زندگے وہ بر این طائفہ نامتسام کون و مکان طی کن و بگذار حکم انجہ بان حاملہ است آسمان زرد کن ابن نہ چمن نازہ را ہفت تندر و از حیران بار دار سنگ برین شیشہ سیابن دشمنہ بہرام بر آراز خلاف انجمن نہر بروب از صبا </p>
دین قدح شیر دماغین زبام	آئینہ صبح سرد بر بشام

تیر فتراز کمان ده کفاد

شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسجا برود با و سحر
نقش نمود از ورق ظن بشو
برگ اجابت دعا داستان
جلوه مخنه ز صور بار گیر
تا کند این زمره مهرش نفس
سته و کیفیت سته توئی
حسن ترا بر تو حلال ست با
در جسم راز تو مخرم تو بس
ای همه لب تشنه فرمان تو
شاد نشینان ملول تو نیم
ز هر غم و شمد طرب نعت است
منت جاوید تو بر جان ما
سینه عرفی حرم راز تو
مرسم ازین زخم کهن دور باد
اے بگو آمرزش واکوده ما
رحمت تو کعبه طاعت نواز
لطف تو دلالت متاع گناه
منفعل از عمل ناسرا
تا ابد از محضیت آرزم ده
رسته ماز یا شرمسار
گیرم ازین محضیت بیجا

من که بر بخاندن بازوئی تو

مهر فنا بر لب ایجا و نه
چهره روح از ورق تن بشو
را نکه گل راز صدا داستان
دریره وحدت روش نار گیر
کاسے تو سزاوار بختی و بس
هسته دارنده بهسته توئی
ناز ترا همسم ز تو شا بد نیاز
صنوه بخود کن که ترا هم تو بس
برگ رضا برده زبستان تو
نامزد درود مستبول تو نیم
هر چه دے مایه صدمت است
نور تو در سینه ایمان ما
لبک و لبش رنجی شهاب ز تو
در دیندیرنده ناسور باد
دے تو به غنچه ارے و آسوده ما
عفو تو مشاطه عصیان طراز
حلم تو بهشامده غضب راتناه
کر همه شکست بیو شان ز ما
حوصله فنا من این شرم ده
بندگی از نسبت با شرمسار
هم گنیم نیت شمر هم ثواب

به که با ششم تبر از دے تو

جای

در گریست میزندم بر دها ن

چشم و دل گرسنه چشمان تو
آنچه بان می خرم آنم بده
صاف امیدم بلب بچم ریز
کام مرا شمع عبادت بخش
شهر چرب ریل نیازم بده
در حرم عشق درون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود
برای من عطر و فانی بده
ما بدنا می که رسا تخم نسیم
نشا که تو حیدر آید بجوش
اے تو نوازنده بدست نوید
بحر عطا تو جواهر شمار
منع لیم کن ز سر و د طلب
تا طلبم و اے که دل خون کنم
از نفس این نیریشو نیم به
طره خواهش بر ضا بشکنم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما
آدمی هیچ ترازیج نیست
دیدے اگر مصلحت در عدم
مصلحت ما در گریه دیده است

شادم از دگر غم و دگر شاد است

تا بکشایم لب خواہش تنهایی

سیر نکردند ز احسان تو
بر تر از آن نیر عنائم بده
گرد مرا در ره تسلیم ریز
چون بخشیم فہم علاوت بخش
راہ تجلوت اگر رازم بده
شیفته دست بردن آورم
دست بدست آدریش در وجود
گوشه دستار رقتایش بده
غش کند اندیشه امیدیم
مست جاوید بر آید ز ہوش
برگ و بر فر عماے امید
بے اثر باد طلب موج زار
ما ز زند نغمه دور از اذ ب
خواہشم آموخته خون کنم
حرب ادب سوز گونیم به
بال و پر مرغ دعا بشکنم
معد طلب میکن و دل گرم دار
تخم تمنای چه نشانیم ما
تا کند اندیشه از بہر نیت
بر اثر آن رودے اکنون قدم
او بکند ہر چه پسندیدہ است

منہ این بندگی آزاد است

داسے طلب چشمہ اسید ما
 گنج طلب زیر قدم سوده یکم
 ہنفسم چشم کشا و طلب
 نیست آذ ب روی ندہ قش
 با عدم ذوات تو عین وجود
 از عدم آرایش ما کردہ
 سود و زیان زمین گہرا شود
 نے بہ ازین غم نہ آئین بود
 گرچہ بزا دم ز کجسہ عدم
 نسبت این گنج بکاری تراست
 منت این گنج بہ تعمیر است
 گر حرفے از تو بود نور یاب
 این گہرا از نور عطا بر فروز
 برگ و بر باغ فتوحم بدہ
 ضعف چہ ضعفی کہ ز چشم نزار
 گر بضمیرم نہ اندیشہ پاے
 در بقشار و قدے در دلم
 شمع جان چون بل آرم بر دلم
 چون بضمیرم بپر دمرغ راز
 مرغ سکون دم کند از دامن
 جلوہ بمعراج معانے کنم
 طائر سفید کند از باغ جان

ذوق فروش عجم جاوید ما
 نور طلب گنج نیا سوده ایلم
 ہم طلبم غالیہ ساز ادب
 ورنہ کہ دانند بتورہ یا قش
 دست عدم کے در ہستے کشود
 گوہرے از ہیچ بر آ در دہ
 داسے برین دانہ کہ بے جوہر است
 نغمہ زنی یاں بردن زمین بود
 نسبت گنج از لے نیست کم
 در عجم آرایش این گوہر است
 زیبہ وہ این گہر بے ہاست
 خندہ زندہ گہر آفتاب
 برقع مستورہ نسبت بروز
 ضعف تن و قوت رد جم بدہ
 سایہ سیمرخ کتم آشکار
 باز گرا ایم بجنبہ ز جاے
 گرد دازان تحت ثری منزلم
 از ہمہ سو نور دے اقتد بردن
 از طیرانم نتوان داشت باز
 شہر چربہ میل شود کام من
 درازنے چوب و زبانی کنم
 بر سر مجنون دلم آشیان

<p>ہر سر مویم چہستان شود سکہ بختش برا فردر باز اسم تو بر لوٹہ سیماے ما داین نثر از باغ تو بل اندکی ہر دو جہان از نفس بوداوست ہست گلو گیر ہست دوستان حوصلہ سنجان ترا این پس است نغمہ شایستہ نریزد برون تا بکشایم ہواے تو بال نغمہ مستانہ کشاید لہم ز خرمہ سنجید لب شایستہ کشمش دیوار تو بازدار وز عدم آباد جہان بگذرد نور شہادت بدہ این دو در برگ رہ از حوین محمد بدہ</p>	<p>وصل تو ام رہ زن ایمان شود این زرا ندودہ بنہ در گداز تا نگر چشم تماشاے ما از نثرات تو محمد یکے ست اند کے اما گل مقصودا دست اند کے از سیوہ این بوستان حوصلہ بالذات ادنا رس است دای کرد باغ تو این مغ دون گوید جیر نیلے و گلزار حال سیکدہ راز شود ششہر بم باز شود نفس زبان بستے رحمت خود بر دل عرفے گمار شام اجل کو سحر جان بگذرد از نفس دور کن بود را مردہ گلزار مخلصد بدہ</p>
<p>ز دبدرد گنج بدائع گھر بود محمد گسر ادسین تا گھر وے فگندہ بر کنار موج قدم کے سہاے آمدی در قم دائرہ است و بود باز بوی دائرہ را باز گشت</p>	<p>در لغت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بوسہ اول کہ کلید اثر در گہرا فشانے گنج آفرین گشت محیط از لے موج دار گرد و رش خمیہ بیاض زوی چون قلم صنع بحرک نمود دائرہ نقطہ ام غار گشت</p>

بود ز پستان عدم شیر نور	دایه او شاہد ہے فروش
جنش مہدش زید اللہ بود	کز پے آراش او در وجود
واجبہ ابد تو شہ عہد دی ست	اچہ ازل گوشہ مہدی است
کت بنس یا کنش مہرب	آنکہ بنفش آمد و برہان طلب
ہم غم دہم شادی از در سربند	صورت او ترم و معنی نژند
از لب اندوہ تبسم فروش	سینہ در داز نفسیں است جوش
آب رخ از چشمہ دل یافت	روی دل از شربت جان تافتہ
لطف ازل مائدہ خوان او	جو بدبر یوزہ احسان او
عہد ازل راہ گرہ پے کشاد	مستکف تراویہ احساد
روشنی دیدہ علم و عمل	گو ہر گنجینہ صنع ازل
شعلہ مرش دل خود ساختہ	شمع مردت زوے افروختہ
رحمت او بال کشائے ال	در چین روختہ لطف ازل
نامہ آزادے اہل گناہ	صید زبون دای ازان دامگاہ
لالہ آرزوش از و آہناک	سنبل بختایش از تاناک
جامہ لولاک بدقت و وز	ز و نج شمع گرانایہ طرز
گیوش آرایش جبل استین	سینہ او عینک عین یقین
سج مشائے مفس شہداد	نور دفا از نفس حمد او
کوثر تنیم بدریوزہ اش	چشمہ حیوان نمی از کوزہ اش
خاک درش کت سنا جات عشق	حسن دی آرایش مرآت عشق
صیقل او جلوہ ہر آئینہ دوست	دویش دل طلب سینہ دوست
گریہ او شبنم باغ اثر	خندہ او مرہم داغ جگر
حیرت او زیور دیدار دوست	علم وے اندازہ آثار دوست
سایہ کحت الشریش تاج ۶	رفعت او عالم معراج فروش

لذت ناموس دل از داغ اوست	فصل چهارم از باب از باغ اوست
<p>روزی دهنشسته باب ادب از آرنی شوق دی آبتن است چون اثر لطفت حکیم ازل داروی هر درد خوانده فشانند حقه معجون از ب رنج بود در بر این شمع شبستان عین روح این باب همه خروائگی را کشایند عیب و مهر شمع و صالش نتوان بر فروخت نظر آگهی ست ولی ظل زدای سایه آن نور که بے سایه است گر بکشاید عدم حیدریند مایه نقد بر بدست وی است در سر ز نقص عدم از عدم چون نظر عقل نمیزد شود صفت جلالت زده بعین گوشت تکیه گش با لب وحی جلیل توس لب عرش بران زیر کام محرم آن پرده مشود بود لیک بر دیر دهنی آن مقام عرفی از آن زمره سیرت نیست</p>	<p>طاعت اولسلسله تاب ادب لیک ادب سده تو زادن است ساخت شفا خانه حکم و عمل جمله بر بخورد لایان بر نوشت اند زان لب موسی از بی سنج بود این ستر امر و ز تر از ب و زین نور علم و دعوی پروا سنگی گفت که ای بے ادب هسته تر سایه که پروا انگیش گرد سوخت سایه نور زین ولی نور زای نور درین سایه تخی مایه است انچه نه واجب بجهت از کمند امر قضایل پرست وی است ملک واجب نشانی ز بهم در از لیت متمیز شود در بر دست ادب سینه پوش بالش ملو ز جریب سیریل نه شمر دهنی عت حرام کز قدش بوسل ادب و بود بانگ همیزد که در و ن تر خرام سج نهاد بار دلیریت نیست</p>
نعت سراسر زلیت کم جواد	بنی ادب بے چون تو بحال مباد

<p>بے ادبے را فلک آوازہ کر</p>	<p>ز جگر زمرہ را تازہ کن</p>
<p>بہر خدا گشتن او آفتاب</p>	<p>و صفحہ جی کون گو کند نظراب</p>
<p>تاج سراز معنی معراج بر</p>	<p>بر درستی نہر بے تاج بر</p>
<p>نامہ معراج طرازے کنیم</p>	<p>مادل اندیشہ گرازی کنیم</p>
<p>در صفت معراج گوید</p>	
<p>خلوتیان جسم کبریا</p>	<p>ساعتے اندودہ نبور عطا</p>
<p>کای تو بشارت بر سلطان دین</p>	<p>فرودہ فشا اندر روح الامین</p>
<p>فرودہ بآریش آرام بر</p>	<p>کوس بشارت بلب بام بر</p>
<p>تا نرند تا کہ از آغوش خواب</p>	<p>نرم بیالین وی اندر شتاب</p>
<p>لب یکشائے بہ طلبگاریش</p>	<p>ہان نکلنے گرے بیداریش</p>
<p>داسن امید بران بر نشان</p>	<p>و مبدم آہستہ بران باغ جان</p>
<p>خود یکشاید فرود خواب دست</p>	<p>کز اثر یوسے کنا نند پوست</p>
<p>دیدہ او عرض سواد دی دہر</p>	<p>چون فرودہ را نیم کشادی دہر</p>
<p>زانکہ سلامی چو توئی سنگ دست</p>	<p>عرض سلامی بدہ آماز دوست</p>
<p>بر جنبش ہر چہ توان می سراے</p>	<p>بلبل وحی بتسم غم دراے</p>
<p>پیش رود لغت سراے بکن</p>	<p>بر سہر فرودہ کہ ناز مر سخن</p>
<p>رخت بآرا مگرہ راز کش</p>	<p>وانگہ ازین شیوہ عنان بار کش</p>
<p>خیز کہ ایزد کندت جہش جوے</p>	<p>بانفس گرم بجوش و بگوے</p>
<p>کز قد مش عرش شود بوحین</p>	<p>امر چنین ست از جان آفرین</p>
<p>خیز و داسن بمیان برزند</p>	<p>پس ز قوانین زمرہ چون سرزند</p>
<p>ترک ادب کردہ بگیرش کاب</p>	<p>پیش بر این مرکب گردون شتاب</p>
<p>بازہان از جلو اش تا توان</p>	<p>غاشیہ بر دوش بیا در عنان</p>

روح امین برگ بشارت گرفت	بال بهم بر زد و در نصرت گرفت
<p>کرد دداع فلک لا جور در سایه طوبی طلبید از بهشت و آنکه ازین غالیه گون تار و پود زان بطر از یشب بهترین تا نکشد دیده آلوده باز لیک ز کاش چو بود بوسه گرم بس که بر نیت گریش دل ربوده نوری ازان سچ چنین برگرفت چون ریش آراشت ز هر رنگ ساز و ادبینجا را اشارت غنان عاریست ز مزه آن تذرو خانه فروشانه بر قفس شافت توسن کرسته کتل عرش ساق چون نفس اهل ورون گرم رود گرم روش تر ز دغاے مسج یک نفس اندیشه سرعت فشان گرچه مزاجیش بود معنوی گر بوس افتد نظرش در گذار کرد لبالب چو شد آرام یاب تارود آسوده تر اندر هموا جا ذیبه لتبیت در یاسه جود</p>	<p>تا عده نکرده بری پیشه کرد مردمک و بدو بخوران نوشت باقت یکے فقر حریر کبود بر قفس انگند بر دے زمین بهره نگیسر و ز تماشای راز برقع دی کرد و ازان خوش تریر دست با رایش دیگر کشود سبل شب در چنین تر گرفت بر سر بالین دے آمد خوار گشت بران باغ تریم فشان رقص در آموخت بآن تازه سرود آستین افشان بر قوس شافت نام دے از عالم بالا براق آه دے دهمش سگ دنیا لود نرم عنان تر ز کلام فصیح گر دے از جهل شود بمعنان بت کند از علت چابک روی فوت شود و همسم برنج دوار واسن آرام چو رشک از شباب تا بفلک بود سر اسر حلا چشمه نور از دل ظلمت ربود</p>
از در این صومعه تا اوج عرش	زیر قدم عزت معراج فرشت

سز عیلت به قنار و مید
بر و بیدان فلک حرکتان
زو جل گاه عطار و قدم
ز بهر راه شکر حورس نشاد
کرد بیدان چهارم شباب
علم و آیه بر دل کج نهاد
مشرقی آواز و صلیح بخت
جعد مضرب حل بر نشانند
برق و مش تا نهین آسمان
زان حل حریف متعاض یافت
تور بدون آمده از دیوان
بهر سجود ره از تو امان
چون سلطان بوسه زبانش بود
چون اسد آن شیر زبان را بدید
سایه آن جعد که دل می نشانند
سایه طلش جو بیسان فقاد
نیش ستم در دل عقرب شکست
ناکش از قوش چنان تیر جست
بس که تعجیل بندس میجو باند
حوت اندان چشمه نم آلوده شد
از نهین منظره چون برگذشت
هر که بودج بریش خاص بود

گر ز قدم با قدم ریش رفت

رشته بر چار گستر در گشید
بست بوسن ز قمر طبل باز
باز تر شیدز جورش قلم
از نقشش بود بر آتش نهاد
مهر میجا برید آفتاب
رشته بهرام بهرام داد
گر در واسه مبتلا بر رفت
گوهر دس در تیر غنر نشانند
ثابت و سیاره جواهر نشان
یار مه او بچه اگر شافت
رفت اقریان که عید وصال
صد سرش از هر سر و شعیان
چشمه جوان ز سرش کشود
دست بدندان تحیر گزید
در چمن سبیل نشانند
در سفر محنت قرنی رونهاد
بر اثرش راه نجو است بیت
کز جگر جده بک خیر جست
شریعتی از داو بنو شید در اند
وزالم کشنگی آسوده شد
بار که عرش پر از فرده گفت
در ره آن مرحله رقا ص بود

تا بد عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت	بر اثر روح سلیمان گشت
<p>سدره سر سیمز قو فای او ماندنم برو چه مسافت قدم نیستی دهستی از ان نامه دور سود و زیان مانده بطاق عدم از بی نابود مکان مست گشت پای طبیعت ره دامن گرفت از حرم این دے آمدند آن بروش مرهم دلماییش رعشه بر اندام ز تاب حیا رفت و بسید لب آستان برگ زدش ز انسوی درگاه مانند بافض از دل خود گرم تر بنده نوازانم جو ایش گفت عجز فشان رفت نبرد یک ممد چهره بآن زردۀ ناسودنے لیک چو در وصل نلنجد حجاب لیله خود دید و بے نغز دید دیدنے از چشم و تماشا برے صاف شراب از لی داکشید با همهستی زمی لطفنا دوست آن که بود امتش امانام</p>	<p>غوطه ز نان عرش بدریای باد ز انسوی هستی و برون از عدم وز قدم نور لب سایه دور هستی خود هشته در اول قدم شعله بازار حبت پست گشت مرغ تنش نیز طپیدن گرفت کای گهر گنج ای کئے در آ عزم درون کرد و ادب پیش پیش شکسته قدم با بکلاب حیا رفت بمرگان ز درش کرد جان کام ادب در حرم شاه مند کرد سلاحه ز ادب تر تر تا بر مسند ریش از شرم رفت غزت آن بست بآن فروه عمد هر سر مودیده نکشودنے یافت ز رویت چنین دیده خواب زان تماشا نتوان مغر دید لیک سراپا تماشا گرے نوشی از ان لب همه زیاشنید داشت بیا و آنکه از ان سوی است آن که بروا مته دے حرام</p>
مرحمت عام بجوشش آمدش	مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو اوب دست نشان حیا

هر صنی که طلبش رو نمود
مرهمی آورد سر او را در دما
معصیت اما نه آسوده کرد
ز فرقه انجمن کبریا
و ده که سر اسیمه شد اندیشه ام
عرق ازان ذره بیا بر متاز
طبع لبه بے ادبے می کند
بے ادبے را اگر افر و ز گشت
اے سخن گام زن اوج عرش
باز پس اما قدمت ریش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار
مصلحتی نیست که مانے بیاے
چون شد دین تحفه خلوت گرفت
رفیره آورد و بکتاز گشت
بستر خود چون نبشت از سماع
هر قدمے تا در آرامگاه
روح امین نیز که دامانده بود
بوسه بر آشفته ازمین تیره قرش
گردن بآن رو و منازین طغنه جو
دامن خلوت بمیان برزده
آستین افشانده برین دامگاه

در دم آسایش روح الایین

لب چو اثر غوطه زنان در دم

برگ اجابت ز لبش در د بود
ذیل گنه پاک نشد از گرد ما
لیک همان گوش بفرسوده کرد
بهر تو آهسته بگویم بیا
هرزه در انیست و گر پیشه ام
گرم عنانے تو بس در مجاز
خلوت یزدان طلبے می کند
بانگ برون زن که ادب و ز گشت
پای تو بس تازک و الماس قرش
مرتبہ خاکے ازمین بیش نیست
بوسه بر اھے که دهے شرم دار
اے قدم طبع بلغریدن آے
شد گه افشان و اجازت گرفت
چون بجرم رفت چنان باز گشت
گرم ترک یافت بوقت وداع
سحک بوسه فشانده بر اھ
بوسه بر گام بر افشانده بود
زان طلب دست را بودش قرش
تشنه پرواز بود مرغ او
عرش در آند ز قرش سر زده
بس که سبک راهده بارامگاه

بود برنج حرکت آستین

عسری اگرست بر اقیانوس نرین	مانده نشان قدم ایک بسین
بر اثر ره رومسراج راز	گرم عنان شود دوسه میدان تبار
گر تبسار سے آنجا بمر	دھڑ سے خود تبسار بمر

الف

اے نفس طبع ادب سوز شو	نغمہ زنی را اگر است روز شو
نغمہ روح اللہیت ساز کن	زمرہ نعت شہ آفاق کن
صدر نشین شہ پیغمبر سے	جو ہریان را بکنہ جو ہر سے
صیر فے گوہر ارباب درد	برہ زبس رنج کشی آب درد
گوہر بختیہ معنی کشای	جوہر آئینہ مولے نابے
جوہر اوسینہ تنگ آشنا	گوہر اوقات تنگ آشنا
گر چہ شد آن ترک ستم خیز	آن خوف و گوہر زردیرا
تاش لبایم بہ کد زیر پایے	وانکہ از دیدہ کند جہد پایے
آن زچہ از خون گہر بختن	دین زچہ در آن گہر آویختن
بلکہ لبایم و بکام ستم	زانکہ بکام سے کد زش از کرم
گوہر خود را بکشت از مود	جوہر ادا بد و عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوہر سے	بکشتن و از دے بنا جوہر سے
جوہر معنی بدل تنگ رخت	گوہر صورت برہ تنگ رخت
یعنی از ان سحر ازین میخراش	آن بتان این بفتان و دباز
چون خرفش غم گہر پس یافت	درج درش نسبت فائس یافت
زانکہ زور جش جو گہر پاکشید	جائے گہر ترہ قربان و مسید
و آن شجر ترہ از نور داشت	روشنی کے در شجر طور داشت

کچھ معانی بہ ثنائے خدا	بس کہ بر افشاں نموش سزا
------------------------	-------------------------

سنگ طلب کرد که باروی زرد	گوهر خود بشکند از تاب
سنگ مگر ترک ادب می کند	گوهر او سنگ طلب می کند
تا اگر دے تھے از رشتہ گشت	لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خون خویش	فتنه لبشت از در مکتون خویش
چونکه ز جوشیدن خون بچ داشت	سنگ لقصا دی گوهر بگاشت
چون که ز هر زخم برد لذت	برگش سنگ نند متند
عرفی اگر گوهر پاکست هست	کذت و نیت بیرادر هر شکست
گوهر از دیشکن و غرت شمار	ز فرقه هست از دے برآر

ایضا

سے ز تو کارایش عصمت ز تو	شرع کس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زینبده است	رنج محبت بتو دل زنده است
نا صیہ فقر زمین بوس تو	عصمت ماسایہ ناموس تو
مرحمت چون گنیم بے غلہ	تشنگیت چون نفسم آبدار
گر نه هدایت ز تو پاکست بسیر	روح تبسم کند از خاک دیر
چون طرب باره نہ برد مشربیت	روح تبسم نشناسد لبیت
خندہ کمر می تو آتش راه نیست	کز فزہ شمشید تو آگاہ نیست
لب بکشا تا بر آب حیات	باز چشم تلخی لب را نبات
گر لببت انسون بداد و ادب	از نفس مرگ میخا و ادب
در ملک گرم بر آئے نفس	شعله بحر طوم را باید مگس
هر چه سوئے نیست عنانش دهد	واغ طفیل تو بجانش دهد
ز یور بیت ز تو بر بیت اند	جز به تمنای تو در بیت اند
باد سلیمان چه بیاخت وزید	ملوہ شمشاد در وان تو دید
گوشتہ اورنگ سلیمان گذاشت	چهره بکاروب کشته برگذاشت

<p>باغ تر از روح امین عند لیب آب مسجا شده خاک ربهت ناش من بے تود لا شوب و هر از حرم راز برون مانده لیم یا یکشا در همه رادستگیر لغت تو از آئینه ام رنگ بر من کیم و جوهر طبعم کد ام شوق من این بی ادبی میکند عقل که باغ صفت آرایست فیض تر از امیب من دور باد ایکده و سه گنج عطار انگار در گرش دست سزاوار گنج</p>	<p>باد سج از حینت برده طیب تا بشتا بدیر بیم گشت آب من از بحر تو آشوب هر منفعل از اهل درون مانده لیم یا برون راه و سه و پذیر تا همه از دیده طبعم ستر تا برم از گوهر نعت تو نام و دعوی چندین نبی میکند آشنه زینت گریه آرایست باغ تو از فیض تو معجور باد ریزه گنجینه بحر فشان لطفت تو دانسته اشیار گنج</p>
<p>ایضا اے نگران خفته بهشیار مست رقص کنان بهر دواع آمده خیز و درویش عنان گیر خیز شرم ملامت برد از تنگ ما بود ازین صومعه دم کرده اند شرع بهیسا نگه دل فرست تا بوجود آستین افشان رویم تا که شوے راه زنان در کین غیر که مارا سر این گرد نیست جمله متاع از سبزه غارت بریم</p>	<p>ایضا شاید مسته بباری نشست تا نه محل بسجاع آمده جمله خراجم به تعمیر خیز کوهر ایمان کند سنگ ما رو بگردم گاه عدم کرده اند تو شه نبرد بکے محل فرست بر اثر شاد ایمان رویم مایه در گوهر ایمان و دین همره این قافله یک مر نیست جنس خرابی ببارت بریم</p>

اے تو عمارت گر مشتے خراب

مجلس مایہ ترست از دماغ
مرغ تو آسوده درین دام چند
این قمر از بہر چنین برج خلعت
گریم صدف مخزن ہر گوشت
حجرہ پرواز بہ محل نشین
محل اگر ہم بجما رہ بسند
بس کہ برہ شمع دعا سو ختم
بس کہ کم یادست گریناک
چشم من و چشمہ حیوان یکیت
صبح قیامت نقش در گلوست
بس کہ سکتے بگلوش نش نص
تا یکے از منبر ظلمت نصیب
خیز ترغم بہ پیش در شکن
صومعہ آراستہ انداز ریا
شرع ترا جملہ در اخلاش اند
بس کہ در افرود برگ و ساز
بس کہ سم ویدہ ز تذریر یاس
گر چہ ازین طائفہ نہان بہ است
خیز و برا فکں ز جیش نقاب
این زربخش کہ برد نام تست
بر لب وے تازہ کن این نام را

ما ہمہ رنجور و سیحا تو سکتے

دے ز تو قارون زمین گنج باب

نیست بگنجینہ روا سچراغ
رنج تجبت برے آرام چند
دین گہرا رایش این درج نیست
گوہرے راصدغے در خورست
خیز و بیا در حرم دل نشین
ز بور این مژدہ برا وازہ بند
گوشہ محل بنما سو ختم
بے تو کشم جرعہ روحی فداک
آب من و خون شہیدان یکیت
وز لب فرمان تو در جست جوت
مرغ وے آزادغاے از نفس
نغمہ تذویر بر آرد خطیب
در نفست موج بکوثر زرن
شرع نوشتا این تبا شایا
در صدوزنیت و آرایش اند
گر بنایم بشناسیش باز
در شدہ چون سایہ تو در یاس
شرع تو چون تیغ تو عیان بہ است
تا بشناسیم شب از آفتاب
دست بدست آمدنش سگشت
سکہ نوزن زرا سلام را

نار وے بیدردے دلا تو سکتے

نیم دعا بهر دو عالم بس است	بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس ناسب طوفان نوح با نفس مست می مر حمت دست بر آورد که محل دعاست شستن آلاش مست عبار زین چین کم بر نقصان پذیر برگ گل و نشتر خارش زلفت حاصل این باغ مسلم کراست گرچه همه معصیت آلوده ایم همت عرفی که غم اندیش است ما پی بے تاب که مانند زاب ره بشقا خانه زارش بد	کاین محس و خاشاک شوبه ز روح کز ره پافشته شود معصیت بر نفست روح اجابت خداست سهل بود بر چو تو ابر بهار رنیزش نیسان عطا بر گیر رنگ خزان بومی بهارش زلفت سود و ریانش که بر دغم کراست چون تو شفیع چه غم آسوده ایم راحت غیر تو دور پیش است ذره بیال که پرد آفتاب مرهم ناسور نوازش بد

ایضا

بلبل طبعم دهد این مرده باز در حمن لغت تو گل دیده ام مے شمرم نغمه مستانه را پرده ز اسرار درون می کشم میکنم این دعوی عالی اسکر جمله برانند که بے سایه است سایه درش چون نگردد بے بهر سایه این ذات نه ظلمانی است	کامده اینک بچمن نغمه ساز زهرمه تازه برو حیده ام رنگ نو میبدم افشانه را ظلل شده از پرده درون می کشم تا بکے این نغمه زخم در لباس دین سخن از صدق تلمی مایه است سایه او دیده بے دیده در آب دمی از چشمه نورانی است
نور بوسایه ماه تمام	سایه ما این عرض دو دهن تمام

سایہ معنی نہفتہ جزیدل	سایہ صورت طلب از آب گل
<p>نور درین سایہ بسوز و نقاب سایہ او اصل وجود ہے داد و بے مایہ بحسب وجود گشت تناسل ز نیش خوشه کرد وز نفس چشم طوفان کشاد جنش حرف از قلم فتنه شست بود تماشائے گلہا کے باز لالہ فروش چمنش داغ بود جام علم کرد بفا نوس حسن زہر ملاکت بہ زنجار چاند داشت براہ ظلمتش چرخ عمر ابد خست بکوبش کشید گو ہر شش افتادہ بدریاے نور حاملہ گوہر از ان سایہ بود با گہر ذات نمود آشنای بر زبر باد ہوا بر نہاد صحوہ و شباز ہم آواز کرد روح امینش گل فطرت کشود چشمہ حیوان ز لبش می چکید سایہ تو مطلع الزوار دوست وے صفقت فاتحہ معجزات</p>	<p>سایہ او صیقل آفتاب نور دے آرایش بود ہمہ سایہ او بود کہ دریا کے جود میلے نہ آ و ر وہ بہر گوشہ کرد سایہ او بود کہ ان بحر نژاد روح وجود از رقم فتنہ شست سایہ او بود کہ در باغ ناز آتش نرود بہر رباع بود سایہ او بود کہ رو کوس حسن دشمنہ غم در دل یعقوب راند سایہ او بود کہ نور سراغ آب لب چشمہ حیوان مکید سایہ او بود کہ از حبیب طور ہر صدف سینہ کہ بے مایہ بود دولت مابین کہ صد فہائے ما سایہ او بود کہ اورنگ داد تر فرمہ معدلت آ نماز کرد سایہ او بود کہ در باغ جود با و بہشت از نفسش می وزید اے گہر ت مخزن اسرار دوست سایہ ذات تو مقدم بذات جو صبر آئینہ شاہ توی</p>

مجزوہ مشق اسکے توتے

بایه دیوان تو سراج طور	سایه تو گوهر دریا سحر نور
<p>آدم و آن سج که پیوسته بر بند هر یک که اثر ایدش آراسته نماز عمارت شود این ده تمام بود تو مقصود وجود دست و پس گفت توئی و آن همه راه تواند هر سخن که لب این رانده اند گر نبود همه تو بر نا هم گر نه نسیم تو بر آدم و زرد گر نه زمهر تو در دل زنده گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ گر نه بر لب یوسف نفس گر نه ز دست تو کشد خضر جام گر نه لب فیض به یغما دهد گر نه ز دیوان تو یابد نشان گر نه قشائی بلبس سازد برگ اسکب همه از فیض تو آراسته من که بکنم بحساب عدم ز مزه لغت تو سنجم بدم داغ در دخم ز گل باغ تلک بوی از آن گل بد باغ رسان عرفی اگر نشاید اگر متعین</p>	<p>شهر ترا جمله عمارت گرد روید از و هر عشق آلاشته جلوه کنی در وی و نبود حرام جز تو همه گفت و شنود است پس چشم توئی جمله نگاه تواند تازه پیامی ز تو بر خوانده اند جمله بشویند بخون جامه در چین و عنقه لب غم گزد از ح کجا خیمه با حل زبند تلفت آشکده یا پذیرد داغ تیر بخوشد به بنانش بکس زهر شود آب حیا نش بکام نیم زبانی که بموس دهد مور تا بد ز سلیمان عنان از دم عیسی بچکد زهر مرگ دست بد امان تو بر خاسته نیستم از فیض تو تو میدهم هست کمر ابلیل باغ لست مرهم من تا زگی داغ لست مرهم تو فسخ بد باغ رسان گر قفس آراسته در چین</p>
نفسه طرازنده این باغ باش	لشنه ناسوری این داغ باش

ایضاً

آدم آئینہ معنی بدست
 از گھر شرع تراشم نگین
 طرح صحنہ چین کے کھنم
 در حرم شرم بسے شادان
 ایک ترسیم نظر کا صواب
 شرده ز طبعم بتا شامیان
 باد نقاب از دم گرم آورد
 شاد طبعم کہ ہمہ معنی است
 قطرہ خونم کہ سخن نام دوست
 تیشترے برگ دل مینغم
 ماگر از جلیش رائے صواب
 من کہ با سودگے اندزدہ ام
 حیث کہ تختے کہ تراشم ز دل
 هیچ درون اگر ازین نش نیست
 تیغ کلام ز اثر مست تیز
 تیغ من الماس بلب سودہ است
 اگر نفس دل گردانوی مرغ
 آب جیاتش بلب نشتر است
 طبع مرا معجزہ مرید است
 این خمر نازہ بہر فصل انبست
 گر کے اصلے مطلب میرود

شرده دہ چشم تماشا پرست
 تا بنگارم بوسے اسامے دین
 لیک باندا زہ دین کے کھنم
 مست ہمہ عشوہ گرد و سان
 جملہ فرہشتہ حسین را نقاب
 کا ورد اینک ہمہ را در میان
 مرہمہ را سوختہ شرم آورد
 ہمدنشین حرم لیے است
 چشمہ معنی ہمہ در جام دوست
 رشتہ خویش بنفس مینغم
 چہرہ ہرزشت پذیر نقاب
 در دل خود ناخن افکنده ام
 این نفس مست نشانہ بہ گل
 هیچ دلی معرفت اندیش نیست
 لیک بالماس نیار و ستیز
 سایہ نشین غم دل بودہ است
 باد ہوا با نفسش بر مرغ
 باد میخش بموم اندرست
 شاہد اگر زادہ میجامد است
 زادہ این طبع زبون اصل نیست
 با غم مویش نسب میرود

گرچہ میجامد و نوشین لب است
 از اثر گرے دل در تب است

بیرین از گریه یقین بخت	یوسف من کامده در جلوه چنت
عصمتی از حسن فروش بدین	و امن آلوده بخوش بدین
ز مزمه از نفس می شنود	بر نفس گرم گله می گرد
زنده برونی و درون مرده	گرمه پذیرد دم پند مرده
باغ نفس تشنه آب نیست	من که سخن مست خراب نیست
و چمن تشنه بمیرد سخن	گرمه بگویم رود آب سخن
مرغ معانی ز بیم در خروش	اے زدم کینه معنی بکوش
وز ترش عالمی آینه شتم	در چمن ز مزمه دل کا شتم
شعله تند ویرنجش ز زخم	گر چه اثر کرده نفس میرنج
نیست تر به دل آسوده اند	بشنو و منکر که من آلوده ام
لیک سوئے کعبه کند رهبر	قلبه خامست ز طاعت بر
نغمه او کس نشمارد خام	مرغ خوشلحان که نداند مقام
لیک دمش مرهم ناسورده	سوزن عیسای همه بند و گره
شاید اگر باش بر آید لیک	آنکه نیاید ره و گوید لیک
گر بسا عشق ز دم دور نیست	ز مزمه من که کم از صور نیست
لیک نیارد که تماشاکند	آئینه هر عیب هویدا کند
دیدم بخود ساخت مجله بتو	سر نه دهد نور تماشای تو
رزمی ازین بر تو نشان کنون	لیک بعد از نروم و اثر گون
پاغل کم است از زره اگر است	راه نمایی که بدون آزره است
دیدم همانا که نه بند و بزور	آنکه ره کعبه منساید بگور
با عظم از کعبه نشان یافته	گر چه قدم سوخته دره تافته
گر دهم عمر امان میرسم	افتان و خیزان نشان میرسم
رفت در خفته رحمت	اے که زانداشته سکر و تر

راہِ حرم گیر و سبکتاز باش | ہر قدم محرم صدر از یاش

گر ز دم سن تو عنان نرم دار | نے زمن از راہِ روان شرم دار
ای رگ جان بردم شمشیر تیز | طبل عدم ز دم مہ برداشت نیز

عرفی ازین نشاہ مثالی بیار
تا بکند اہل شعور اعتبار

مثال

کامے ادب آموختہ ماہ و مہر
شعبہ پروہ داستان ماست
آئینہ باغ فریب توام
رہبر غم راہ زن شادیم
گاہ ز غاشاک وہم بستر
کہ بگس شہد قسادت کنم
کہ فگم بوسے سمش در دماغ
گاہ شوم نغمہ حیران نواز
قتنہ عیان تاب ترحم کنم
گریہ نشاغم بکین شبت
در تب لرزہ افکن اندام زلفت
مغر حلاوت بہ تبسم وہم
غمزہ لب عریذہ بوشی کند
نورول از دیدہ ترا و برون
عمر یازیکہ بد ز دم بسے

ہر کس ازین زخمہ سجد گہر
ہر چہ دیرین دائرہ جنبش ناست
حائلہ لطفہ زریب توام
قتنہ ویرانے آبادیم
گاہ وہم جلوہ بغرش زرت
کہ نفس اہل رشادت کنم
گاہ بچشم آدرمش عطر باغ
کہ کنم آوازہ امید ساز
نالہ نوبساز قنطلم کنم
خندہ فروشم بفریب البت
صبح جبین آورم و شام زلفت
صافے لذت بہ تکلم وہم
عشوہ بگویم کہ عروسی کند
تا تماشاے فریب و فزون
نیست فریبندہ ترا ز من کسی

اے زول اہل فن سادہ ترا | در علم عقل من افتادہ ترا

نورس باز یچ چسبج کهن
فاختہ عشوہ این سر دین

ایضاً

یابہل این غمکہ عشوہ سنج
این ہمہ آکالیش در امان دوست
آتش این سوختگی خامی است
داغ رخسار نہ بدل ہر غم
درد ز طنارے در مان فرست
مرہم صد داغ کن آن ریش را
منکہ دلم تازہ کند ز خم شیش
زندہ در کونی کہ بدر آشناست
ریش کزد خون زود ریش نیست
ریش تو پڑ مردہ دلی نم بہشت
آنکہ نہ دار دسرا این ماجرا
اے برہ تشنہ لبہ و رشاب
آب تو در چشمہ ناکامی است
ہاں بخشی زین غسل اندر تشنہ کن
شہد بی نشان و کس راں بگیر

یابکش این زہر دوز تلخی مرچ
خیز و بشو چشمہ تسلیم ہست
مرہم این داغ ز ناکامی است
ریش فرو شوے زہر مرہم
مرگ ہر چشمہ حیوان فرست
کز غم مرہم بستہ خویش را
مرہم را شیم چہ بود یا ز ریش
مرہم گوید یزید ملکین مدعاست
راحت از دنیہم قدم پیش نیست
گر نہ برے منت مرہم بہشت
بس بودش ننگ سلامت چرا
تشنگی آموز فراغ شراب
صاف تو در عام نہی جامی است
منع دل ریخ ہوس پیشہ کن
در نگر چشمہ حیوان بہیر

وانگہ از مرگ برے جادوان

یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً

حلیہ نیرنگ بنا ہید بست
انجن لہو و لعب مے طراز

سجہ می شعبہ بازی کہ ہست
گفت کہ اے مطرب بزم حجاز

یخزد مید ز دلبین مے فروش

گو ہر عمر خرد اہل ہوشش

زهره باز چپہ درے باز کرد

انجن عشوہ گرے ساز کرد

نغمہ زنان جام صراحی بدست
مست خیالی بسامع آمدند
تیز رو کے بود و حیاتیز بود
زخمہ لب عود چنان میگزید
شاد غم در پس زانوی خویش
خندہ کشائے لب شادی لال
شعلہ زنان نغمہ بهوش ہمہ
نغمہ وہ نغمہ ستان در سماع
خستہ دلی بود دران انجن
روے بوے کرد یکے پر زہ سج
چند کشتے ہم نفس نشکند
نغمہ بگو تا بکشايد سماع
در سماع و نریزے خردوش
گفت چه تویم نفست گرم باد
من کہ طلاق طیران داده ام
رویم ازین بارہ نیفر و خند
خندہ مستانہ یکیم ہواست
حیف کہ شیرینے خون جگر
میل برافشاندن دستمست
خندہ ز غم یک بر آسودگان
آنکہ مدد سخت جگر شکرش

جرعہ فشان کشت بہشا دوست
ہوش و خرد را بوداع آمدند
انجن آلودہ ماتیسر بود
کز لب وے خون شکر میچکید
عطسہ زنان عافیت از بو خوش
بلکہ تبسم بلب غم حلال
سالم از ان نپیہ گوشش ہمہ
غم فروشان ہمہ از ان سماع
دست دلش نقل سماع و سخن
کائے بصفت کارگہ در دوج
ہمد طرب نیست کہ کس نشکند
خیز و در آسوج زنان در سماع
نیم بتسم بطرز د فروش
دست لبست چرب زبان نرم باد
بال و پر م نیست کہ افتادہ ام
صوت و سماع تو ام آموختند
لذت پروردگے دل بلاست
ہر دو لہم و دختہ بر یکدگر
لیک نہ انیم کہ ام است دست
دست برافشان ز غم آلودگان
زہر بود شد تبسم برش

لشند لہم بوسہ زہر لب را بود

چشمہ ز غم و دینش تلخ بود

برگِ طرب را چه کنم غم کجاست	داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد عرفی از آن دردِ حلاوت نشان یا منم آن سوخته دل یا توئی	بر اثرش رعبت مرهم مباد دردم آید که درین داستان این حد من نیست بهمانا توئی
الینا	
اے گهر گنجِ ادب نام ما در طلب آذینِ پنجشسته گر چه فلک بسته در کاها تیز کلید که طلب نام اوست ز و بطلب کن که دراد آشتاست نغمه فرما و بشیرین فشانند راه طلب جوے و نه پیوده رو تاری از دیر به بیت المحرام فوج طیور از همه سو نغمه سنج مرغ مراد آمده صدره بدام بلکه ز اینست دانش مکان بغیبه هم آور و درون شکست باز شعور تو همان بسته بال پای تو برداشته صد زخم مار دین دل بے بهره تا هو شمنند سج گمان برده ازین رنج نه گنج فشانند طلب از آستین	وے اثر رنج طلب دام ما بسته دامن ز چه دارسته کرده به نکشودش ابر احما قفل شکاف در ابرام اوست راه ناینده اسیدهاست تالار شبدر بگلگون رساند دست ادب گیر و بفرموده رو طائر باغ حرم آرے بدام دام طمع خنده زنان بر شنج بس که بدام آمده گردیده رام بر و بدام گرفت آشیان بچه او با طیران عهد بست نخست تو در خواب که خوابش لال گنج هم از کوشش یابیت فکار دین نظر سرمه عقلت پسند سج تماشا ئے این گنج نه لیک در لعل از نظر رنج بین
روے شعور تو بچه کشته اند	حیلوه لیلیت ز چه بسته اند

<p>چون تو باین صید گم از زنده</p>	<p>بهر چه دایم طلب افکنند</p>
<p>بر تو حرام آمده این گنج کام ست از فیض طلب رسته ست غفلت نه پذیرفته اند هوش درین ره روشن مستی است هوش لبیلاب ده دست رد و آنکه بر آرند امیدهاست مردمک دیده دیدار دوست مگر طلب گنج کنه هوشدار شیوه جوهر طلبان پیشه کن صدره و صد کوچه درین شهر است هست درین راه بیابان نیاز یعنی ازان لعل که دل نام اوست در بطعای کنه آلوده دست کوچه راه است هزاران هزار تا بنگاه شوی آگه ز راه ریزه گوهر بره افشاند اند دیده بر بسته زهم باز کن مان ننگه گر ره حرص و نیاز شرم کن از بهمت و بر ختاب بر در بخت نه چو آری گرز بج میندیش و بکام ادب بر سر گنج آری که مارے بر اوست</p>	<p>راه طلب پیش میالا بکام بے اثر کے راہ طلب بست در نہ برستے ہمہ در سفتہ اند نفر ترین تحفه تہہ دیتے ہست تحفہ بر افشان دیتے دوست ہست تحفہ او جنبش امید ہاست آبلہ پایے طلبکار دوست بر نفس گنج دران گوشدار کرم روئے دایم ز اندیشہ کن ہر قلعہ چشمہ از زہر ہست لشکریت دفع بیا قوت ہست آب شان بہ لب جرعه اوست برہ بریان تو در سینہ ہست لیک رہ راست یکے زان شمار مست سرا سیمہ نہ اندنگاہ تا در گنجینہ ترا خواندہ اند قاعدہ رہ روئے آغاز کن سوئے گہر ریزہ برے دست اند تا شوی از رنج طلب گنج تاب بر تو فغاند در و بام الحذر در شود مگذار عنان طلب</p>
<p>مغرورے از زہر در الماس پوست</p>	<p>مغرورے از زہر در الماس پوست</p>

رود کہ با عجاز طلب می توان

بدر سر او کوب که گرد و خاک
نقش در آویند بد امان گنج
برگ برده است در آیت خیز
آن بهشت غم شیرین رون
مست بر آستین جی شیر
لذت آن در دل وی ریشہ راند
از لب وی ناله فرو می چکید
نیش آسا بدش در شست
گرم بشباز دلش می ربود
کز دل و بے بر تزد و دے قرار
تیغ زبان کرده به بیوده تیز
کام دل رنج نداد تو حیات
باز جنون طالب بیوده
مرهم داغ بطرزد تراش
کز طلبش رنج شمارم بے
ز لب شیرین بنان هر نوش
دادہ قرار بے سخن بے قرار
کنج وصالش بخرا می دهد
زان بکنم بیع متاع وصال
در طلب گنج در آشوب رنج
کس گهر عمر نیا بد بزر

شربت کو شر بجا بے که داد

گر چہ نتابد اجل اور اعثمان

پای منہ بر دم آن قهر ناک
وانکہ ازان گنج برومزد رنج
اے بہت دست طلب گنج ریز
جو طراز چمن بے ستون
بود بام صنم و پذیر
تیشہ ہران بوسہ کہ برگ ماند
تیشہ ہران نغمہ کہ برے کشید
ریشہ سنگش گرا از تیشہ جست
میخ شرجون طیران می نمود
جنبش از تیشہ ز رفته بکار
ہرزہ در آے ز طاعت گریز
گفت کزین شیوہ مراد تو حیات
می برے این رنج بفرمودہ
زمزمہ برداشت کرا و تراش
میرم ازین رنج بامر کے
مایہ نوشے غم دورے فوٹ
منعم ازین شیوہ مکن کان نگار
رنج مرا مزد و فایسد ہر
میرم این رنج بیایم حلال
گفت کہ اے سادہ دل پیش رنج
کس بصدف ریز بخوید گھر

چشمہ حیوان بسر ابے کہ داد

<p>جعد و سوسے کہ بھوسے دید</p>	<p>باغ ہشتے کہ بجوسے دید</p>
<p>گفت رفیق طلبت شرم باد گرچہ بدنام کہ نیاید بدست بے روی حسن ادب کردہ ام نام طلب نفس نکلیم بس است ربن طرف این زمرہ طعن خیز زان طرف آن طعنه زن آفتاب پیچہ تاثیر طلب بر عنان آمدہ و آوازہ آن سنج دید گوهر تحسین بکنارش فشانند دست با تیار و غا بر کشاد طعنه فرو خندہ لبان زہرہ است راد روی راد طلب برگزید عرفی ازین جاہ عنان بر قباب ریخ طلب بر کہ درین گنج نیست</p>	<p>دور سن داز رنج من آرزوم باد از طلب گنج نیاید نشست گنج نیاید بجز طلب کردہ ام گر یہ بروم گنج ہیمنیم بس است بوم و ہما بر لب ہم نفسہ ریز بر اثر جذب طلب در قباب بر لب جو دند ناماشا کنان صاف عنایت ز عنانش چکید وزنم نسیم غبارش فشانند آن گھر و گنج کہ با بست داد نیش علامت لب لب نہ شکست ہست گمانم کہ بجائے رسید خار ز پار یکن و مے شتاب بس گھر و گنج درین گنج نیست</p>
<p>ایضا</p>	<p>ایضا</p>
<p>پیشتر از جب لہو آفتاب جو شمع از لچہ برافر و ختی حسن تماشائی خود بود و بس دوستی خود بدیش کرد روز خندہ مستانہ دل ساز کرد زان نفس گرم کہ از دل کشاد</p>	<p>کز جگر شمع منے خامت دود نور فشانندے دل خود سو ختی بانگ حمیرہ بہ تماشائے کس نغمت رازش بگلگشت سوز وزنم ہمسرہ خود آغاز کرد نور تعلیق بہ آفتاب</p>
<p>پر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت</p>	<p>عشق بار ایش ہنگامہ رفت</p>

نور نشان کرد هر آینه	شده دل داد بهر سینه
<p>سرکیند ندانم چشمتی غم چشمه کوثر هم ازان نمک شاد مرگ بود شاه حیران عشق جنبش عشقت و گرایش نیست زنده جاوید و شهید آمدیم لیک نقاب همه نکشاده اند حسن یک نورده آفتاب لیک نه بر یک روش مادیم تلخ برون آمد و شیرین درون بسته دروغی که درون دویم تنگ فبا ز بستان نفس زما جمله نقابست بر دی نقاب رد که نبر ز بیم لبشت خسته مشت گلک بر سر نشان رنجته چون بکشایند چه نسبت بهج نیسی از مست چه خوش هستی است بهج تر از بهجی معراج ما تیز ترای مرگ نسی است این تنگ داروی میوشی و مرگش دو هست ما بره تشنه بے گرم خیز ما چو حیا بهر نظر پرده دوز</p>	<p>لشته درونان شراب عدم آب حیات از غم آن چشمه راد روح بود گوهری از کالان عشق آمد و رفت نفس اهل زلیست از اثر عشق پدید آمدیم حسن محبت همه را داده اند حسن یک سایه فردش نقاب جمله بمعنی غم جنتیم بعضی ازان میوه جوشان بخون باز برون مغز درون پوستم مرد و سیر پوست شود مغز ما از پس این پرده مجده آفتاب چسپه مارا چه شمار دکه آتش دباد که بیم آسخت در گرد این رسن بهج بهج مایه هستی چه هستی دستی است توده صحرای عدم تاج ما نیتنی از هستی ما برده تنگ هر که باین مدد گران بتلاست ابر عطا بر لب ما جرعه ریز حسن ازل چون غم دل پرده سوز</p>
چون دل ازین غم نشود شاخ	دیدۀ ماتنگ و تماشا سرخ

دل بزبان رفت ز باغم لبوخت	شعله این زمره جاغم لبوخت
لذت این نعمه بکام آشناست	چشمه این شهد نداغم کجاست
خضر رہے کوکہ قشغم دہد	بر لب آن چشمہ اناغم دہد
تالاب از ان چشمہ شودست کام	تشنگی سینہ بشویم مدام
معنی دل فخر ہویدا شود	بر سر مو چشمہ دل را شود
کو دل گرے کہ تاش پوشت	صد گہر جان بقدایش کمنم
کو دلی آسودہ ز تشویش پوشت	صاف ترا ز نعمہ مرغان دوست
کو دلی آغشته بخون جگر	از جب گرز ع خراشیدہ تر
این ہوسل فغان کہ درین سینہ است	دل نبود مردہ ویرینہ است
نام گلے آرد گلے دوریہ	وز غلف این تگدہ معموریہ
آب و غلف چند درین گل رود	تشنہ بے بر اثر دل رود
وای کہ تعمیر صدف مسکنم	در گرا تا یہ تلف مے کمنم
کعبہ دل و بار شکم مے کمنم	ذبلہ بر روی حرم مے کمنم
دل حرم و دیر بود روح پاک	تن چہ بود سچ یکے مشت خاک
مانہ بدل شیفہ و نہ بروج	ماندہ بی پیچیم کجا رفت نوح
یا رب از ان چشمہ کہ دل نام است	صاف معانی ہمہ در جام است
آن قدرے بخش کہ کب تر کمنم	چاشنی شربت کوثر کمنم
نے غلظ چشمہ تمام بدہ	کز جب گرز تشنہ کشاید گرہ
تامن این چشمہ بیاران دہم	در غیم در یوزہ عرفے رہم

حکایت حضرت رابعہ

بود یکے آنجن آراے عشق	رج شمارندہ سوداے عشق
سایہ نشینِ علم دوستے	بزدلِ اداستہ غم دوستے

<p>در غم دل بادل غم بسته عهد دل که دران سایه بود اوست بالم دوست در افتاده بود ریج محبت بدش کار کرد گردن داد اسن جانش گرفت داد به یغما رضا سازد برگ عود نفس ریش دل آهنگ شد امنج تبسم بلش ره نیافت ای همه آرایش این بوستان با منش اندیشه بازار هست زود به یغما متاعم رسد میوه ربو دند زبستان او گفت که اے نغمه مرا غنایب در عجم از لب خندان تو مستی و در حالت خمیا زه فوق تبسم نفس داد و گفت بیخبر از مرده دیدار دوست صاحب دل رایج غم جان بود دل بود آئینه سلمی پرست آن بغر و غل این بتان زیگان جستن دل آوردش در کند دوری از آمیزشش بیگانه</p>	<p>در حرم دوستی آورده مهر برده بهم سایگی دوست دل لوح دی از نقش خودی ساده بود بس که محبت دلش افکار کرد پنجه نا بود عنانش گرفت مژده آزادیش آمد زمرگ نزع گلو گیر و نفس تنگ شد تازگی اما گلش روشتافت زمرمه برداشت که امر دوستان هر که بهستان منش کار هست میروم اینک بود اعم رسد جمله رسیدند باحسان او بے دل دوستی ز شرب نصیب بوسه بلب مے شمر و جان تو این دم بزم مردن و بس تازہ چون لب و کین در می آب نغت ای قدمت دور ز بازار دوست گوهر جان بے حد و ازان بود جان بود آرایش هستی پرست ارزش دل بیشتر آمد ز جان جان دوسه روزی که بود شهر بند چون بکشا پذیر کند این گره زنده گے آنکه بنغم شاد زیست</p>
<p>از اثر دل بود از روح نیست</p>	<p>از اثر دل بود از روح نیست</p>

<p>گر برود از الم آزاد باد دل که بود شمع رضا پادشاهت دل که بود شمع سودای دوست آنکه دهر روح بوس سازد برگ با نفسی که غم جان میرسم خونی از اندیشه جان بارگردد شمع که سرتا قدم دل بود چهره بر افروز غم دل نشان دل بطواف حرم کور بر تالمین الملک بر آرد نفس کفر تو آرایش یان کند</p>	<p>در بنشیند ز غم شاد باد زان دم مردن نفس بر نیست زندگی اهل محبت باد دست که بستان مایه همت زد برگ تحفه دیگر با جل میسدم هر چه نه دل از غم آن بارگردد روشنی بیده محفل بود گوهر جان بر قدم دل نشان سینه بدر بوزه منصور بر شعله زند فورانا الحن رخس نام دلت صدر شهیدان کند</p>
<p>عافیت انگیز طامست فکن برگ فرح ساز چو طبع بار تشنه و آسودگی دیر غم روی هوس شسته بعد مدعا گریه کند طفل هوس مست شیر تا بکشد این واسطه مدعا در جگر درد بر آون اثر دل که درد سوزنه مشتگی است سرد شود توده خاکستر است روح بود گوهری از کان عشق</p>	<p>خطاب بخود اے هوس آرای محبت شکن عید صفت صورت شادی نگار منع اثر کرده شمشیر غم زهر عدم کرده بجام جفا نالک کشفاید نفس ز مهر بر تا بکشد این فزونه غم زوا در دهن تیغ در آچون گهر نور دل از بر تو سوز دست اخگر سوزان بعد گوهر است مرگ بود نشانه حرمان عشق</p>
<p>در جگر قطره خونی در است</p>	<p>کنج دو عالم که گران گوهر است</p>

قطره خون حیات دل ریخ دوست	دل چه بود غمزدگذا زنده پوست
<p>بے گهر آن دل که ز در محنت است برگ عمارت بر دیرانی است چشم بیان گر نبود مست ریخ سنبل شان گرنه پریشان بود مفلس راحت که نه زنجور درد اے گس شه طرب جوش چند گرمزه گیر از شر غم شوے بر چنبت فصل جوانی گذشت شاهد دل در حرم سینه مرد سینه برون کرد متاع صفا ظلمت دل مایه نشان بر نمیر روح تو آسوده ز تاشیر غم بے غمت مایه روز روی است من که در آغاز وجودم هنوز بل صدف بے درنا سفیدم شوق کند مدنگا هم بحسن عقل مرا قافله را پی خنده بس که درین غمکه لا جور از دل شب تا لب صبحدم در ازل این فزاع غم گشته اند عشوہ تماشا هر هسته طلب</p>	<p>بے گهر اصل جادیت است جمیعت افرج پریشانی است گوهر دلها نمبر دگر گنج کے گهر اندوز دل و جان بود گنج خرابے که نه معمور درد سیر تو آخر بهوس نوش چند داع نه سینه مرهم شوی عزبت از دوده کافور گشت جوهر شیر و زه به گنجینه مرد باز پس آمد و داع صدفا در نفست مایه نشان زمریر طبع تو بے بهره ز تاشیر غم ریش سفیدیت ز دم بر دست نیم کشا نامے بودم هنوز صورت معنی نه مذ بر قیام قاش نگردیده گناه هم بحسن ارورق اندیشه تبا پی شده نالہ قشاقم ز دل مست درد نالہ فرو ریخته بر روی هم حله حورم زالم رشته اند بود ز بوس عدم آلوده لب</p>
بلکه عدم تیره چنین در نقاب	بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بد خواب غم می مکید	صاف طلاوت زالم می کشید
<p>مایه لذت ز بلا می گرفت مرغ الم نغمه برو می سرود زهرمه کشور بلب می شکست طره آشوب طراز نده بود مال افشان و ملامت شمار پیش حسرید غم دل کرده ایم در تو هم این شاه میا بود چشمه عشقی و جهان می دلی عشق تراست طلب می کند یک ندان می چه بدست آورده تازه دیرینه ات آید بیاد گر نه غبار در لیل می شو در غم می بود به شو نو ساز لا جرم از هر چه بدست آورده کفر بود گر طلب می غیر دوست سبزه و زنا ز هم و افشاس جر طلب دوست ره پیچ پیچ</p>	<p>مرغ ملامت ز بهوا می گرفت شاه غم بوسه از دمی بود پیش ملامت باد می نشست برقع تشویش بر افکنده بود فتنه در آغوش دیلا در کنار فیض فراغ از عدم آورده ایم مستی است آغشته سودا بود حیف که از مهر نشان غافل صورت محنت سوس ب می کند روی بهر مطلب پست آورده بی هنر می بر سر میخ مراد دایه بکالت که شل می شوی بر سر بیگانه بر می ترکاند می کندت بره گریه بر سر مغز بدست آورد بنید از پوست دیده عرفان بکشا در لباس دوست طلب دوست می پیچ پیچ</p>
ایضا	
<p>عمیده ازین پیش که دلمای لیش رابعه در انجمن نفسز بود</p>	<p>لذت شان بود ز تاثیر بیش زهرمه انجمن از مغز بود</p>
هر که دران انجمن آرام داشت	سوخته دلخ و فنا نام داشت

<p>نفس از صورت محبت سرود کای همه در باغ نشان در پیش لذت این سیوه زهر کاه نیست کوزستم مرده شکیش نخاست نشنود و دعوی سودای دوست لبیک بدل کم زده در عشق صبر گواه است نه فریاد آه در جگر سرد نشان آورده صبر کن اے از غم دل دور گرد گریه پر درخت و آه سر سره کافور نشان لب است گریه حتمی مغز پر از خنده چند لاف زدا ز قوت بازوی حش عیب و هنر باز ندانے زیم در هنرم داد سخن میدھے تازستم دوست نگر دو جل در نه دم شعله مرادیم هست بر اثر ناک بتازد بهشت در گلو صبح نفس بشکند از نفس گرم چه لذت بزم زانکه مرا کام همان لذت کزستم دوست بیایه گس</p>	<p>بلبل هر کس که تر نغم بخود گفت یک داغ محبت فروش داغ دل اندازه هر خام تمیت دعوی این شیوه کسی نادر است آنکه باز دهنما بے دوست اے زبان غم زده در عشق دعوی بیو ده مکن کو گواه آتش دوزخ بزبان آوری دعوی تو عشق و دلیل آه سرد چند فرشی حشر نداهل درد زمره شور نشان لب است ناله ناله اثر افکنده چند آنکه بے دست نگر روی حش گفت که اے بے خبر از فوق غم نسبت عیسی که بمن میدھے زان نفس سرد بر آرم ز دل زمین نفس سرد مرادیم هست سردهم از ناله دوزخ کسرشت مرغ فقام چو نفس بشکند ازستم بار چو لذت برم مانع ماینر فغان لذت است مرجه عشق توانیست و بس</p>	<p>من همه لذت برم از جور دوست</p>
<p>این همه مغز آمده و آن جمله پوست</p>		

آنکه غمت چشمه لذت کثاست

گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رونام محبت برد
 زخم که او دوست بود و غمش
 راحت مرهم شکند لذتش
 زخم دلی که بودت زینهار
 سوده الماس بران بد نشان
 گر نه جادو را حجت مجوس
 دشنه فردنوش که آسایش است
 راجه کین ز فرمه از وی شفت
 کوسر بنگاه فرو چید غم
 گر چه دلت موده دور ماتی
 یا قدرے خنده انغم بد
 آنکه تو محبت ز بهوس ناپاک
 اینچه حرف را بگر خواند لذت
 روی کنایت نصیحت مبوس
 من بچه زینت بودم دست پس
 رشته این مقنعه را تار و پود
 جامه از جان اینکا غم به تن
 حال برون گوهر پوش تو شفت
 بوسه دلم که فردت برو داغ
 گر کشم آبی ز دل مضحک
 بر کشم ازین نفس دو دمنده

کز ستم دوست نه لذت برد
 سوده الماس بود در هوش
 لذت الماس و پدر اعش
 اگر نشکافنی تو بناخن بخار
 قطره زهرے پیش میچکان
 در نه عروسی گل زینت مبوس
 چهره بخون شوی که آرایش است
 داغ کهن را بخراشید و گفت
 گو دل بر سیده خندید غم
 هم تو فرد خند که بس بے غمی
 کاین دل غمگین بکشا بدگره
 جلوه طعنه به نصیحت لباس
 دین چه بدل تیشه افشاند لذت
 آنچه تو باید شنوی خود مگو
 مقنعه طرازیم بد دولت و بس
 گشته هم از دود و درد غم کبود
 تانزد و غمسم بد را ز پیرهن
 حال درون خود نتوانی شفت
 سنجش الماس نیابی بد داغ
 شعله از ان شعله بد فرد و بدل
 اگر یه تلخ از جگر تو شخن

قطره خونے که تراود ز داغ

دود و دل ما شش بجاد و داغ

درد شود عسر با فسانه صفت	طعم کیم این حرف من تنگ ظرف
تا یسا هی دل آسوده ات کش غم دل چشیده لذت کثافت زخم هولس و اردی ناسور باد این نه محبت هوس این هوس آبله دل بشکافم بساز ره و دل بر تو نمایم که گیت شادی و غم را نشناسد اثر باده توحید کجایش رود از دوش این نشاء عنان یافته بے خبر از تلخ و شیرینی است آگه از آوازه هسته نیم درد و لم آرام فروشته اند مرهم و الماس نیام که چیت درغ شعوریت درغ از شعور گریم این طور بچشم حرام طعم و تعلیم او بی تو نیست مسته این باده نصیب تو باد	رو کیم آن دعوی بهیوده ات گفتی از ان لاف محبت رداست داع محبت رداست و در باد تن زن و بر تاب عنان نفس من احم ازین شیوه بلاغم بساز راه روشن بر تو شمارم که بیت آنکه جو بردوست کشاید نظر لذت هر کام ز کامش رود آنکه ز لذت آخری یافته آنکه نه مفتون هوس دینی یافته ستم و آگاه ز مسته نیم لذتم از کام فروشته اند بر دلم این داع ندانی ز گیت یا فتن حالت رنج و حضور مرهم الماس شناسم بنام عرفی ازین نشاء نصیب تو نیست مرحمت عشق ادیب تو باد

خطاب نفس

ای همه چون معصیت آلودگی چهره کشای صور معصیت	عمر تو آرایش بهیودگی گرم عنان بر اثر معصیت
گام زن اوج سراسیمگی	مشت خص موج سراسیمگی

جس عروسے عملت بے شکیج

عود ہوا ساختہ در تحفالت
شمع دلت مردہ زبا و گناہ
مردہ دلی از بخت افسر گرفت
بر نفسم جوش کہ افسردہ
رنجہ مشکوزین سخن دل خراش
میدہم الماس بد اغش بنہ
اسے کہ چو خود ہرزہ در آدایم
نفس تو در عمر گذاری درست
بس کہ تو مد ہوش فراموشی
بہر تو اسے مست غفلت فروش
را چہ از عمر بچندین شتاب
خواب این قافلہ را ہے نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم
خامہ ز خنیر گنہ سودہ گشت
نفس عبور تو ز عمد شباب
شحنہ عصیان بند است مکش
شاخ نفس را عمر نالہ دہ
نالہ سبک خیز رہ بند گے
رو بدل آوزر محالہ مجمل
برہمن دیر مناہے دشمن
چند توان خفت درین پوسار

بیمہ بیداریت افشا نہ آب

چون نفس بے ہزاران باد سنج

عظمہ غفلت زدہ مغز دلت
چہرہ عذر تو ز دوش سیاہ
دوش فنا نقش دلت برگرفت
ما تم دل گیر کہ دل مردہ
زہر مریز از لب دعوی تراش
آئینہ بستان بد اغش بنہ
ریش پذیرد از نمک افشا نیم
عمر تو در بیدہ تازی درست
شیفتہ مست و بیہوشی
خواب شعور آورد و برگ ہوش
میر دست سوے عدم مست خواب
در نگر دنامہ سیا ہے نگر
لوح و قلم سیر شد از این رقم
را تم ازین شغل دل سودہ گشت
گرم عنان تر برہ نامو اب
فتنہ فرداے قیامت مکش
گریہ برون از جگر نالہ دہ
گریہ عرفی و خفیہ ہر مند گے
کامی دل غفلت دہ نے نل دل
مردہ دیرینہ تا بوت تن
صور د میدند یکے سر بر آرد

زند گے و مرد گیت مست خواب

کرده دل و دیده عسری مگر	خواب غم و تو برنج سحر
<p> نه غلظت کز پیه اهل سرور محل هستیت گران از هلاک عمر در آغوش حیات آمده عزم تو هر دم بگناه دگر این دوسه دم برگدای سارکن کحل شعوری بکس این دیده را نپسند غفلت بد را در ز گوش چون رسد از قافله بانگت س یوسفی از پناه برفون آورند رو بسر چشمه حیوان نشان عرش روان از طیر اندست دامن شان بهر ترحیل کمترین فضل دروئی که در و گنجاست روشنی هر گهر از سینه تاب رو بکشا این در و گنج بهر گنج امید یک بوی زنده است کام ریاضت بره گنج نه بوسه بقفلش ده در باز کن نسبت خود با گهر او بین دست دران مخزن مستور کن زمره عشق ازل تازه ساز </p>	<p> مایه خواب ارباب اند غرور روی و دواع از لب جان تو پاک تنوع بیالین حیات آمده چون نفس باز پسین تیز تر قاعده ره روئے آغاز کن تا نگرے راه پسندیده را تا رسد از محلی است خردش بانگ برآور که بجز نفس جامه نیالوده بخون آورند خشک لبی را لب خواب نشان ذیل فرو هشته با امید دست خواب کنان دست تو در آستین اگر بکشا که کلید آشناست داغ نهد بر جگر آفتاب در نه بوی لذت رنج بهر بر اثر رنج شتابنده است گنج سنان در کف رنج نه چشم تماشا بگر باز کن رنج کشیده شمر او بین جیب و کنار همه معمور کن کوس بلند فلک آدازه ساز </p>
تا جوانین دیر فنا بگذرے	نقش تو با عرش کند رهبرے

حکایت عابد

عابدی از شمع بدی نور یاب گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقع رونمود
جاگد عرش برین و شل دست
صبح که مرغ دلش از دام جست
دنبدم از دافعه نیم شب
دوسه پای بدیش می فشرد
ساخت وضوئی عبادات کرد
کاسه تو پذیرنده طاعات ما
نیت آگاه ز قبیل خواجیه
یاد دل از اندیشه حیرت زبون
دید که مایه زده درد ناک
نوحه کنان اشک فشان سینکوه
آمد و برداشت سرش بر زمین
گفت که ای مرد بر کشفته حال
غافل شیون کرده غم ز تو
گوهر اشک تو دفات که سفت
شمع سبتان امل بایزید
عابد دل سوخته چون این شنید
راه حرم او سپرد
آمد شل ز نقش نداسه بگوش
شب که تراستی عظمت فرود

دید که بر فوق سپهر کبود
منظره عرش نشین دوش اوست
چشم بالید و زانو نشست
در گشته انگشت تحیر بلب
دست بر مظهره آب برورد
دست بر آورد و مناجات کرد
وسه تو بر آرنده حاجات ما
باز ناصورت تا تیر خواب
رفت ز مسجد تحیر بر و ن
مضطرب افتاده چو ماهی بنجاک
چهره زمین سایه غم خاکروب
اشک فشانند از مژه زارین
صورت معنی همه خون و لال
گره بنگامه مایه ز تو
دست بزبان زده ناله گرفت
صدرشند شاه ازل بایزید
گشت دوش خون دژرگان یکید
دوش ادب را به نقش برود
کای ز شرف پایه عرش درود
واقع بود العجب رونمود

در تکرار این صورت تا تیر اوست جسلوه ده معنی تعبیر اوست

دشمن ازین زمره پر داز کرد	عربده بانفس خود آغ از کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی	دین همه میوده چمنی زیستی
آنمه غرایمه ذلت ز صیت	خود برده انصاف که تقصیر کیستی
نخش کیے دعوے عرشے کنند	در ته آن دوش تو فرشته کنند
شربت ازین دریچه پست باد	شربت ازین غفلت پیوست باد
نخش کیے مرده بود عرش تو	اکوش که تا عرش بود فرش تو
عربی ازین دائره برگزیده یابی	
تا شودت یابی طلب شنگی	
در شیون صفات گوید	
اول اول که شیون صفات	بود نمان در شوق عین ذات
طفل اثر شنه لب شیر بود	صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آور ذرهستی نشان	بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار دیگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون بود
طفل نه دیگر عدم زاده بود	جعد نه اما شکن آ ماده بود
ناقه ز آلودگی نیقه دور	بے اثر شمع فرد زنده نور
روح شکر بنفس تنگ نه	مرغ گهر در نفس تنگ نه
طبع می از مستی بهره بو	باد خجیازه کشته شهره بود
عشو شکاری فلک خود شکار	غمره بدل نیش زن و خود نگار
نالہ جگر دوخته تیر خویش	سینه غم ریش ز تا شیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس	خود نفس خود نشیندی پس
تا ز منبره ز قبول نیاز	بود سر اسیمه اثر های ناز
ساکه ز ابرام تقاضاے حسن	وز اثر جلوه سیماے حسن

صورت اندوه به مخزن گرفت	آینه دل سخن تجلی گرفت
<p> رخت خلادت بگلو کانات لب چین آراے تبسم نمود داغ تبسم نمک آمیز کرد تا گراندر فگند در صدف در شکم نیفه نفس گیر باخت صبر بخائیدن الماس رفت مرغ فرح بر جبرجشت دل ره بیارے دل برگرفت نور جهانید فرس بر چراغ عشق بدر یوزه دیدار رفت از جگر شمع بر آورده سر هر شررے بر شب تار دوند غیر سارا همه کافور گشت چون شود آرایش هسته تمام مایه آشوب مهیا شود آب و هوا طبع ندانند باز بر اثر طبع بتازد ادیب کاهے هکله شیفته چند و چون جلوه گرے از محک وحدت مس بس وزر بر آرنده باز خلوتیان باز خلوت برند </p>	<p> زندگی آمیخت در آب حیات صورت حرم گاه ترغ نمود باغ تکلم شرا انگیز کرد کرد عیان بحر محیط شرف نافه که خود را بنفس می نواخت فقر بآرایش فلاس رفت پای شکر در عکس شکست ناله علمداری دل برگرفت ناقه دو انید نفس بر دماغ حسن بآرایش بازار رفت شعله که بود از دل خود جلوه گر هر طرف از شعله شراری دند مایه خلقت هکله نور گشت باز درین دیر فریبده نام نامه آلودگے انشا شود کم شود از شورش دهر اتیار جله طبایع ز اثر بے نصیب بانگ بر آید ز درون برون منع زرانده ده مس کثرت قلب زرانده پذیرد گذار جله مقصوده وحدت برند </p>
باز شود غرض زندان تن	بر شکند فیض و قیصر بدن

تاوه نرفان پریشان نفس	تاوه نرفان پریشان نفس
<p>باز گرا سنده نیک آشیان باز رود درد من یک صفت طبع چمن باز و بد آب رنگ شعله بشویند زرد و در جبراع دین سخن از جمله ایشان بود بود عدم گشت و عدم عین بود هست جز آن یک رنگ اعتبار ورنه جز آن یک نبود در وجود جهد یکن تا بکشا ئی درے عالم روحانی از آشوت ترست تا بجا شاگه و صحت شوی حکمت آرایش این پرده هست به که نر اید لب آبستم خود نفسی داد برون خود شنف</p>	<p>بال کشایند ترخم کنان گوهر دور صفت بصفت ز هر طرف لاله زند جام مرصع بسنگ نغمه بچینند در دستان داغ جمع شود هر چه پریشان بود بود و نبود آیت وحدت شنود در رنگ یک عدد و صد هزار یک دو تکرار اشارت نمود اسی که بزندان مجاز اندری سیر تو در در مجاز اندرست کوش که مستغنی از آلت شوی این رسد ایزد نه باز کچه بست بر سر این راز بسل دانم این در اندیشه عرفی نسفت</p>

حکایت بایزید

<p>مخفله آراست بجبهه مرید فرش حریش ز جناح فلک گر دشتانی و شمع بهم انجمن کش بود آن شجر اع مست سماع از نفس گرم عشق</p>	<p>انجمن آرا درون بایزید مخفله آرایش صحن فلک نور فشانند تراز جام جسم دود چراغش چه کند در داغ چهره بر افروخته از شرم عشق</p>
<p>هزاره نگویم که نسیم ز اهل هوش</p>	<p>کرده بستی ز لبش هزاره جوش</p>

راز درون پرده کشائی گرفت
جلوه گراز جامه هستی نهم
دو حرم دو بر منم جلوه گر
رشته هر دوام ز من پیچ پیچ
چون دلش از نشاء توحید رست
خجله آن میوه که افشاده بود
از اثر لذت آن لب مکید
گفت که این دعوی قدوسی است
گرد گراین نغمه سر آید لبم
تیغ بر آید و بلام کنگر
چون بپای تو جید گر نوش کرد
هززه دوشینه در آید بجوش
سمعان تیغ بر افراشتند
هر که بغضش بک تیغ راند
گریه کنان زخم بهر بسله
بود یک زمان همه آهسته تر
بسته بر دست و نظر کرده باز
دید که هوش آمد و متیش بوخت
دیده بیاراست بدیدار بزم
گفت چه باد از ره این وضع فضا
صورت آن حال برنگی که بود
گفت چه باشطه ستیزه کس
هرگز مشرق نشد تیغ کین

نور نفس او جگر آینه گرفت
منع هشیارے دوستی هم
کافرو دین دار مرا سجده بر
هر چه بحر استی سن اسج اسج
رشته آینه رش و حدت شست
باز میفشانند بران باغ جود
نغمه لب زندامت گزید
وز لب با نغمه ناقوسی است
گر بچنین سوز بر آید لبم
کج نمان خانه خاک کنگر
میزد و اندازه فراموش کرد
لیک بران هززه خفاش هوش
تخم عدم خیزد خود کاشتند
تافته زد تیغ بخوش فشانند
فرصت بیل زده هر محله
دست و زبان ز کمر بسته تر
تا چه برون آید از ان پیچ راز
ز هر مده دعوی هستیش بوخت
لافت فشان دیدن زار بزم
کز درق گل چین کربلاست
خواند بران بیل منی سرود
سوختن دس نبود جرم کس
مرگ برون نازدش نیم دین

چهره کثافه صنم دلفریب	گویند در غنیمت دل ناسخیب
اوست که آن کفیه تواند کشاد	آن ز صنم کز لب آن نغمه زاد
بر نفس لب زده بهر ادب	آن صنم از هر نفس لبسته لب
بان تیراود نفس لب بدوز	عرنی از آن زمره لب را مسوز
چو صله معرفت پیش باد	راز فرد خور که دلت ریش بابو
تثنوی دیگر	
چشمه آشکار ترا دشن گرفت	بیش قلم چون ره کا دشن گرفت
آب سخن بود کزان چشمه زاد	قطره ادل که نم پرده داد
میوه نشان طوبی جان برسد	نائره بکشد بهر سود دید
برگ و بر دی بجلاوت شست	سیل از و رفت بی باغ بهشت
حوضه از آن آب لبالب نمود	هر دو قدم باغ طرازی که بود
نام یک چشمه کوثر نهاد	شهرت یک حوض بستانم داد
چشمه حیوان هم ازین نم کشود	نائره فیض بمال کشود
بود بلوط گهر آفتاب	نم کشود از لب این چشمه آب
چشمه پر آب سخن دان سخن	در چین باغ نمرزان کن
از نم این چشمه بود بهره در	برگ و برگ و نم اندر نم
ذوق دگر یافته هر کام ازو	صاف دگر گرفته بهر جام ازو
شهد بان چشمه کوثر کشاد	از نم این چشمه صافی نهاده
زمره عشق بود خون چکان	از نم این چشمه آتش نشان
مرغ چین زو نفس آب نانک	از نم این چشمه ریزان بنجاک
حسن سمن یافته صد آبروی	از نم این چشمه لب تشنه جوی
از نم این چشمه صفای کیش هست	هر بر و بر که که نمایش هست
دست بدست آورد از مرغ جان	هر بر و بر که که سفیر زبان

فصله و غاشاک گلستان اوست	خاکر گن گلین لیستان اوست
<p>معنی از آ میز نقش او عشوه ساز فاحته گنجینه اسرار غیب شمع خرد شعله آتش فروز آب و هوای چمن معنوی نغمه کفایت لب و لبستان جد پریشانی از مستمع در حرم آرایش تبدیل سنج نغمه طراز چمن مدعا داروی بیوشیستان نبوش مرغ زبانان سلیمان فریب نا طقه از راز فردشان وی آتش او چشمه کوثر نشین سینه خراشده چو تشویش داغ چهره او یافته نور حیا تاب ده طره او دو دودل دامن عصمت بمیان برزده تخل معانی شرافشان ازو مست هر پاده که مست از ولایت مغر خرد تشنه کاوش اوست مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود دخی ترا و لب ریح الامین</p>	<p>دستی ز فرزند اوست ناز میوه خشان طوبی گلزار غیب در حرم معنویان عود سوز شاید دل در حرمش متمریدی بت شکن صبر جگر خستگان معنی جبریل از و مرتفع بتکده را نغمه انجیل سنج آئینه صورت معنی نما سامعه گوهر غیبی فردش در هوس نغمه او ناشکیب سامعه از حلقه بگوشان دی آب و آتش تشکده در آستین راه نماینده چو نور حیا جلوه ادیافتہ جور صفا حال لبس داغ نمکسود دل سر زدل عرش روان برزده گنج آنکه گمراختان ازو بوی ازین شاه نصیب نیست چشمه حکمت تبارش اوست شیشه الهام بے تنگ بود گر نکشید بخش آتشین</p>
ناله بر آورد زول گرم خون	نغمه چکاند لب ارغنون

<p>انجمن اسرار و ضمیر من است باغ ازل برگ عمارت نداشت سنبیل گیوه سمن شسته بود در نفس طبع مسیحا اثر جامه طاووس و بهم زاغ را دزگل سنبیل قلم خسل بند</p> <p>مثنوی دیگر</p> <p>وز نفس روح امین موج زد هست گواہ دل آگاه من تا دهم از حسن یکا یک نشان فهم یکے مرغ زبانی کند بر خس و خاشاک گل و یا من حسن خطش نیز شکستم بدل دین بدل لذت کافر نسب وز جگر لذت این داغدا نغمه یال نفس زاغ نیست برگ مراد از شجرے ہے برد از سر طوبے نشود میوه چین و امن همت نگذار دنجس یا همه نشتر شکم در دماغ خسته دلا زرا که کند مرے گر جگر مرغ چین مے گزم مرغ از و برگ و نوا میں هست</p>	<p>انجمن اسرار و روشن است تا جگرش ساز تجارت نداشت کاین صمغ از لاله چین شسته بود لیک برانم که بخون جگر رنگ جوانی و بهم این باغ را اسے زولم نخل معانی بلند</p> <p>نغمه طبعم که دم از اداج زد عشوه حوران سحر گاه من کہ بلیه تشنه لب عشوه دان دل دہے و عشوه ستانی کند رفتم و بستم بر یافش سخن برگ گلش خچیدم و بستم بدل آن بدل مرهم راحت طلب بر اثر لذت آن باغدا طوبی و خاشاک درین باغ نیست ہر طبلے برگ و برے میبرد آنکہ خوش بند کند استین آنکہ بود بر غرش دست رس گر ہمہ طوبے بنشاعم بی باغ راحت بیان را کہ چشاند غے گاہ نیسے بسمن مے دزم ہر چنے آب و ہوا میں هست</p>
--	--

مرغ بسته رطب تر خورد مائده نارسمند در خورد

هست درین باغ طاعت مقر
تشنه لب زهرین آب حیات
آنکه چشیدن توانسته است
طبع من آنجا که بود مست خس
حیف که دودم نپذیرد کس
نیست برے برگ دل میز نم
تا مگر از جنبش راس صواب
حیف که گنجی که تراشم ز دل
رسج درون اگر ازین ریش نیست
تنج کلامم ز آخر هست تیز
عرفی اگر نیست نکارت بکلام
دام فروت ز چمن بر چمن
دام فرو گستر و شو پای بست

بے نکیها ز نمک شور تر
شاد و بدروزه زهرم نبات
لذت ناموس ندانسته است
شعله کند دست فشان نفس
داسن این شعله نگیرد و خسه
رشته خوش میخیل میز نم
بیمده هر زشت پذیرد نقاب
این نفس مست فشانند به گل
سج دل معرفت اندیش نیست
لیک بالماس نیارد ستیز
طائرے از رمل کم آید بدم
دپر نشین زرد و مخیز از لکین
صید کن هست و همانیز هست

حکایت

دید یکے باشه دراج قوت
رغبت یا فندگیش زهر خند
شربت دلریزی و خون جگر
حیف که سرمایہ این بوده تار
دام چنن صید نیز زو بیج
رشته این دام تمیدن خطرات
طعن کنان چون حرف زده بخت
اے قصب بیمده را رنگ ر

تا فین و بافتن حنکبوت
کامی هوس اندیشه کوته کند
تا گیس را بر باغی مگر
از تو رود و دام گیس را بکار
بیش برین رشته میندن بیج
صید تو معلوم که بندش بیاست
دام طرازنده بجو شید و گفت

گر نگرے لب دل کس خود گر

<p>نہیں غم از کو تیش افتد کند کو تہی از بہت برباغ بست شمرے ازین جنبش منصور کن کرد رسولے عربے آشکار طوطے باغ قدش بود صید سایہ او مرغ پر انداختہ طائر سر حلقہ مرغان دوست سایہ فلک بر سر طاووس فراغ در قدش داخل نچیر نیست طعن گس گیرے از دود در دار در نقش دہشتہ است گیان کس چکند طالعش آردہ است حیف بر آنست کہ در قید نیست جل متین رشتہ او تافتہ رشتہ بندش گرہ بے کشاد حسرت و ازاد بر آید جو سرد خواند ز مکتوب خزان لا تحف</p>	<p>آنکہ بود چرب کندش بلند خود شجر کو تہی اینجا برست امین دم سرد از جگر دم دار کن دام من آنست کہ در جوف غار باز آگیش در آمد بقید طوطے مستے شکر انداختہ نغمہ طرازندہ بہستان دوست سایہ بیگلندہ برین چار باغ دام چنین صید کن گیر نیست شمرے ازین دام ہایون شکار دام من آنست کہ طاووس جان اگر گئے بستہ امین پردہ است عرفے اگر دام ترا صید نیست دام کلمات کہ غم خرد بافتہ بستہ امین دام کلید مراد بستہ او گرز عنبر و گرتدرو سر و کہ ازادیش دل بد بکشد</p>
<p>حسن ز رویت بتا شای حسن لعل گہزائے تو یا قوت مائے سایہ یا لائے تو طوبے نگار آب سخن ز آتش رویت کباب</p>	<p>ایضا اے بھفا الجین کدائے حسن جہد من سائی تو آشوب رائے آہوے صبا و تور ضوان شکار حسن تر سائیہ نشن آفتاب</p>
<p>وز نگہست زندہ قبائے مسج</p>	<p>پیش لببت مردہ دعائے مسج</p>

ہندو سے زلفت کہ خنجر نظر است

سحر کہ سر و چین بابل است
فتنہ سحرچہ طوفان لوح
طاق دو ابرو تو حجاب ناز
طاقتیان اندو ابروی تو
چشم تو گو ہر شکن گنج راز
زرگس از ورخ پرستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر
چون بحریم چین یا سمن
ور ہوس سلسلہ عنبرین
حسن ترا اہل عمل فتنہ زائے
غمزہ روان سوز دل مستمند
صلح شہید ستم آراے ناز
بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ
ابروت از ناز کمان کردہ زہ
چشم تو بیار تر از عنبرست
شاہد حسن تو تفاضل پسند
تکیہ کہ یا سمنت آب رنگ
سوے تو صد نوبت اگر نگرم
اے دولت آسودہ ز غمخوار گم
در چینی کر ویت بن رنگ بوست

صد ورق گل گیا ہے دہند

سلسلہ بر ہم شکن عنبر است

از روش گل تو پا در گل است
مے کند آن بادہ نازت صبح
عجز بحراب دے اندر ناز
سجدہ کنان در حرم رو تو
راحت رنجورے و در پنج ناز
مایہ مخمورے دوستی گرفت
داغ طبرزد نمک افشان کنم
نسبت جعد تو فشانہ جبر
بر شکنی سنبل تر بر سین
نور شود سایہ شکن بر چین
دشمنی آراے و عداوت گراے
عشوہ بے ماتم او گل بند
عربہ آرایش تابوت ساز
غمزہ نشانی بلین نگاہ
ہر سر موے و دو عالم گرہ
بس کہ برو غمزہ هجوم آوردست
حجلہ ناز تو بغایت بلند
حسن تو از نکتہ نازت تنگ
نیم نگاہ است چو جمع آدم
خار منہ در رہ نظارے گے
اصل بہار چہشت فرع اوست

دامن دامن بنگاہے دہند

رنگے ازان با گل رعنائی ست

بوے ازان یا سمن آراے ست

این چین لاله که پرورده
لاله میوشان که زباغ توفیت
حسن بود ادر تماشائی ست
گر نبود عشق هوا گیر حسن
تنگد لے مایه دل سردی ست
نرم دے شور فزای دل ست
دل شکن عهد وفا تازه کن
حسن تو مغرور با و از چند
برگی در عنائی باغ خطاست
رنگ جوانے ز چین شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید
باد خزان میل و زندان کند
آب لب لاله به پیچید نیم
یا سمن از سبزه پریشان کند
برگ و بر حسن به بغار و در
حسن بر افشاندہ متاع از کساد
بے ادبے از مے امید مست
طره کناه بانگ زندگای صغر
آئینه بستان و نکا بے کن
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ
جلوه گر بهای لب بام و کوی
خل ترا زینش خوبی نکاست
عسرفه و آرایش حدناز کو

عاریت از باغ کس کرده
دین چین از به فراغ توفیت
ناز تو سوزند و بینائی ست
کو بهر عشق و چه تاثیر حسن
غنچه غم را بیت ز دردی ست
موجب فقریدن بامی دل ست
مے کش اندیشه ز خمیازه کن
ناز تو بیگانه ز انداز چند
باغ چنان برگ چنین کی رو
سنبل تشنگون ز سمن شسته گیر
فصل بهاران به نهایت رسید
آب چین عزم خفیدن کند
در حرم غنچه بمیرد نیم
سنبل ز لعل ست زری شود
روح شهیدان به تماشارود
گوهر دل غوطه زان در و در
و زخم لطف تو کو تاه دست
اے گهر حسن بدرج عدم
یاد جوانے کن و اے کن
شهد ترا کو نبوازش درنگ
نیم تنگا بے بقصد ابرام کو
کوثر افشانه طوبی نکاست

تارے و تعبیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ

این خر کج روشهای ست
نغمه بلیل چین آراے باغ
بلیل داستان زین باعث هم
ره که بدون از روش افتاده است
نغمه کشای چنیت صوت زراغ
جلوه که سبزه نجس داده
حسن در آغوش هوس تا یک
کو چنیت صوت کلاعی بدار
در چین روضه حے کو میباش
نهر نیا بد دل اهل هوس
صدید کن شیفته انگبین
آتش اگر شعله فروزد هزار
مقصد پروانه هستی گذار
شعله بوی در زدن زخمی است
در گیس آید بر شمع از کین
تلخ شوازشعله بر آفرور تیغ
در عرق الماس گذارم بقد
این نفس بسته بنا موس عهد
واسه که بس بیده رنجیده
تلخ من اول بد اکت تلخ
خیمه از ناز و عزت تنگ
تلخ سخن شد که دعا میکنم

غزه شرم و ادب آورد به تلخ

ورنه کرا طاقت ایذاست
گل به تبسم طلبد صوت زراغ
زیب و وسینه بدخت هم
چشمه بے آب از داده است
عطسه زره بوی گلک هزراغ
منصب طوطی بکس داده
غیرت سیرغ گس تا بکے
باغ تو کو نغمه زراغ بدار
چند تک بر جگر میجر اش
دوستی شعله ندانم گس
رم کند از جنین یک ستین
چو شش پروانه بود برقرار
در قدم شمع بود سوز و ساز
ز آنکه چراوش ز تونا کوی است
هست ز موش طبع نلبین
شعله بد از پرو با شش درنج
نیک بود شربت من سودمند
ز بهر تاملت فرو شده شد
دین نفس تلخ بسنجیده
گر ممکنه آشتی خود مرغ
صلح بخویم که نرم ز جنگ
جنگ ترا صلح نداسیم گنم

چون جسم خاک شود منزل لم	حیف که هر خون که کنه زد و کم
از جگرم پیچید و بیرون دهد	لاله که رنگ ورق از خون دهد
بے اویسهاست تو مغرور دار	زین سخنان تنگ غرض در دار
عود مجازت عدم آهنگ باد	عرفی ازین زمره است تنگ باد
بوی هست درستی که چه	صورت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنکه زدی آئینه صورت پذیر
باز و هد آئینه این رنگ آب	و اے اگر چهره بر در نقاب
هر که درین مرحله آید گیسر	هر چه درین و اثر صورت پذیر
در زنجیر زنده حیاتیس نیست	کو نه طبیعی است ثباتش نیست
جلوه معشوقے او دائم است	دل کسی ده که بخود قائم است

حکایت تشبیل

کرده باخون در افسانه باز	نیم شبی باد و سه و شان طراز
چون من در غم همه افسون دم	منتیان غم عشق صم
هر نفس رنگ نوے ریخته	جمله بذیل نفس آویخته
برده ز آرایش خود کرده باز	بر دل خود بسته یکایک طراز
نغمه انداخته کاشتم	گنج مصیبت که داشتیم
نشان لب و چشمه کوثر فروش	جلالتی مایه و گوهر فروش
خام جو شادی و جو غم سوخته	نازده می چهره بر افروخته
از طیران مست فرد بسته بال	مایه بے دردی و لال لال
با سینه دعوای پر زانگی	مجرم دل ما همه بیگانه
کش هلی سوخته چون شمع بود	خسته تری و خل آن جمع بود
شعله نمان ساخته در زبال	از طیران بسته بر عرض حال
نفسه بر نفس بیا رکود	سودی آن جمع در دکار کرد

شیخ ملا امت بیلا غت کشید

گنج مصیبتکده سمعش بود
گفت که اے زایران شیخ
ز اول شب تا بگر صبحدم
تخم خداید هوا کاشتی
تا بکے اے ہر ہر مشکین نفس
در غنم این دیدہ منودہ شو
خود چہ کند شیخ گس ران ما
تا ترہ حسن نگہبان اوست
شیخ ندارد گس ران نیاز
اے بردایا ہی ہوا عتکوت
رشتہ پرواز تیندن کو چہ
قوت خود از شعلہ کن ای ہوا ہوس
نعت و مسازی شمعوت حرام
برگزرا از طوف حریم وصال
بال گس نیز بختین درشت
گر برہ کام بود گرم خیز
نے چو تو محروم بود در حضور
کام گس لب بشکر و نقش
گر گئے برا شرفند باش
تشنہ بے رال لب شعلہ نہ
مخوطہ در آتش زن و کوثر شمار

گر نہ در آتش بودت جایگاہ

طرز در آغوش کنایت کشید

رنجیہ پر دانہ اوست دوو
گرد تو نبشتہ بدمان شیخ
دیدہ لبست ہیچ ناندی ہم
پاس رخ شیخ ہے دشتی
بال و پرافشا نے درانی گس
آخر ازین شغل بر آسودہ شو
سایہ پر از ستر شیخ اے ہما
مردمہ جنبان کس ران اوست
بال مرغان و بہر پرور نیاز
نے ز گس ز گسی کردہ قوت
بر گئے دام کشیدن کہ چہ
بلکہ تو شوطعہ آتش رخس
نسبت بیگانگیست بردوام
در شکن این جنبش نافقن بال
مستی از بال تو کامل رشت
بر قدم قند بود سہ ریز
بر تن خود ز درگاہ دور دور
مطلب پروانہ فرو سوختن
ورنہ در آتش تو خرنده باش
سوختہ لب مرہش از شعلہ دہ
شعلہ بفا نوسے خود بر گمار

کے بودت در دل معشوق راہ

ده که بتا موس نه راه بسد	داغ سمندر نه نغمه بر جگر
دیده بامیزش او باز کن	مست حمیت شود پرواز کن
باجگر شعله عنان زرم دار	بلکه درون تر شود جا گرم دار
تا رودت شعله در مغز پوست	تا نکلند هر چه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چنان بشوم	جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه بنه زرم هو سے درست	نایه پرواز بیال اندرست

حکایت حضرت طالع

را بعد آن مریم معنی مسج	آن چو لب دلبر کنان فصیح
بر سر مویش ازین عشق مست	شرع ز کیفیت او سپهرست
مستی او بر سر ناموس تاج	میکنده عصمت از و بار وراج
چون در اندیشه به مستی کشاو	دیدم صورتش به ششش ققام
غیشتر بر دل ریشش غلید	خون دل از دیده بر پیش دید
نال آتش بدل اوج زد	گریه بر پامی دلش موج زد
نال ز لب خفه گردون گرفت	گریه ز دل برگ شبنون گرفت
نال تلخی اثر افشان ریش	در اثران نعمت داود بیش
گریه گرم به قفای ملک	خنده و لبخیش گدای ملک
بمنفعه کرد زوی جسته جوی	کای همه ناری ز چه داری بگوی
تا منم این زعفران سینه سوز	دین گهر افشانه و نجینه سوز
یا دندارم ز تو حال تو چیست	موجب طوفان لال تو چیست
چون لب سائل گهر نغمه سفت	بغل بر افشاند ز شرکان گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بے	منقل از رویه رسولم بے
منم غم کاین دل میسنوش کن	دین دل جزد دست فراموش کن

بس که بود مست تا شامی دوست	آنچه بیادش نبود یا ز دوست
در بگی عمر که بر دے گذشت	مستی او کرد ضمیرش نکشت
آنچه بفسیده دلم یا دوست	نام دلم بنده آزاد دوست
از غم او یا رب محمود یاد	در نه بلد مستی معذور یاد
عرصے ازین مے قدحی نوش کن	در غم جز دوست فراموش کن
ریش خردن کن غم بیود چند	کم ز زنی خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سرانجام یافت	خاطرم از کشاکش آرام یافت

س ت م د

نتیجہ فکر افصح لقصی اہمپایہ سبحان خیامیوں لانا محمد علی خان اصفہا حامد مسطور طبع

ہران کو دید این دیوان عربی	ہمین گفت چہ نظم و لفظی بے
بسالش بے سراجال حسام	رستم کردہ چہ نظم و لفظی بے

این پنج طبع از رتجات کلک گسلاک فشتی بالک رام صفا گزینہ حضرت شکیفہ منضم صیغہ طبع

ظاہرست این از کلام عربی اہل بان	بودہ است استاد و عمدہ خود ہانا عربی
از بیاس سال طبعش زورقم کلک گھر	خوشناما مطبوع شد دیوان دانا عربی

خاتمہ طبع

لہ الحمد والمنة کہ درین زمان بہترین آوان دیوان الام بیان عربی شیرازی مع
مقطعات و رباعیات و مشنویات کہ از مقننات است و در طبع فیض منبع فشتی نو لکشتہ
واقع کا پیور بہر پرستی نعلک انقب عالیجناب راے بہادر فشتی برانک این صفا
بہار گو مالک مطبع دام اقبالہ و اجلالہ بحسن اہتمام پندت خیام ناتہ صفا

فیجر ماہ چاہم بہاہ مارچ ۱۵۱۶ء حلقہ طبع
در بر کشید

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک
نایاب جہرہ صفت موصوفت یہ تصنیف محض
عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی ہے جو
تبرکاً طبع ہوئی۔

دیوان حضرت عارف الاعظم شیخ
محمی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر پیر شکیر
کلیات نظم غالب فارسی۔ عالیجناب
مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم

دیوان موزون۔ من نتائج خیالات
عالیجناب راجہ رام نراین صاحب۔
کلیات نظری نیشاپوری مع شرح مطبع ہوا ہے۔
دیوان ناصر علی۔ منشی و شاعر یادگار

زمانہ متاخرین ہے۔
قصائد مدحیہ نظام۔ اسین عمدہ عمدہ
فارسی وارث دہن۔

جوہر معظم۔ دیوان مرزا گل محمد خان ناطق
لکرائی اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر
تخلص کا فارسی کلام شامل ہے۔
کلیات صاحب۔ کامل از نتائج طبع
مرزا محمد علی صاحب تبریزی مشاہیر شعرا
مستند۔

دیوان کشتی۔ مولوی سلامت اللہ
مفقور کانپوری نظامی۔
دیوان ہلالی۔ مشہور استاد اہل خانہ
ہے مطبوعہ مطبع نظامی۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلین مفید
درس اطفال۔ نویدی تخلص شاعری تصنیف
مطبوعہ مطبع اسدی۔
خیال بخودی۔ نہایت عمدہ مذاق کی
کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب
مرحوم بنارسی بخیر و تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی۔ مجموعہ چار
دیوان۔ دیوان تحفۃ الصغر کلام صغر
سنین فرمایا۔ دیوان وسط الحیوۃ کلام
کلام جوانی۔ دیوان عزت الکمال جوہری
کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا
دیوان بقیۃ نقیۃ جو کہ پیری میں تصنیف
فرمایا ہے۔
کلیات جامی ملا عبد الرحمن جامی
کا مستند اور مشہور کلام ہے۔
کلیات شمس تبریزی۔ قصود اور توحیدین
بتیئل کلام ہے۔

دیوان نقشبۃ - منشی ہر گوپال صاحب کھننہ
نقشبۃ حضرت غالب دہلوی -

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعراے نای
مؤلفہ سیدہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر
تخلص بہ شاخ -

گلشن بختیاری - نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب
بہادر مکلفۃ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ
شعرا سے متفقہ بین کا ہے -

قصائد پرفواندہ - مصنفہ منشی نقشن لال
صاحب بخت -

تذکرہ حسین - مؤلفہ میر حسین دوست سنبلی
اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
سے ابتدا کی پیریت سے اولیا سے کلام
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے -

دواوین اردو

ہمارا ستان سخن - اردو دماغ و آتش و آب
کی ہر طرح غزلیں - مصرعہ -

دیوان سخن فصاحت - مصنفہ منشی
چوہدر شاہ صاحب قوہر -

کلیات آتش - تصنیف شاہ جید علی آتش کھنوی -

دیوان ناسخ - کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے
حوض وحاشیہ بین -

دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ
دوریر مطبوعہ نظامی -

دیوان رنڈ - تصنیف نواب سید محمد خان بہادر
کھنوی شاگرد رشید آتش -

کلیات نظام - اردو کلیات بلاغت نکات کلام
معجز نظام - جناب نظام الدولہ نواب مرد الفاضل خان
کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دید ہے -

کلیات نظیر اکبر آبادی - بین محسن مسدس
دوریر نظمین بین -

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر کھنوی
شاعر نامور -

کلیات ذکی - ملک الشعرا حمدی علیخان مرحوم
ذکی کی تصنیف -

کلیات میر مسلم الثبوت و تاد کا کلام بعد نظر ثانی
اکثر طبع ہوا ہے -

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ و لاتی کاغذ چھاپا ہے
دیوان غافل - تصنیف جناب بنور خان صاحب
غافل مہیا آتش و ناسخ -

کلیات امیر القدر تسلیم - نامور نظم و بحر شاگرد رشید سید مولوی

